١٠٩٥

مثنویهای هاتفی

خسرو و شیرین

لیلی و مجنون

هفت منظر

تمرنامه

اسمعیل نامه

[illegible]

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ١١٧٥

١٠٨٥

كليات سلطان
الشعراء مولانا عبد الله
هاتفي عامله الله تعالى
بلطفه الخفي وفضله
الوفي امين

T. C.
MİLLİ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP PAŞA KÜTÜPHANELİĞİ
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı 934/1-5

سطر ١٩

شیرین و خسرو

خداوندا بعشقم زندگی ده / بفرقم تاج عز بندگی ده
من نادانکه هستم طفل این راه / کن از لوح دلم تعلیم الله
الف الله را شمعی فروزان / وزان روشن شب تیره روزان
پی قرب حق ارباب محبت / ز لامش کرده قلاب محبت
ز طوق هایی او نذر که ده / گریبان هدایت را بداده
بود هر فرجه اش از راه تحقیق / دری کز وی در آید اهل توفیق
الهی در حریمی ده مرا راه / که باشد کنگر ایوانش الله
بسویت هدهد لطفست محتاج / که از الله بر فرقش نهی تاج
خدایا جانب خویشم نشان ده / ز شر نفس بدکیشم امان ده
جلا ده دیده جانم الهی / عطا کن نور ایمانم کماهی
بذکر خویش گویا کن زبانم / ز شیرینی آن خوش کن دهانم
مرا کاری که می باید بر آن دار / بلند آوازه ام گردان در آن کار
دری کش سفته ام در روزگاران / مشرف کن بگوش هوشیاران
مرین گل را چراغ بوستان کوی / وزین باید دماغ دوستان بوی

چو بنمود این عروس طرفه بکر / رخ زیبای خود از غرفه فکر
بسوی این بت شیرین شمایل / دل نظارگی را ساز مایل
بود هر نقطه شیرینیش از نو / که هست این زاده شیرین و خسرو
چنان بر فرق نه از حسن تاجش / که با مشاطه نبود احتیاجش
در آن کاری که ایزد کرد یاری / نمی بیند کسی زان شرمساری
بیا ای طوطی فکرت سخنگوی / که می گردد بکامت این کهن گوی
بروای خامه این ره را تبارک / که آمد این سفر بر ما مبارک
ز هر حرفی که گردی نکته پرداز / بنام ایزد بیچون کن آغاز

افتتاح نامه بنام خدا

بنام آنکه ما را زندگی داد / وزان پس مژده پایندگی داد
نفس را گوهرش از حرف جان بخش / زبان را از نفس حکمت روان بخش
خرد بخشید تا او را بدانیم / ز گرد غیر او دامن فشانیم
چو قرآن داد ما را پیشگاهی / که هر سطرش بمقصودست راهی
ز باغ صنع او طوبی نهالی / ز کلک او سواد هر خالی
بر آب از آدمی زد نقش زیبا / که باقی ماند چون نقش دیبا
گرفت از پنجه خورشید ناخن / که گیرای ماه نو ابروی خود کن
چمن پرداز باغ آفرینش / نظر بخشای ترکیبات بینش
حلی بند عروسان بهاری / خرام آموز کبک کوهساری
قد افراز سهی سروان خلخ / جمال افروز رعنایان گلرخ

جفا آموز چشمان غزالان — شکیبائی ده دلهای نالان
ملامت بخش شیرینان پرشور — سلامت دار غمگینان مهجور
طراز آرای خلعتهای امید — ملون ساز نغمتهای جاوید
قلم در خط کش مه ناصبوری — زره بردار هر سد حجابی
خطاپوش خطای عذرخواهان — براه آرندهٔ گم کرده راهان
مقرنس ساز این طاق مقوس — مقوس بند این زیبا مقرنس
پی بازیچهٔ این کودک خاک — زبرجدین مهره بند مهد افلاک
نگون سازندهٔ تخت منی گوی — زبون دارندهٔ بخت دنی گوی
یکی را خواند کافر تا براند — یکی را گفت مومن تا بخواند
نه مومن را بدینش آگهی بود — نه کافر را ز کفرش گمرهی بود
یکی را داد از نعمت جهانی — یکی را کرد حاجتمند نانی
نه این را ساخت مفلس از شکایت — نه آن را کرد منعم از حمایت
نه رزق او کم و نه زان او بیش — خورد هر کس ز خوانش قسمت خویش
ز بی‌آبی یکی را جان برآرد — یکی را عمر در عمان سرآید
بود زین هر دو هر یک در معاشش — نه افراطست نه تفریط نامش
ز هستی هر که را داده نشانی — ز بهر شکر او داده زبانی
بشکر او زبان آب در کام — بود جنبان و ماهی بندش نام
فلک پیریست سرگردان پادش — عصا بر کف بود از گردبادش
نه کوهست این که می‌بینیم فلک سای — زمین در جستنش برخاست از جای

دو تا زلفین خوبان سمن بو — کشندش سجده در محراب ابرو
بود هر برگ لاله از سر حال — زبانی در بیان وصف او لال
بنفشه در سجودش خاک بوسان — خمیده همچو زلفین عروسان
صنوبر را که تن خالی ز جانست — ز انفاس صبا تسبیح خوانست
درین بستان سراچه خار و چه خس — شدند از حال خود آگاه هر کس
دل ما همچنان از کار غافل — نشسته پیش یار از یار غافل

مناجات اول

خداوندا عدم ماوای ما بود — مقام بی مقامی جای ما بود
ز فکر این جهان آسوده بودیم — حدیث این جهان نشنوده بودیم
ز هیچ انگیختی این نقش بر هیچ — نهادی این همه بنیاد بر هیچ
پس آنکه زیور عرشش نام کردی — ز نعمتهای خویش انعام کردی
ز قرآن وعدهٔ آینده دادی — نوید نعمت پاینده دادی
با مر و نهی کردی ره نمونی — معین ساختی چندی و چونی
ولی از ما بجز عصیان نیاید — طریق شیوهٔ احسان نیاید
اگر فردا بفعل ما کنی کار — شود بر ما زبونان کار دشوار
بما بگذار ما را کردگارا — بلطف خویشتن بردار ما را
ز خود غافل مکن ما را زمانی — مران جز نام خود بر ما زبانی
خدایا ما که هستیم اسیران — بایمان دار با ایمان بمیران
چو آییم از گنه شرمنده و پشت — فرو مگذار هیچ از لطف خویشت

مناجات دوم بتمنای رستکاری

الهی باز کن چشم صوابم
جمال خویش بنما بی حجابم

چو کردی کردگارا چشم انعام
مکن پوشیده همچون چشم بادام

چو دادی چشم سر چشم سرم ده
دل بیدار و جان حاضرم ده

چراغ عشم را بنور خود برافروز
شبم از آفتاب خویش کن روز

ز جاه معصیت آور برونم
بمسندگاه طاعت خوان برونم

ز غول صورت دیو مناهی
بترسان طفل طبعم را الهی

بزن از گریه بر رخساره ام آب
که از غفلت نماند در سرم خواب

نباشد طاقت بار گناهم
مکن کوه گنه را سد راهم

گناه و جرم بیش از بیش دارم
ز خود بر جان خود صد نیش دارم

تنم در مسجد و دل در پی لهو
رکوعم زان کجست و سجده ام سهو

بغفلت صرف شد نقد جوانیم
تلف گردید گنج زندگانیم

چو پیری کابر سر آور ترک تازم
بکن از خواب غفلت دیع بازم

بروز پیریم یا رب نگه دار
که باشم در شب عصیان سیه کار

ز نور خود شبم را روز گردان
بلطف آن روز را فیروز گردان

ز اشک دیده را کن عذر خواهم
غبار معصیت بنشان ز راهم

اگرچه پر ستم از نار جحیم است
نیم نومید چون دانم رحیم است

چو بینم روز محشر کرده خویش
سر خجلت چه سان بردارم از پیش

بر ویم گر بدی کردم نیاری
مرا پس برد و داغ شرمساری

من نادان اگر نیکم اگر بد
چو اول بنده ام خواندی مکن رد

مگردان جز بنام خود زبانم
پر از شهد شهادت کن دهانم

در آن ساعت که زین کاخ پر آشوب
مجرد گردم از مرخوب ناخوب

ز رحمت یک نظر در کار من کن
سعادت را درون یار من کن

چو از گرد خودی دامن فشانم
بسوی خود کشان دامن کشانم

چو بینی از معاصی شرمگینم
مدد ده از شفیع المذنبینم

خدایا هاتفی را دیع ور کن
بجانش الی روح خیر البشر کن

زبان آور کن از نعت رسولش
که باشد نزد اهل دل قبولش

نعت سید المرسلین

الا ای مقصد طاها و یاسین
شفیع المذنبین خیر النبیین

در شایسته دریای سرمد
رسول یثرب و بطحا محمد

نبوت را تویی آن نامه در مشت
که از تعظیم دارد مهر در پشت

ز خوبی سوره یوسف ترا رو
چو بسم الله اش آمد بر سر ابرو

تویی کون و مکان را قرة العین
طفیل ابروانت قاب قوسین

دو چشمت سرمه ما زاغ دیده
تعالی الله همای زاغ دیده

بخورد درج لعلت در دندان
نمک افکنده حسنت در نمکدان

چو از نور آفریدت ایزد پاک
نبودت سایه کز وی جان بر خاک

ز آدم پیش دادی زینت دین
بود کنت نبیا شاهد این

شدی تا خاتم دست رسالت
سلیمان خاتم افکند از خجالت

ز انفاس مسیحا زندگی یافت | خضر در خدمتت پایندگی یافت
کلیم الله چو دید آن ساعد از دور | ید بیضای خود در آستین برد
بشو آنکس که آموزد ترا حرف | از آنت عمر در مکتب نشد صرف
چه غم گر خط نداری ای نکو فر | که حسن بی خطان باشد نکوتر
همه دانشوران در دانشت لال | بود طفل رهت عقل کهن سال
چو طفلان عقل در دستت مؤدب | ز تعلیمت نهاده لوح مکتب
زمین از کوه بسته بر شکم سنگ | که باشد در ریاضت با تو یک رنگ
فلک در صحبت وجویت بیقراری | زمین بر گرد کویت خاکساری
براقت گاه یکران گاه رفرف | ملائک در رکابت رفته صف صف
براق برق سیر آمد کمیتت | که پاک از رزمگاه ما رمیت
لوایت را طراز انا فتحنا ست | خدنگت از الفهای اذا جاست
نواله بالبت گوید که راز | گهی با صانعات کرده هم آواز
نیفکندی نظر بر زال عالم | که این مکاره با کس نیست محرم
که آسودن از غوغای عامت | ار حبشی یا بلال آمد کلامت
چو جام وحدتت بد آدمی را | خطاب کلمینی یا حمیرا
تو شاخ گل اینها خار بستند | درین گلشن بد و نیک آنچه هستند
چه زیب عرش چه تزیین کرسی | ز بهر تست از هر یک که پرسی
بهم چار یارت یافت آیین | بنای چار رکن کعبه دین
شد از آن چار ارکان وفادار | جهان را چشم در نظاره ات چار

شدم درمانده بی روی و رای | خدا را آیتی من الله نگاهی
برافکن پرده غفلت ز چشمم | درون او پرشا در وان خویشم
ز گرد دیشرم کحل بصر ده | که ز آب زندگی آن خاک در به
شفیع عاصیان آمد زبانت | پناه جمله عالم آستانت
شب معراج یک سنبل ز باغت | غلط کردم که دودی از چراغت

خلعت امیر پوشیدن آن مرحله و نظار [illegible] زیبا منظران شبستان علوی بنظر ما [illegible]

شبی پر قدر همچون نافه چین | شده ناف زمین را نافه مشکین
زمانه نافه مشکین فام کرده | سواد دین را شب نام کرده
عجوز دهر گشته عنبرین موی | شفق گردیده او را سرخی روی
عروسی دان جهان را ماه پیکر | مران شب را بر و خال معنبر
ز بهر مهر منشور الهی | محمد خاتم آمد شب سیاهی
در آن شب پیک حضرت شد سبک گام | با حمد از احد آورد پیغام
پس آنکه مژده دیدار دادش | بشارتهای وصل یار دادش
بدستش تحفه بس زیبا نذر وی | که جولانش بد در پای سروی
براق عرش رو در پویه چون برق | مرصع پیکری از پای تا فرق
نگارین صورتی زان سان که خواهی | مصور گشته از نور الهی
بود عمر روان آن رخش زیبا | ولی عمری که باز آمد شکیبا
خیال منزلی آرد که در دل | رسد پیش از خیال خود بمنزل

بود آسایش او در دویدن / رسد تیمارش از منزل بریدن
خوش آمد در دمن ز انسان لگامش / که گویی دور گردون شد بکامش
بروی زنگیان زنگ از چین / به بیند در دل شب خال مشکین
ز صد فرسنگ در وقت خروشش / صدای پای کبک آید بگوشش
اگر خواهد چنان رخش قوی تن / رود بیرون ز نیم سفت سوزن
پی پیغمبر از چرخ برینش / فرود آورد جبریل امینش
شه کونین را عزم سفر شد / فراز آن تکاور جلوه گر شد
نخستین از سرای ام هانی / چو کرد آهنگ قصر جاودانی
سوی محراب اقصی شد عنان تاب / چو سجاده بپایش افکنده محراب
وزان محرابکه پیغمبر پاک / جنیبت راند بر نه طاق افلاک
چو اول آسمان گشتش گذرگاه / نشان خرگهش شد خیمه ماه
دوم تخت برین چون شد مقامش / زمانه پنج نوبت زد ز نامش
عطارد شد بدین او هوسناک / پی سنت قلم را کرد مسواک
سیوم مینا سرا چون شد وثاقش / عطارد خواند حرف الفراقش
به پیش زهره چنگ پر خم و تاب / ز بهر طاعتش گردید محراب
چو شد منزلگهش ایوان چارم / منور گشت آن فرخنده طارم
ز بهر زینت دین پیمبر / سریر شاه انجم گشت منبر
وزان جا زد قدم بر پنجمین بام / مشرف کرد منزلگاه بهرام
وزان پس مشتری را کرد تلقین / زمینش دید از نو دولت دین

سعادت

سعادتمندی نیک اختری دید / زحل آنگاه همچون مشتری دید
امامت کرد فوج انبیا را / سر و سرخیل شد اهل صفا را
بساط شش جهت گردید چون طی / بماند آنجا که جبریل از پی
براق تیز رو هم کرد کندی / پی جولان رفرف کرد تندی
درخت سدره میلش کرد گستاخ / چو باید میوه مایل میشود شاخ
ز رفرف زد قدم بر فرش والا / کشان دامن ز ساق عرش بالا
ستاده لوح زار از انتظارش / که خواند پیش و گیرد در کنارش
بامید نوازش از لب وی / قلم از خود تهی گردید شد نی
پس آنگه پادشاه پادشاهان / خطاپوش خطای عذرخواهان
درون بارگاه خاص خواندش / بصد تعظیم بر کرسی نشاندش
منزه دید خود را مغز از پوست / نمودش بی حجب دیدار خود دوست
کمان دار دو تا مقصود ما بین / بتحسین جست راه قاب قوسین
رسانیدش بگوش هوش جبار / هزاران نکته غیر مبهم بیکبار
ز قدرت دید آن بنیاد بی قیل / دو عالم را بیک دیدن بتفصیل
ز بحر رحمت حق قطره جست / ز امت گرد عصیان را فرو شست
ز نزهتگاه اعلی در دل شب / سوی این تیره منزل راند مرکب
جدا شد همچو تیر از قاب قوسین / شد آن آمد شدن یک طرفة العین
چو آمد خواجه عالم بمنزل / گشاد از ناقه محمل مقصود
براه آورد یاران را صلا داد / فراوان دوستداران را عطا داد

ز بهر ما سیهکاران عاصی | کرامت کرد توفیق خلاصی
سوی مقصود ما را رهبری کرد | ز پا افتادگان را سروری کرد
الهی ما تفی را کن مطیعش | که در روز جزا خواند شفیعش
رود روزی که او را عمر برباد | ز دین احمد مرسل دهش یاد

سبب انشای این نامه نامی و واسطه اعطای این تحفه گرامی مولانا جامی

در آن ساعت که از فضل الهی | گشادم چشمه خضر از سیاهی
سخن را روح در قالب دمیدم | سهی سرو آن موزون آفریدم
ز بهر عشق بازان جگر خون | نوشتم قصه لیلی و مجنون
چو شد پرداخته آن نقش زیبا | هزاران طعنه زد بر نقش دیبا
من آن ابیات را بردم تمامی | بنزد حضرت مخدوم جامی
چو دیدان خسرو ملک معانی | سوادی در وی آب زندگانی
بتحسین گفت احسنت ای جوانمرد | زبان بگشاد بر من آفرین کرد
که آیین سخن را تازه کردی | درین معنی بلند آوازه کردی
چو گفتی قصه لیلی و مجنون | حدیث عشق ایشان نو شد اکنون
بگو افسانه شیرین و خسرو | که گردد آن مه فرخنده هم نو
من از نفس دنی و همت دون | شکایت گونه کردم ز گردون
هوسهای جوانی ره زنم بود | عرضهای عجب پیرامنم بود
بمن گفت آن سخندان خردمند | بگویم با تو بشنو نکته چند

درین دوران اگر خواهی کریمی | بجان شو آستان بوس سلیمی
که نامش بردن از شرط ادب نیست | همه نام او همه کام و لب نیست
ز فضلش بی نوایان را نوایی | وزو در کشور حاجت روایی
بود در ملک معنی خسرو امروز | سخن را زو نوایی از نو امروز
عیان کن پیش آن معیار باری | ترا در نقد اگر باشد عیاری
نباید جز بران درگاه جا کرد | بغیر او نشاید التجا کرد
مرا دل گفت ای چون خاک ره پست | ز عطف دامنش کوته مکن دست
اگرچه بردن نامش ادب نیست | ولی ترک ادب از ما عجب نیست
پی مدحش ز نی شکر قلم کن | ز مشک ناب نامش را رقم کن
بود گر زین این نام گرامی | شود این نامه بی قدر نامی
چو مانی در قلم رستم بشمشیر | نظام دولت و ملت علیشیر
غلط کردم چه مانی و چه رستم | نزد کلک و شمشیرش کم از کم
بود مهر سپهر نیک خواهی | شده همسایه ظل الهی
جهان را آفتاب از سایه او | برون است از حد و عد پایه او
شریعت را ز تمکینش سربلندی | وزو در ارجمندان ارجمندی
نموده خاتم جمشیدش پست | زده در خاتم پیغمبران دست
بود عدلش سبب امن و امان را | ز دادش رسم آبادی جهان را
ز عدلش کار گنجشک آنچنان است | که شاخ تیر مارش آشیان است
ز پستان برد هر گرگ بره ای | نهاده در دهن دندان شیری

بدیدی حاتم طی گر جو دستش   شدی شرمنده بسیاری جو دستش
بود نظمش نظام عالم عشق   چوان کو محرمی بحر غم عشق
چو بگشاید فصاحت پیشه لب را   شود لب بسته حسان عرب را
بلاغت شیوه گان فارسی گوی   ز کلک معجز آثارش سخن جوی
ز ترکیباتش آن سوز جهانست   غزالان جهان از حرز جانست
چو عقل اول ز نقصان بود پاک   بود قاصر ز وصف کنهش ادراک
مرانی در خور وصفش زبانی   مرانی لایق مدحش بیانی
بتعریف احتیاجی نیست او را   چه حاجت ماشطه روی نکو را
بری از صیقلست آیینهٔ خور   هلال صیقلی اینست در خور
ترا این بس که در ایام اوئی   دگر از گردش دوران چه جوئی
دگر گفتا که دار این نکته را پاس   که هستند اهل دنیا جمع کناس
ز کناسان طمع کردن چه دونیست   ز موران دانه جستن بس زبونیست
بگفت دگوی دونان لب میالای   بلوح دو زمشان خامه مفرسای
نباشد از طریق ارجمندی   که بر افسار خر طومار بندی
نه از عقلست اگر نکته گفتن   ز بهر گوش خر در دانه سفتن
نمی بندد کسی بر گردن مار   پی دفع گزند خلق طومار
جعل گر فضله حیوان شود شاد   چه لایق باشدش نارنج بغداد
شکنبه گرچه گردد مایهٔ تن   ولی نتوانش ز آب حصر شستن
ز بهر نفس ناهنجار بدرای   مکن در محمل هرزی بهر جای

نداند کور قدر روی زیبا   نگردد از رخ زیبا شکیبا
درون موج دریا بهر چاره   نسازد خوابگه کس تخته پاره
ز تار عنکبوتان جز مگس را   نکرده پوشش تن هیچکس را
خطا باشد ز بهر استطاعت   ز آب تا و آن کردن زراعت
چو نتواند کسی کز قدرت خویش   کند یک جو ز فرق تو کم و بیش
چرا دنبال کس باید دویدن   ز بهر هیچ از و منت کشیدن
مکن چون اره دندان طمع تیز   که افتی در کشاکشهای خونریز
چو مقراض از طمع کم کن دهن باز   که انگشتت رسد در دیهٔ آز
از آن چشم عینک قدر دیده   که از چشم خسان بر بند دیده
بدامان قناعت پا درون کن   سر از جیب قناعت خوش برون کن
از اهل فاقه میخواه ارجمندی   بتاج فقر میکن سر بلندی
مکن دستی کرد خوان پادشاهان   که گردستان ز جرم بی گناهان
نه آن ماهیچه و دستار خوانست   که چین معجر بیوه زنانست
دران مرکب نخود اشک یتیمی   که از چشمش چکانیده لییمی
مشو با کاسه چینیش مایل   که از چین جبین کردیده حاصل
بسی خون دل بیچاره پالود   که شد پالوده اش انگشت آلود
ترا زیر نگین گنج معانی   چه می نالی ز رنج زندگانی
زبان خامه را کن در سخن تیز   گهر زیر از سر کلک گهر ریز
که تا کاید ت در درج ها درج   پی بدگوهران آسان مکن خرج

سخن نادر متاعی آمد از عرش   مکن در زیر پای این خسان فرش
ازان پس من باذن آن گهرسنج   بیاد گنجه بگشادم در گنج
کشیدم طرفه طرح خسروانه   که بود از خسرو و شیرین فسانه
مروح منزلی کاز ابدل ایمنست   ز تغییرات دورانش خلل نیست
بنایش بهر عیش و شادمانیست   مقام ماه رویان معانیست
در اقلیم سخن عالی بنائیست   درو هر قصه کویی دلگشائیست
بود هر صفحهٔ آن قصه کاخی   که هست از باغ نخلش سدره شاخی
وزان هر صفحه بیت بهشتی   مزین روضهٔ عنبرسرشتی
بود هر بیت را نازک خیالی   که باشد روضه را صاحب جمالی
درون روضها بکران معنی   چو حوران اند در فردوس اعلی
نشسته آن پری رویان طناز   بصد حشمت فراز مسند ناز
ز مشک ناب کرده طوق خلخال   زده از عنبر تر بر جبین خال
بغمزه هر یک آشوب جهانی   بفن دلبری صاحب قرانی
منزه چهره شان از چشم اغیار   ندیده هیچ کس شان ماه رخسار
خداوندا چو این بکران فکری   زدند از ساده رایی لاف بکری
ز زردی روی سان هر یکه دار   مده شرمندگی در پیش اغیار
درون کاخ عزت جای شان ده   ز غیر خویش استغنای شان ده

طالع شدن آن مهر سپهر پادشاهی
و مشغول بساختن گیتی از ماه تا بماهی

چنین فرمود دانای سخن سنج   که می سنجید نقد این کهن گنج
که چون هر فر شه اورنگ جم شد   شهنشاه سلاطین عجم شد
طریق جد و آبا پیش میبرد   غم درویش از ایشان بیش میخورد
چو شمشیر عدالت را علم کرد   بسی دست قلم زن را قلم کرد
سپاهی از سیاست در زمانش   نکردی زور الا بر کمانش
کسی جز زلف خوبان سمن بو   پریشانی ندیدی یک سر مو
بدورش ظلم کیشان بد اندیش   نکردی ظلم الا بر تن خویش
ندیدی در سر کس در زمانه   بغیر از بادهٔ لعل شبانه
ز دست کس ننالیدی مگر نی   نبودی تلخ کام از دهر جز می
زن بیوه ز مال و حشمت پر   بمرغ خویش دادی دانهٔ در
بدست کاسبانی مال و اسباب   بجای آبله جام میی ناب
ز استغنا خریدار آن بازار   نبودی غیر یار ار خریدار
نمی پاشید دهقان دانه در گل   که کارد تخم مهر یار در دل
بدور او چنان گشتند مردم   که نام احتیاج از دهر شد گم
شهنشاهی چنین بی مثل و مانند   سپهرش ساخته محتاج فرزند
ز هر مقصود دری داشت در تاج   ولی با گوهر فرزند محتاج
بمیوه شاخ عمرش آرزومند   نبودی در دلش جز مهر فرزند
درختی کو ندارد هیچ باری   ندارد پیش مردم اعتباری
درین گنبد سرای حقه مانند   نباشد هیچ نقدی به ز فرزند

عوض این بودش از فرزند خوبست | که نام او نگردد در جهان پست
شبی گر دیده خورشیدش شود دور | بود بدری که گیتی را دهد نور
نماند در گلش گاهی گه آبی | نماند بهر بوی خوش گلابی
شبی زندیشه فرزند در تاب | چو خواب آمد بچشمش دیده در خواب
که خورشید از گریبانش بر آمد | شعاع او جهان را زیور آمد
چو شه را چشم شد از خواب خوش باز | معبر پیشگان را کرد آواز
که خوابی دیده ام تعبیر این چیست | معبر از پی تعبیر این گفت
چنین گفتند دانایان این راز | که سویت مرغ شادی کرد پرواز
نه خورشید است آن کت سر زد از جیب | عنایت میدهد فرزند از غیب
که چون مهر فلک گردد جهانگیر | همان خواب ترا اینست تعبیر
بر آمد چون ازین تاریخ یکچند | یکی زیبا پسر دادش خداوند
به فرخ رخ صاحب جمالی | همایون کوکبی فرخنده فالی
چو زاد از مادر ایام آن ماه | فلک از مهر گفتش زاده الله
مراد او را خسرو پرویز شد نام | که گردد خسرو گیتی سرانجام
چو آمد جای مهد زرنگارش | گرفت آن مهد از جان در کنارش
مه نو بر فراز چرخ اخضر | پی گهواره اش گردید چنبر
ز بهر خواب نوشینش بصد جهد | صبا گردیده جنباننده مهد
بصد دل مادر دوران اسیرش | ز بستان طرب میداد شیرش
نخوردی شیر از پستان دایه | بنودی گر ز شیرینش مایه

غزل

غذای آن بزرگ اندیشه خرد | اگر شیرین نمی بودی نمی خورد
بشیرینی دلش می بود مایل | که تخم مهر شیرین داشت در دل
شکوفه شد دهانش را شکفته | نماندش در دهن دندان نهفته
نخستین تا ز درش بنمود دندان | جهان از صبح اول گشت خندان
چو بار دیگرش دندان بر آمد | ز صبح آخرش خندان بر آمد
چو پای دیده سا گشتش زمین سا | نهاد از مهد زرین بر زمین پا
زمین مردم تفاخر کرد بر عرش | که زیر اینچنین پا گشته ام فرش
پس آنگاهش بمکتب خانه بردند | بدانای سخن دانش سپردند
باندک فرصتی شد ذوفنونی | ز افلاطون یونانی فزونی
که در گفتن در سیراب سفتی | سخن هر طبق اسطرلاب گفتی
چو با گرز و سنان افتاد کارش | زبون شد رستم و اسفندیارش
شب و روز از طرب شهزاده پرویز | بجمع ماه رویان عشرت انگیز
گهی جولان کنان در گوی بازی | گهی تازان سوی نخجیر تازی
که آن گل در چمن با نغمه چنگ | شکفته از شراب ارغوان رنگ
که بخشش هزاران حاتم طی | کرم آموختی در مجلس از وی
بحسن و خلق در عالم فسانه | ز علم و فضل بی مثل زمانه
شراب دولت و صبح جوانی | مقام عیش و وقت کامرانی
غرور حسن و شور باده در سر | نشانده مطربان ساده در بر
نشاط خوش دلی را داد میداد | بمی بنیاد غم بر باد میداد

به پرواز کردن آن شاهباز جوانی با شنگ صید کردن آهوان
تذرو جادو خرام بجولان دادن شبدیز بی یار رفتار در قید کردن

کمند انداز این صید کهن دشت — درین وادی کمند زین که گلگشت
که خسرو با پری رویان همزاد — ز عیش و شادمانی خرم و شاد
شدش روزی هوای صید نخجیر — که با مشکین غزالان افکند تیر
هوای خرم و فصل بهاران — نشانده ابر گرد ره ز باران
نشسته آفتاب دی بزردی — شده باغ از بنفشه لاجوردی
ز زیر ژاله رسته سبزهٔ تر — چنان کز بیضه طوطی برزند سر
میان لاله عرعر جا گرفته — چو خوبان پای در حنا گرفته
شده از اعتدال فصل نوروز — در و دیوار گیتی خاطر افروز
حریر آب گشته پنبهٔ برف — شده عکس گلش تمغای شنجرف
گل گاهی ز گوی غنچهٔ تر — نشانده بر گریبان تکمهٔ زر
ز بهر عشرت گلهای خودکام — چمن اخانه بلبل شده جام
شده زیر شکوفه نخل تر کم — ز کرما باز گون پوشیده قاقم
نشان خیمهٔ عشرت شده گل — مقرر کرده عشرتگاه بلبل
شده قمری ابر افغان کز شوق — پدید آورده از قوس قزح طوق
شراب ارغوانی لاله در سر — لباس شادمانی غنچه در بر
ز سر سو غنچهٔ رعنای لاله — شده کام غزالان را نواله
هوای معتدل نه گرم و نه سرد — نه دشواری گل نه محنت گرد

زمین زان می که خورد از جام گردون — ز سبزه رنگ دل میداد بیرون
ریاحین تازه روی و سبزه نوخیز — سوی صحرا جنیبت راند پرویز
پری رویان تکاورهای تازی — همی دادند پیشاپیش بازی
نگارین لعبتان قاقم پوش — همه آشوب عقل و آفت هوش
همه در جلوه گرداگرد خسرو — کواکب وار بر گرد مه نو
خدنگی هر طرف گردیده سروی — هلاکش مانده هر جانب تذروی
کمانهای کیانی بر سر دست — از آن صید افکنان صیدی نمی جست
یکی میکرد بال کبک آماج — دگر می بست بر فتراک دراج
ز آواز نی پر در ناوک — همی زد نعره بیخود چکاوک
ز بس خون ریخت از برنده بر خاک — دونده در میان گل بطا باک
دوان هر سو سگ آشفته حالی — شده دیوانهٔ مشکین غزالی
در آن صحرا نه کبک از باز میجست — نه باز از دست باز انداز میجست
ز بهر صیدان شه زاده تا شب — جنیبت راند با خیل شکرلب
شبانگاه که گردید گرداب — چو آب زندگی گردید نایاب
زمانه از سیاهی شب داج — رقم زد بر بیاض تخت عاج
جهان تاریک شد در چشم مردم — ز تاریکی شب گردید ره گم
قضا را آتشی بنمود از دور — شد آتش دیدهٔ پرویز را نور
نمود آن قوم را آتش گلستان — سوی آتش شدند آتش پرستان
کوهی بود اندران ده جا گرفتند — بعشرت ساغر صهبا گرفتند

ببانگ ارغنون و ناله چنگ — روان کرده جام ارغوان رنگ
چو مطرب نغمه بر عود میزد — صدایش نغمه داود میزد
زمانی نی بگویم نی شکر بود — زنی شکر چو شیرین کارگر بود
درآن شب بود نقل باده خواران — همه بادام چشم گلعذاران
گهی سیب ذقن گاهی شکر لب — گزیدی چون گزک مستان درآن شب
بعشرت آن بتان بودند تا روز — باب آتش می مجلس افروز
چو وقت بامدادان مهر انور — برآورد از گریبان افق سر
جهان شد بار دیگر قاقم پوش — سمور شام را بنهاد از دوش
ز همزادان خسرو گلعذاری — روان گردید سوی میوه زاری
زنا همنجاریی می آن گلندام — سیه کرد از پی سیبی و بادام
فرود از سیب شیرین حرص و آزش — بزور از نخل دهقان کرد بارش
ز دست آن سهی سروی پریزاد — سوی پرویز شد دهقان بفریاد
مران بیداد گر را جست پرویز — شد از روی غضب با آن صنم تیز
چو شه را دید تیزان تازه رخسار — نکرد از بیم جان خویش اقرار
بدهقان گفت شه این را چه چاره — بباید اشکمش را کرد پاره
اگر ظاهر شود راز نهانی — شود آن مایه امن و امانی
وگر تهمت بود با تیغ تیزم — بجرم خون او خونت بریزم
چو آن گلچهره را اشکم دریدن — درونش از سیب آکنده دیدم
زرونی نکته دانی و کیاست — مراورا کرد خسرو چون سیاست

منقش زورقی از صندل و عود — مهیا کرد دایه بهر او زود
گشاده چون صدف روزن میان را — که در دل جا دهد در عدن را
عروس و دایه در زورق نشستند — ز تشویش مخالف باز رستند
ز شیرین دید آن زورق جمالی — عیان شد آفتابی از هلالی
درآن منزل که آن ماه چگل بود — شمال آن بدریا متصل بود
گشاد از باد بادکشتی پر و بال — چو مرغ آبی بروی آب فی الحال
چو در دریا زمانی سیر کردند — حریم خاص را بی غیر کردند
فلک گرد از قضا باد مخالف — روان گشت از کمین باد مخالف
خروشیدن گرفت آن بحر چون شیر — وزان هر قطره هم گردید شمشیر
چو دیگ آن بحر موج انگیز در جوش — سپهران دیگ را گردید سرپوش
کف ابری که سودی بر ثریا — چو کف زیر و زبر در موج دریا
شده آزارهای پشت ماهی — پی بریدن کشتی گاهی
همی زد اشترک دریای کین جوش — جهاز آن شتر کشتی آن ماه
حباب بحر شور انگیز پر قهر — ز آب تلخ گشته شیشه زهر
ز شیرین دید دریا لذت نوش — ز شیرینی آن میزد لبش جوش
درآن گرداب آتش بار دیرین — ز جان خود طمع ببرید شیرین
بزشتی پیش آن حور بهشتی — کفن شد بادبان تابوت کشتی
گشاد آن سرو بالا اشک گلرنگ — چو گل جامه دران چون غنچه دلتنگ
بزاری گفت کای چرخ جفاکیش — مکن بر عاجزان بیداد ازین بیش

ندانم ای فلک بر من چه داری / که هر دم محنتی بر من گماری
نجویم تشنه تقصیر من چیست / زبونم کرده تدبیر من چیست
مرا از تخت سلطانی بریدی / بر این تخته کشتی کشیدی
بجز گرداب گردم کس نگردد / بمن در آب غیر از خس نگردد
اگر گویم حدیث این تباهی / نیارد گوش سویم غیر ماهی
چو خواهم آشنایی نغز بینم / روم در آشنایی چغز بینم
چو آید در دلم چنگ خوش آهنگ / بود اندیشه‌ام در چنگ خرچنگ
بکیتم تلخ گشته بحر چون زهر / در ابرویش گره از صرصر قهر
کف دریا که مجروحست از انگشت / بقصدم از حبابش پر بود مشت
گریبان چاک کرد از بیقراری / بزاری از خدا میخواست یاری
که ناگه توسن گردون شدش رام / گرفت آن بحر پر آشوب آرام
سلامت آن بت شیرین شمایل / برون آمد از آن گرداب هایل
در آن منزل که خسرو بود در خواب / برآمد ناگهان آن گوهر از آب
فتادش چون نظر بر روی پرویز / نمودش آشنا در چشم خونریز
ز نقشی کان صنم را دل حزین بود / نکو چون دید آن تمثال این بود
فتاد آن سرو بالا در تفکر / وز آن معنیش می‌آمد تحیر
چو خسرو کرد چشم از خواب خوش باز / فتادش دیده بر دیدار طناز
چو شه را بر رخ او چشم شد گرم / برقع روی خود پوشید از شرم
فرو ماندند در حیرت زمانی / که می‌دیدند از عبرت نشانی

بلطف

۱۲

بگوشش دایه گفت آهسته شیرین / که بر دل تازه بینم داغ دیرین
ز تمثالی که جانم ناتوان است / یقینم شد که نقش این جوانست
سوی خسرو روان گردید بانو / درآمد پیش او با سر دو زانو
زبان بگشاد و گفتش از کجایی / چنین سرگشته و حیران چرایی
زخیل کیستی و چیست نامت / بگو با من ره جا و مقامت
چو خسرو یار دید آن نیک زن را / طرازی داد دیبای سخن را
ز درد و داغ دیرین راز گفتش / حکایتهای شیرین باز گفتش
یکایک قصهٔ شاپور و در بند / ببانو گفت و او را کرد خرسند
چو بشنید آن حکایتها زن پیر / سراسر پیش شیرین کرد تقریر
چو شیرین دید آن سنجیده میزان / روان گردید بر رسم کنیزان
ز شوق وصل ماه عنبرین خال / بگوشش مه رساند آواز خلخال
چو خسرو دید آن سرو سهی را / غلط کردم که ماه خرگهی را
دویدش پیش و رخ بر پاش مالید / ز بیداد فراقتهاش نالید
بدست و پای یکدیگر فتادند / زبان عذر یکدیگر گشادند
بکام خویش یکدیگر نشستند / ز درد و داغ هجران باز رستند
خدا ضایع نسازد رنج کس را / به بیهوده نفرماید مگس را
غم دردی اگر بینی درین بر / مشو غمگین که هستش عاقبت خیر
بود هر موج خیزی را کناری / ز پی هر جلهٔ دی را بهاری
پس از شب می‌نماید مهر تابان / نباشد کعبه بی رنج بیابان

دو همدم پیش یکدیگر نشستند / ز محنتهای دوری باز رستند

که آمد قاصدی از راه چون برق / سمندش در عرق از پای تا فرق

سیه پوشیده و ماتم رسیده / رخ پر خون دل و جامه دریده

بخسرو گفت ای غمگین نا شاد / که هرمز مرد و ملکش زینت باد

چو خسرو را رسید آن نکته در گوش / گریبان پاره کرد و رفت از هوش

درین دیر سپنجی کهن سال / بود هر خنده را صد گریه دنبال

فلک هر دم دلی را ریش دارد / که در هر نوش چندین نیش دارد

رساند دهر اگر یک لحظه راحت / کند سالی ز دنبالش جراحت

برون ننهاده کودک پای از مهد / که تابوتش برد دوران بصد جهد

فروزان کردن خسرو آتش سوزان کینه را و سینه سوزانیدن بهرام چوبینه را

گریبان پاره این سوک ناگاه / برآورد از سر درد اینچنین آه

که چون پرویز شد زین غصه آگه / فتادش آتشی در سینه ناگه

بزاری گفت آوه چون کنم چون / فغان از جور بد مهری گردون

سرشت از غصه و محنت گل من / نهد هر روز داغی بر دل من

پی قتلم غم هجران نه بس بود / غم مرگ پدر هم بر وی افزود

بچشم خون فشان و با دل ریش / روان گردید سوی کشور خویش

رسید آنجا پدر بر باد رفته / کسان را نام او از یاد رفته

ازو سر باز زد بهرام چوبین / میان دربست با وی از سر کین

روان شد با سپاهی از عدد بیش / که فارغ سازد از خسرو دل خویش

بقصد آن سپهبد نیز پرویز / گرفت از کینه در کف تیغ خونریز

سحرگین تیغ زر خسرو روز / بقتل زنگی شب شد جهان سوز

برآمد بانگ کوس و ناله نای / دو کوه آهنین جنبید از جای

پدید آمد هزاران آهنین تن / نهان گردیده چون آتش در آهن

زدند اورنگ شه بر گوشه پیل / یلان بستند صفها میل در میل

مهندس پیشگان چرخ پیمای / ستاده برکف اسطرلاب هر جای

وزان جانب صف بهرام سرکش / روان گردید چون دریای آتش

چو شد قلب و جناح هر دو صف راست / فغان کرّه نای و کوس برخاست

ز هر جانب علم زد آتش کین / دو لشکر را علمها گشت زرّین

ز بانگ نای جستی مرده از جای / در افتادی ز هولش باز از پای

جنیبتهای شیرین قوی جنگ / شده رقاص از آوازه چنگ

دو لشکر چون دو دریا ریخت بر هم / هزاران کینه جو آویخت در هم

بسر گشته ترازوی بلاسنج / همی پیمود بر شیر افکنان رنج

ز هر سو رشتهای عمر شیران / بریده تیغ بران دلیران

هزاران تیرهای ناوکی نی / چو نیشکر همی خوردی پیاپی

کمانها از قوی زوران مشوش / فتاده کشاکشهای ناخوش

کشیده جنگ جویان سپهدار / بروی آشتی از تیغ دیوار

ز چاکاچاک خنجر سینها چاک / شده دلها بمرگ از کینها پاک

تکاورها بزیر پیل زوران
گرو برده بگاه تک ز گوران

زمین در ماتم گردان کین جوی
زده ناخن ز نقش نعل در روی

چو بد مهران کمانهای کیانی
ز طاق ابروان در جان ستانی

ز هر سو گشته خنجرهای خونریز
بخون چون غمزهٔ کافر دلان تیز

خدنگ شیر مردان سینه خسته
ز قتل سرکشان در خون نشسته

دوان پیک اجل هر سو چو تیر
که گردد خنگ گرد از عنان گیر

فراز کشتگان تیغ و خنجر
درفش کاویان سایه گستر

غریو نعرهٔ شیران شرزه
درین مینا سرا افکنده لرزه

زره را چشم خون پالا ز حد بیش
که خون گرید بمرگ صاحب خویش

کله خود یلان زهر آشام
ز بهر شربت مرگ آمده جام

پی آماج گاه تیر کینه
شده صندوق قبها صندوق سینه

ز گردشهای ناهنجار ایام
شکست آورد بر پرویز بهرام

گریزان خسرو و بهرام از پی
چو دنبال بهاران جلوهٔ دی

چو بر خسرو فضای کار شد تنگ
سوی زاغ کمان آورد آهنگ

شکست از طالع سستی کمانش
نداد آن شیر خونخواره امانش

چو دست آورد سوی تیغ خونریز
چو خنگ چرخ در سر رفت شبدیز

ز پشت بادپا ناگه در افتاد
سهی سروی فتاد از تندی باد

چو در میدان کین افتاد پرویز
گرفتش چون اجل بهرام خونریز

نشستش از غضب بر روی سینه
پی قتلش گرفته تیغ کینه

قضا

قضارا بود مصروع آن دلاور
فتادش چون نظر بر تیغ و خنجر

گرفتش صرع و رفت از قالبش هوش
فتادش خلعت امید از دوش

چو او بیهوش شد شهزاده بر جست
گرفت آن خنجر خونریزش از دست

بآن خنجر سرش از تن جدا کرد
سرش را برد و تن آنجا رها کرد

سحر غلطید بر دیبای گلگون
نماز شام می گردید در خون

بآخر خسرو از سرپنجهٔ کین
شکست آورد بر بهرام چوبین

گرفت آن گرد گردنکش سر خویش
هزاران داغ حسرت بر دل ریش

کسی کو در جهان بد ساز گردد
باو آخر همان بد باز گردد

درین فیروزه ایوان پر آفات
بدی را هم بدی باشد مکافات

کسی کازار مردم کرد پیشه
بود آزرده از دوران همیشه

یکی را گردش دوران دهد مرگ
ز مرگ او بآن دیگر دهد برگ

اگر بودی بنای دهر جاوید
بخسرو کی رسیدی ملک جمشید

نامه نوشتن شیرین بشور انگیز
در وفات پدر پرویز

جگر پر کالهٔ این دشت پر غم
عزا زینسان رساند گاه ماتم

که خسرو تخم غم در سینه میکاشت
ز ماتم دیدهٔ خون ریز میداشت

جگر خون کرد شیرین زان تباهی
رقم زد نامه در عذرخواهی

پس از عرض نیاز و عذر بسیار
حدیث مهربانی کرد اظهار

که ای زینت ده اورنگ جمشید
بماناد افسر و تخت تو جاوید

اگر بنشست شمع مهر از سوز / چراغ ماه باد اعالم افروز
وگر ابر کرم رفت از میانه / بود پاینده آن در یگانه
لباس عمر اگر بر نافه شد چاک / بماند مشک بهر عطر هر پاک
هر آن اشکی کزین غم چشمت انگیخت / مرا چشمی و آن از چشم من ریخت
تر آن آتش کز دل بر افروخت / از آن جانا درون جان من سوخت
گهی از بهر رویش موی کندم / گهی بر یاد مویش روی کندم
من از غم دیده رفتم زین تباهی / چو آب خضر پنهان در سیاهی
پریشان ساختم زلف سمن سای / سیه کردم لباس از فرق تا پای
چو بلبل گاه افغان بر کشیدم / گهی چون غنچه پیراهن دریدم
ز غم ماتم سرا کردم شبستان / زدم بر سینه مشت از نار پستان
چو لاله جامه بر تن چاک کردم / چو ابر از گریه گل نمناک کردم
به نیلوفر بدل کردم سمن را / ز سنبل طرف بستم نسترن را
چو گل پرگاله پرگاله عذارم / چو لاله غرق خون دل کنارم
رطب را از استخوان آزار کردم / به ناخن سیب را افکار کردم
بجای آوردم آیین عزا را / فرو نگذاشتم رسم وفا را
ولی بر خود نبود آن اختیارم / که آیم پیش رویت سجده آرم
بود گر دیده محروم از جمالت / نیم خالی زمانی از خیالت
مکن زین واقعه آزار خود را / مساز از درد دل بیمار خود را
بسا سودا کزان کوی زیانست / چو نیکو بنگری سودی در آنست

١٦

بر آوازه گر سرو کهن را / بخیزد شاخ تازه سروبن را
نریزد گر شکوفه از سر شاخ / نیاید میوه اش در جلوه گستاخ
وگر دهقان نریزد دانه بر خاک / نیارد خوشه اش سر بر افلاک
از آن گردد نهان خورشید انور / که سازد ماه گیتی را منور
چو عنوان یافت آن خط امانی / فرستادش سوی دلدار جانی

رسیدن تعویذ بازوی مراد بدست خسرو فریدون نهاد و پرواز کردن قمری نالان سوی آن سهی سرو خرامان

چو آمد نامه شیرین بخسرو / فتادش آتشی در سینه از نو
هوای سرد بود و چله دی / دماغ شاه گرم از آتش می
بشاپور سخن دان راز بگشاد / که افتاد آتشم در جان ناشاد
هوای وصل شیرین دارم امروز / فغان زان داغ دیرین دارم امروز
درون دل فتاد آن خار خارم / که افتد بر دیار او گذارم
زمین بوسید شاپور خردمند / که ای در خدمتت شاهان کمربند
زمستانست و راه از برف بندست / سفر در چله دی ناپسندست
ز سرما گشته پای گرمها چاک / نهاده خشک رودش نام افلاک
نشد خاموش بلبل از سر نار / ز دستش باد خنک بگرفت آواز
چو بیچد گشت سرمای زمستان / ز بهری سرو و پایان بستان
ز برف و ژاله حلاج زمانه / دهد که پنبه گاهی پنبه دانه
صنوبر را ز صرصر پا شکسته / کمر بر گرد پایش تخته بسته

زابر دی کند سنجاب خورشید / که می لرزد ز باد سرد چون بید
چنار از سرد دی ماه دی افسرد / ز سرما دستها زیر بغل برد
گوزن از ظلم برف آید بفریاد / ز تیغ کوه پیش تیغ صیاد
شه فرخنده فرخندید ازان حرف / که عاشق را کجا مانع شود برف
براه عشق کاه خواب با را / بود یخ پستر سنجاب ما را
پس انکه حاجبی را گفت پرتیز / که زین زر نهد بر پشت شبدیز
بزیر زین صبا را رام کردند / ملک را لیک بی آرام کردند
برآمد بانگ نای و کوس زرین / روان شد شاه روم و خسرو چین
رکابش امیران هفت اقلیم / بصد تعظیم خوانده طوق تسلیم
سراسر پادشاهانش تاج داران / همه فرمان برانش باج خواران
روان در موکبش خوبان طناز / بدل بردن همه در جلوه ناز
ختایی لعبتان قاقم پوش / غزالان خلعت موینه بر دوش
تن سیمین یکی را زیر سنجاب / بسان شیر ماهی در ته آب
یکی در کسوت قاقم نهفته / نهالی را گل نسرین شکفته
یکی را تاج کیش امد تذروی / که دارد اشیان بالای سروی
یکی را اطلس زربفت بر دوش / کلاه کج یکی را سوده بر گوش
بدین آیین روان شد سوی ربند / رسید انجا ز بعد مدتی چند
مهین بانو چو بشنید این سخن را / گرامی کرد شاه انجمن را
بصد تعظیم استقبال کردش / ز سوی خویش فارغ بال کردش

نماز شام کین چرخ پر اختر / ز جعد پرخم شب سود عنبر
مهین بانو پی عشرتکه شاه / منقش خرگهی افراشت تا ماه
کمینه شمع ان خرگاه مه بود / دران شب آسمان گویا کبود بود
چوان خرگاه را نام اسمان شد / برو هر سو طنابش کهکشان شد
در و هر چوب زرکینی که بنمود / ز چوب خرگه آن قوس قزح بود
چو آن خرگاه را آماده کردند / هوای ساقیان ساده کردند
ز سیب پرگلاب و منقل زر / پدید آمد بهشت و آب کوثر
پری رویان بمی خوردن نشستند / ز فکر هر دو عالم باز رستند
برآمد ناله عود از سر حال / چو بر نبضش نهد انگشت قوال
لب مطرب بنی چون کرد پیوند / ز آب خضر سر بر زد نی قند
بخدمت بهر خوبان قدح نوش / دف امد از جلاجل حلقه در گوش
چغک میزد چو خوبان سمن ساق / بابروی کمانچه راه عشاق
شمامه شکرلب دید در مشت / ز شیرینیش بر هم بست انگشت
ز چنگ نغمه سنجان خوش آواز / ز تن میکرد مرغ روح پرواز
ز بخت خود صراحی بود خشنود / که دست گلرخان در گردنش بود
ز شادی جام را مانده دهن باز / که بوسیده لب خوبان طناز
ز یک سو دختران ماه سیما / بمعشوقان همی کردند ایما
وزان سو ساده رویان سمن ساق / بوصل دلبران خویش مشتاق
سرو سرخیل خوبان بود خسرو / شراب کهنه و عشرتکه نو

قرین آن هر دو گوهر در یکی درج   قران مرد و اختر در یکی برج
در آن خرگاه جام می شتابان   چو گرد آسمان خورشید تابان
چو جام باده آمد در روان رو   تکلف رفت از شیرین و خسرو
گهی این دست او را بوسه دادی   گهی بر پای این آن سر نهادی
نوای مطربان و نغمهٔ نی   صفای ساقیان بنشوهٔ می
ندیمان محل و آن مجلس آرای   غزالان غزل خوان عشرت افزای
چو دوری چند بگذشت از می ناب   حریفان سرگران گشتند از خواب
یکایک ترک نقل و جام کردند   همه در خوابگاه آرام کردند

دوختن مهین بانو خلعت فاخر مستوری بر اندازه قامت قیامت آن سهی بالا

مهین بانو چو دید آن عشقبازی   طریق دوستی و دل نوازی
دلش زآمیزش آن شکر و شیر   جهان آزرده شد کز خنجر تیز
گرفتش خار ننگ و نام دامن   بسی اندیشه کرد از طعن دشمن
بشیرین گفت کای فرخنده فرجام   ترا جلاب عصمت باد در جام
حرم جا محجله مستوریت باد   ز بی آزرم خوبان دوریت باد
حیا و شرم را کن خواجه تاشان   حریم دین کار ساز جاشان
مکن چون مهر ای مه خیره چشمی   که بینی از شب غم تیره چشمی
مشو خندان چو گل در روی مردم   چو غنچه لب فرو بند از تبسم
نکورویی که خلقش نیکخواهست   مقیم از کام جویی در حجابست

بود روی نکو با خلق در کار   نه چندان کاورد شرمندگی بار
خوشا قهری که باشد آخرش کام   نه آن لطفی که رنج آرد سرانجام
چنین معلوم شد کین شاه زاده   ز سودای تو دل بر باد داده
ترا هم از گل او خار خاریست   ز جام شوق او در سر خماریست
ز جان و دل بود هر چند یارت   بدست خود نگه دار اختیارت
نیابی بی غرض در دهر یاری   نه بینی هیچ گل بی رنج خاری
ز خود هر چند بینی ناشکیبش   نگه میدار خود را از فریبش
نمی بینم دو دل با یکدگر صاف   نمانده در میان آیین انصاف
بآن در نشین ای لعل ناسفت   بآیین زناشویی شوی جفت
جدایی گر نخواهی از وصالش   بنام نیک شو جفت حلالش
وگر خواهی که محکم تر شود بند   در آور پاش را در قید فرزند
زن آمد مونس کس تا لب گور   شبی یار ست شاهد گر بود حور
چو بی کابین نهد پا در وثاقت   بآسانی برد نام طلاقت
گر از کابین نهی بر گردنش دام   برد رای ترا فرمان ناکام
شود عقد از سجل مهر بابی   دهد شوهر بزن خط علایی
بآ فخری نباشد نیز ما را   ز خسرو گرچه عاری نیست ما را
ندارد در نسب بر ما فزونی   نباشد نزد او ما را زبونی
وگر او در بود ما لعل نابیم   وگر او مه بود ما آفتابیم
وگر طوطیست ما شکرستانیم   وگر قمری بود هم بوستانیم

نکردی در شب خلوت چراغش — که سوزی رایگان بهر فراغش
ترا چندان نظر بر ماه عیدست — که ابرویش ز چشمت ناپدیدست
چو دیدی بعد از آن سوی شین بینی — بچشم مهر ابرویش نه بینی
چو بینی آستین پیوسته دستی — بسی در قیمتش آید شکستی
نباشد جرعهٔ پس مانده را قدر — شود بی نور هر که بشکند بدر
مشو با او بخلوت عشوه پرداز — که افتد در طمع زان عشوه و ناز
بود چون جام بر کف سیب خندان — که ایمن باشد از آسیب دندان
شود گر از تو پنهانی سخن جوی — جوابش در میان انجمن گوی
خوش آمد آن حکایت دلستان را — که در دل داشت با خسرو همان را
چو روشن شد چراغ صبح گاهی — منور گشت از مه تا بماهی
پری رو کرد میل صید تازی — که خسرو را کند زان دلنوازی
با و هفتاد دختر بر نشستند — میان در صید تازی چست بستند
همه صید افکن آن هفتاد دختر — بود در صید باز ماده خوشتر
همه دوشیزه گان مهر آیین — ندیده ننگ شوی و ناز کابین
بشام بزم شمع مجلس افروز — بروز رزم آتشهای جان سوز
غزالان در زمان دلنوازی — هزبران از پی نخجیر بازی
عقاب تند هر یک گاه پرواز — تذرو طرفه در جولانگه ناز
وزان سو خسرو فرخ پری روی — بخوبی برده از خورشید و مه گوی
پلنگان نزد و شیران ماده — بصید انداختن بازو گشاده

کمند انداز بر گلگون و شبدیز — دران نخجیر که شیرین و پرویز
گهی آهو ز خسرو تیر خوردی — خدنگش گاه بر نخجیر خوردی
ز وقت صبحدم تا آخر شام — نکردند آن بتان از صید آرام
چو از نخجیر تازی باز گشتند — بر سم دوش عشرت ساز گشتند
ز عشرت گلرخان مجلس افروز — نیاسودند تا قرب چهل روز
بشیرین گفت خسرو کای شکرخند — بسوی ما گذر کن روزکی چند
ببین منزلگه و ماوای ما را — مشرف کن بهمت جای ما را
چو بشنید این سخن شیرین ز پرویز — شد از شهد لب نوشین شکر ریز
زمین بوسید و گفت ای فخر عالم — مبادا از سر ما سایه ات کم
نخواهیمت ز دوران جز نکویی — بجان فرمان بریمت هر چه گویی
بت زهره جبین ماه جهان تاب — سوی شهر مداین شد عنان تاب
مداین فتنهٔ خلد برین شد — که منزلگاه رشک حور عین شد

فتادن مرغ دل فرهاد مسکین در دام زلف عنبرین شیرین

اسیر فتنهٔ سیمین عذاران — کند زین گونه سیل اشک باران
که روزی در گذر فرهاد مسکین — سنانی خورد از بیداد شیرین
خدنگ غمزه کردش جای در دل — ز سیل دیده ماندش پای در گل
بزاری گفت الله چون کنم چون — دل دیوانه رفت از خانه بیرون
شدم آشفتهٔ نامهربانی — گرفتار بلای ناگهانی
ز بیگانی مرا آزرد این عمر — که از تلخی هجران داده اش زهر

چنان شد پاره تن پوش سلامت / که پیوندش کفن کرد قیامت
بلند آمد سپهر ایوان آن ماه / کمند چارهٔ بیچاره کوتاه
چه سان پروانهٔ پر سوز بی قدر / کند پرواز گرد مشعل بدر
بدانه مرغ قدسی کی شود رام / که دین نسر طایر بر لب بام
من مسکین ندانم چون کنم آه / نه بی او صبر نه در کوی او راه
نه رای آنکه در دامن کشم پای / نه پای آنکه نزدیکش کنم جای
بسی دیدم جفاکیشان ازین پیش / بسی خوردم سنان بر سینهٔ ریش
ولی زخمی چنین کاری ندیدم / دل خود را بدین زاری ندیدم
ندانم از که پرسم چارهٔ خویش / کجا جویم دل آوارهٔ خویش
دل سرگشته رامی بود جویان / سراغ دلستان میکرد پویان
که روزی از قضا شیرین بشاپور / زبان بگشاد و گفت ای عقل را نور
چنان خواهم که قرب یک دو فرسنگ / ز بهر شیر سازم جوی از سنگ
که شیر آید بپای خویش آنجا / نیاید مادیان و میش اینجا
جوابش داد شاپور هنرور / که ای بر کلر خان دهر سرور
بود اینجا چنین فرهاد نامی / درین صنعت هنرمند تمامی
من و او بیشتر هم پیشه بودیم / همیشه بر یکی اندیشه بودیم
کشید آخر قلم بر نقش مانی / عدیم المثل شد در پیشه دانی
پی این کار جز او نیست لایق / بر اهل این صناعت اوست فایق
طلب فرمود شیرین کوهکن را / که بیند شیرزور و پیلتن را

درآمد کوهکن مانند کوهی / ز فرّش دید آن مجلس شکوهی
بت دلجوی پیش خویش خواندش / ز چندین محرمان برتر نشاندش
زبان بگشاد آنکه آن پری روی / حکایت کرد با او قصهٔ جوی
چو فرهاد آن سخن از یار بشنید / زمین بوسید و جای کار پرسید

کندن فرهاد اندوهگین بناخن تیشهٔ الماس پیشه مردی گرد آلود زمین را و دجله ساختن از دیدهٔ خونابه فشان جوی شیرین

چنین زد تیشه استاد هنرمند / که میکرد آبنوس و عاج پیوند
که آن پولاد دست سحرپیشه / پی صنعت کمر برداشت تیشه
میان دربست و دامن در میان زد / قدم در راه جانانش بجان زد
پی تسکین طفل اشک فرهاد / ز خارا گر دو جوی شیر بنیاد
شود روی صحرا می خراشید / چو بید خشک خارا می خراشید
ز گریه کرد رودی هر طرف ساز / بسیل اشک داد از ناله آواز
دل ناشاد مسکین جو همی کند / زمین در ماتم او روی میکند
نه شب تسکین نه روز آرام بودش / که مرغ دل اسیر دام بودش
نمودی چون خراش دل بخاره / شدی از درد جانش پاره پاره
ز فکرش سر فکندی تیشه در پیش / ز دستش سینهٔ خارا شدی ریش
باندک روزگاری یک دو فرسنگ / بسان دجله جویی کند در سنگ
چو صحرا دید لطف جوی فرهاد / ز مهرش در درون سینه جا داد

نه در سنگ آن جفا بین جوی پرداخت | که بهر عشق بازی کوچه ساخت
چو فارغ شد ز جوی کار استاد | ز هر طرفه حوضی کرد بنیاد
ز باد تیشه اش مرمر پریشان | که گرد آب از صرصر پریشان
ز روی دست کرد از سنگ خارا | چو کوثر نیز حوضی آشکارا
بسوی حوض بهر آن پری روی | بجای آب شیر آورد از آن جوی
زمین پیچ پیچ از آن سان جوی شیری | جهان پیر شد طفل شیری
لب آن جوی شیر بو العجب یافت | عروس دهر از آن دندان و لب یافت
ز شیرین جوی شیر آمد نویدی | شب فرهاد را صبح امیدی
شد از جو کندنش خاطر جراحت | ز شیرین ماند پنبه بر جراحت
نهاده حوض شیرین کوهکن نام | سفید از هجر یاری چشم ایام
خبر کردند شیرین را که فرهاد | بدانش داد حوض و جوی را داد
نهاد امروز سنگی در ترازو | که وزنش را نداند زور بازو
بکنده حوض و جو مسکین غمناک | که جیب دشت تا دامن زده چاک
پی طومار غم محزون و دلگیر | گشاده کاغذی از جوی بر شیر
کسی کش مژده داد آن نازنین را | طنینش کرد نقد روم و چین را
روان شد با سهی سروان همزاد | که بیند قوت بازوی فرهاد
سوی حوض آمد آب زندگانی | که یابد تشنه عمر جاودانی
بحوض شیر کردان به نگاهی | بدید از عکس خود در ناله ماهی
ز عکس آمد شیرین گاهی | ز جوی شیر پیدا شیر ماهی

کنار حوض را هر سرو نازی | ز نخل قامتش داده طرازی
لب آن حوض خوبان سمنبر | نشان داده ز حوض و جوی کوثر
ز هر جانب غزال شیرگیری | نهاده بر لب خود جام شیری
ز لبها شکر افکندند در شیر | شد آن از شیر و شکر چاشنی گیر
پس آنگه نازنین فرهاد را خواند | گرامی کرد و نزد خویش بنشاند
بتحسین گفت آن شوخ شکرخند | بماناد دست و بازوی هنرمند
سر سحرآفرینان باد خاکت | هزاران آفرین بر طبع پاکت
نیاید این ز دست آدمیزاد | زهی صنعت گری دستت مریزاد
کمال چون تویی را ما چه دانیم | درین میدان تکاور چون تو داهم
ترامش تویی میداند و بس | ولی مثلت نباشد در جهان کس
بمزد دادش جواهر زر بخروار | که دانستش دو صد چندان سزاوار

مناظره کردن خسرو با آن محنت زده رنج خانه صبوری و گرفتار شدن آن یوسف بی مصری تا دیده بمشقت تنگنای چاه دوری

ز رشک عاشق این شوخ طناز | کنند زین گونه غمازی این راز
که دود مجمر شیرین فرهاد | ز سوز عود و آتش یاد میداد
فتاد از بام طشت آن دو همراز | بگوش عیب جویان رفت آواز
رقیبی گفت خسرو را که فرهاد | بود در عشق شیرین با تو همزاد
بمهر روی او دل گرم دارد | ز تو نه ترس و نی آزرم دارد

چو بشنید این حکایت شه ز خویش	رسیدش نشتری بر سینه ریش
نشست از صرصر حیرت چراغش	برآمد دود غیرت از دماغش
نهانی کوهکن را داد آواز	که در خلوت مناسب بود آن راز
زبان بگشاد آنکه در خطابش	که در سر بود سودای عتابش
بگفت اول بگو با من مقامت	جوابش گفت در کوی ملامت
پس آنگه گفت شیرین کیست دانی	مبادا گفت بی او زندگانی
مگر گفت از سر خویشت خبر نیست	بگفتا مست را پروای سر نیست
مرو گفتا بکوی آن پری روی	ندارم گفت جای غیر آن کوی
بگفت از زلف او مغز تو شد خشک	بگفتا این بود خاصیت مشک
بصبر از کوی او گفتا بکش پای	ندارم صبر گفتا چون کنم وای
بگفتا از رقیبانش بیندیش	بگفت از سنگ نگرد اندیشه درویش
بگویش گفت بارد تیر و شمشیر	گیا گفتا ز باران کی شود سیر
بگفتا ترک مهر ماه من ده	بگفتا رو بکن فکری ازین به
کنم گفتا به تیغت پاره پاره	بگفتا گر قضا باشد چه چاره
نگرد اندیشه از شمشیر خونریز	همی گفتش جواب آتش انگیز
شهنشه عاجز آمد از جوابش	از آن لب را فرو بست از عتابش
بخلوت محرمان خویش را خواند	سمند طبع دور اندیش را راند
چو راز آغاز کرد از غصه بگریست	که ای پاکیزه رایان مصلحت چیست
اگر بگذارمش فرسنگ راه است	وگر خونش بریزم بی گناه است

بسی گردند تدبیرات لایق	بطبع شه نبود آنها موافق
زبان بگشاد و گفت ای هوشمندان	بود تدبیر این دیوانه زندان
چهی هر قله کوهست در سنگ	که عمقش راند اندکس بر سنگ
بود دوری او چندانکه خواهی	رسیده تا به پشت گاو و ماهی
دراز تیره همچو تار زنار	بود در روز قیامت را شب تار
اگر سنگی فتد ناگه در آن چاه	بماند تا بروز حشر در راه
درآید گر در آن خورشید تابان	ز تاریکیش برگردد شتابان
در آن مهر فلک گمراه باشد	کمند آوازان کوتاه باشد
چنان کردند از متن مغاکش	که شد کوه و زمین از سنگ خاکش
زمستینش بود چندانکه خواهی	نشانها هر طرف بر پشت ماهی
در آن چه بایدش محبوس کردن	وز آتش رخنه در ناموس کردن
بدست بدسگالانش سپردند	روانش بر سر آن چاه بردند
درآمد عاشق بی تاب و دلتنگ	بسان رشته در سوراخ آن سنگ
درون چه گرفتار بلا شد	چو موری در دهان اژدها شد
دهان چاه را کردند از سنگ	بکیدم چون دل غمدیده‌اش تنگ
نهادندش بسر سنگی چو کوهی	موکل ساختن آنجا گروهی
درون چاه چون جا کرد فرهاد	از آن چاه زنخدان آمدش یاد
گریبان پاره کرد و برکشید آه	که پیراهن مرا بش باشد این چاه
بزاری گفت ای گردون بدمهر	فکندی دورم آخر زان پری چهر

گلوی چاه را گشتم نواله
ز خوان قسمتم این شد حواله

سگ آزاره دران کوی ومرانی
زمین را بر درش روی ومرانی

نمی آید برون زین چاه آهم
شده قندیل تیر آه چاهم

چه از اندوه من چون ماه شکیبان
فرو برده سر خود در گریبان

خوش آن شبها که کردی جست و جویش
چو باد صبح دم گشتی به بویش

گهی چون صبح پیراهن دریدی
چو بلبل گاه افغان بر کشیدی

گهی در پای دیوارش فتادی
گهی بر آستانش رخ نهادی

بسنگ فرش روی زرد سودی
زر خود بر محک می آزمودی

گهی سنگ از جفای پاسبانش
پی اسبش نهادی گرد پایش

چو گشتی آستانش منزل من
بنالیدی دراز از درد دل من

درش دیوانه گشتی راه شبگیر
فرو بستیش دربانان بزنجیر

مرا بخت بد از کویش جدا کرد
بزندان جدایی مبتلا کرد

درین چه همچو من گر صد بمیرد
پی شفقت کسی دستش نگیرد

طناب مهر می افتد درین چاه
ولی نتوان زدن دستی در آن آه

کمندی که ز بخت بد بجویم
طناب آه پیچد در گلویم

من مسکین بلی این رنج دوری
نمی بینم دوای جز صبوری

بر آمدن آفتاب طالع آن تیره شب همچون مه چارده از تنگنای چاه نخشب

کمند غمگین این زندان دلگیر
پی آزادیش زین گونه تدبیر

که بودی تنگدل حیران در آن چاه
بمیتینی رسیدش دست ناگاه

بسوی آنکه دولت کرد آهنگ
برون آمد نهال بختش از سنگ

دران ساعت که با کس یار شد مهر
زلال خضر گردد گر خورد زهر

شده میتین زدسته دست گیرش
دران شب داد از آن شمع منیرش

نمی گویم ضعیفی را عصا داد
بموسی این صناعت اژدها داد

شد از سوراخ میتین کومکن شاد
بسویش روزنی از غیب بگشاد

گرفت آن پارهٔ پولاد در چنگ
که شمعی بر فروزد ز آهن و سنگ

بسوی کنج حبس آن کوه اندوه
همانند طرح نقب انداخت در کوه

بزور پنجهٔ آن پولاد بازو
نهادی سنگ بیجاده در ترازو

زدی میتین ز شوق آن آهنین چنگ
گشادی از صدای آن دل سنگ

ز سوز سینهٔ فرهاد مظلوم
گداز آن بود که خاره چون موم

همی می برید خاره بر دل ریش
که ناگه کان لعلی آمدش پیش

گشاد از نشتر میتین رگ سنگ
ز خون لعل داد آن کوه را رنگ

خراج عالمی هر لعل پاره
که دادی دست مزدش کوه خاره

شدش هر لعل پاره شب چراغی
که بخشید از چراغ او فراغی

ز آه و نالهٔ غمگین و ناشاد
سرشک لعل کوه از دیده بگشاد

خراشیدی ز دامن روی خاره
فتاده لعل پاره چون شراره

بسا بی آن گیاه درد و اندوه
برون آورد سر از پای آن کوه

لباسش آن شکاف تیره تنگ
گریبان دامن کوه گران سنگ

شهید عشق سر بر کرد از خاک / چو لاله غرق خون از سینه چاک
همی بود انتظار آن عاشق زار / که نالد با سگانش در شب تار
باه و ناله میگفت از سر سوز / چه باشد بر سرایی بر سرای روز
ترا ای روز بی اندازه نسبت / گرت روز جزا گویم عجب نیست
چه روزی نیستت یارب زوالی / گذشتی بر من بیچاره سالی
ز چشم ای سواد شب جدایی / کجایی کحل بینایی کجایی
بود بی شام زلفان پری چهر / بچشم مثل آتش رشته مهر
مگر تر بود حرف شب که افلاک / نهانش کرد زیر توده خاک
نیاید کاروان شام از شرق / مگر کشتی مه در آب شد غرق
همانا نقطه شب بود بی بهر / تراشیدی فلک از صفحه دهر
اگر بگسست از هم سلک ایام / چرا این روز را شب نیست انجام
نمی جنبد ز جا خورشید آفاق / مگر شد روزن این نیلگون طاق
نهاده بر ره شب چشم خونریز / که بودش روز بیم جان ز پرویز
شبانگام کین مهر جهان گرد / ز چشم این و آن خود را نهان کرد
بفریاد و فغان آن بلبل زار / قفس بشکست و کرد آهنگ گلزار
چو باد صبح سوی بوستان شد / غبار آستان دوستان شد
در آن کوی عاشق بیچاره هر شب / بگوشش میرساند آواز یارب
ز سوز مهر آن شمع جهان سوز / زدی پروانه پر تا سر زدی روز
چو بربستی زمانه محمل شب / شدی در چه بمهر ماه نخشب

فراوان بود لعل آبدارش / رقم میزد بر آنجا نام یارش
چو کندی در نگین النقش موزون / نشاندی یار را بر چشم پرخون
شدی هر شب در آن کو زند او باش / ز دامان لعل ریز از دیده درپاش
ز لعل قیمتی بی محنت و رنج / بدست هر گدا افتاد صد گنج
بخسرو گفت شیرین کای سرافراز / بباید کردنت تحقیق این راز
کنون هر دوست را نام نگین است / بنقشش هر گدایی همنشین است
طلب کردند شاپور گزین را / که ای دانا بیان کن سر این را
چنین فرمود دانای خردمند / که جز فرهاد نگشاید کس این بند
برون آرید از چه کوهکن را / که او داند جواب این سخن را
برآوردند از آن چاه عمیقش / دوانیدند تا پیش رفیقش
بگفتندش که ای مرد خردمند / بغیر از تو کسی نگشاید این بند
بگو با ما که این لعل از چه کانست / کدامین دیده را این خون چکانست
گشاد استاد دانشور زبان را / حکایت کرد یکسر سر آن را
هنر آورد بیرونش از آن چاه / هنر بنمود سوی دلبرش راه
هنر ضایع نمی ماند کسی را / بدولتها رسانیده بسی را
بود هر دم هنرور را سر انگشت / کلیدی بهر قفل رزق در مشت
اگر خواهی که هرگز در نمانی / بدست آور هنر گر می توانی

از آن دستی که ناید هیچ کاری
بود بر تن عجب بیهوده باری

بازگشادن فرهاد آهنین چنگ
بجهت از راه برداشتن آن خرسنگ

مخاطب کرد خسرو کوهکن را / ز روی سرزنش گفت این سخن را
بیا بگذر ازین اندیشهٔ خام / نه آغازست ازین ره را نه انجام
برو در گوشه بنشین خدا را / مرنجان بیش ازین خود را و ما را
ندانم تا بکی بیهوده گردی / پشیمان نیستی زانها که کردی
ز تو نادان تری مشکل که باشد / که زینسان سینه بی حاصل خراشد
اگر صد سال شیرین را بری نام / ترا زان نام شیرین کی شود کام
کجا مور و کجا تخت سلیمان / نبندد شاخ گل با زاغ پیمان
چرا در خاطر آرد مرغ خانه / که با طوطی شود هم آشیانه
اگر خرچنگ بر گردون نهد پای / نه بیند چشمهٔ خورشید را جای
به بلبل گر زغن گردد هم آواز / کند هنگامهای خنده را باز
در انبان قرص مه نتوان نهادن / بران نان کی توان دندان نهادن
نه در هر هیمه افتد آتش طور / نسوزد خار و خس را شعلهٔ نور
که در گوش خران در ثمین کرد / که در انگشت با انگشترین کرد
بجنس خود بود هر جنس را کار / در افسر جوید و خرمهره افسار
سری کو لایق افسار باشد / گر افسر جویدان بیکار باشد
تو هم باید که جنس خود بجویی / ره بیهوده این چندین نپویی
بزینه کی توان بر عرش زد گام / باتش کی پزد اندیشهٔ خام

بغیر جنس خود پروانه شد یار / ازان گردید آتش را سزاوار
برون کن از سر خود این هوس را / میسر کی شود این کار کس را
بخسرو گفت آن غمگین دلتنگ / که ای تزیین تاج و زیب اورنگ
زیک جنسند چه درویش و چه جم / همه فرزند حوااند و آدم
اگرچه نیست یکسان لعل و خارا / ولی کاریست هر یک آشکارا
بود گر زیب تاج از لعل پاره / ز بهر فرش هم خوبست سنگ خاره
وگر شاهین شه بهر شکارست / کبوتر هم طفیل او بکارست
بود گر تاج بهر سرفرازی / بباید کفش بهر پانوازی
اگرچه قدر شب از نور بدرست / شبها را هم شب دیجور قدرست
دماغت را گل تر گر بود مشک / خوشست از بهر آتش هم خس خشک
بچشم کم مبین درمانده کان را / که میداند بد و نیک جهان را
چه سازی از لگد افتاده را پست / بگیرش گر توانی از کرم دست
ز گفت و گوی او خسرو برآشفت / زبان بگشاد و یار ازا چنین گفت
نمیکرد و سخن در پیش این بند / ز بند عشق محکم کرده پیوند
نهم سنگی ازین پس در ترازوش / که عاجز آید از وی زور بازوش
کشم در زیر بار بی ستونش / وزان کوه گران سازم زبونش
ز درج لعل خسرو قفل برداشت / که خویش کم‌شناسی در نظر داشت
بگفت ای شیر زور پیل صدمت / بباید کردنت یک نوع خدمت
بود کوهی که ما را سنگ راهست / وزان بسیار کار ما تباهست

در آن خرسنگ باید کرد راهی
که آسان بگذرد زان جا سپاهی

چو کوهی کوهکن برخاست از جای
که ای پاکیزه کردار نکورای

اگر بردارم از ره آن کوه
تو هم برگیرم از دل کوه اندوه

بشرط آن کنم این جان سپاری
که دست از جان شیرینم بداری

چو برد او نام شیرین شاه شد زهر
علم زد در درونش آتش قهر

ولی با خود نیاورد آن سخن را
بوعده راه زن شد کوهکن را

روان شد سوی کوهی آن جگرخون
که مردم بیستون خوانندش اکنون

بصنعت بست کوه افکن میان را
کمر بشکست آن کوه گران را

بدست کوهکن خارا زبون شد
هر انگشتش ستون بیستون شد

شد آن دیوانهٔ صحرای اندوه
ز هر سو چاکها در دامن کوه

رهی ستین کرد سوزن سحرکاری
کشید از پای کوه خاره خاری

بسرعت سنگ می برید فرهاد
که بند درخنه بر یاجوج بنیاد

چو پولاد آزمون کردی بخاره
زدی در عالم آتش از شراره

ز دست تیشهٔ آن کوه غیرت
گرفتی در دهان انگشت حیرت

شکاف تیشهٔ آن کوه اندوه
دهانی بود بهر نالهٔ کوه

نه کوه خاره آن دلتنگ میکند
که قبر خویشتن در سنگ میکند

نبود آن کوه قبر کوهکن بود
از آن هر پاره سنگش رنج تن بود

بدست خویش بر سنگ هزارش
رقم میکرد هر سو نقش یارش

نهاده نقش شیرین پشت بر کوه
چه غم گر کوهکن میرد ز اندوه

ز بهر قتل خود فرهاد بی تاب
ز گریه داده تیغ کوه را آب

فکنده پنجه در هم آن قوی چنگ
فلاخن کرده تا دور افکند سنگ

خراش سینه کردی سخت جانی
بکوه خاره گفتی هر زمانی

گران جانی مکن ای کوه ازین بیش
سبک روحی کن و برخیز از پیش

درین محنت نمی آرد کسم یاد
ز دست بی کسی فریاد فریاد

نمی بینم بغیر از دست یاری
که باشد بی کسی را دستیاری

بغیر سایه ام یاری نیاید
ولی از پیشه اش کاری نیاید

نجستی در فراق دلستانی
غریبی بی کسی میکند جانی

تازه ساختن آن سحاب مکرمت گیاه پژمردهٔ بیستون را و فشاندن بر آن صدف محیط محنت قطرات در مکنون را

سعادت مسند ملک کامرانی
زند زین گونه کوس شادمانی

که روزی بود شیرین شاد و خندان
بگردش صف زده گیسوکمندان

یکی مرغول سنبل ساز کرده
یکی بند بنفشه باز کرده

یکی آمیخته نسرین بلاله
یکی آویخته بر گل کلاله

همه ناسفته درهای یگانه
همه در حسن و زیبایی فسانه

همه مه پیکران پرنیان پوش
همه آشوب عقل و آفت هوش

همه شکرلب و شیرین تبسم
همه غنچه دهان و خوش تکلم

بیک جا جمع گشته آفتی چند
سر و سرخیل شیرین شکرخند

گشاده نرگس مست از سر ناز
کسی کم دیده با دام دهن باز

کشیده بر رخ زیبا خط نیل / که باشد از پی چشم بدان میل
گرفته زاغ زلفش بر صنوبر / ز در گوشوارش بیضه در بر
دهانش را لب نوشین فریاب / بآب زندگی پرورده عناب
بکرده ز معجر بسته هاله / شب قدرش نهفته در کلاله
سر انداز امدش صبح و رخش روز / زهی آن صبح و روز عالم افروز
بیاران گفت ان شیرین شمایل / بسوی بیستونم میکشد دل
سحاب بیستون خواهم شد امروز / که بینم برق آه ان جگرسوز
چو میتیشش کند در خاره پیکار / بود کاندر دل سنگم کند کار
زنم در بیستون از نازکامی / بکبک کوه آموزم خرامی
ریاحین را کنم در جلوه پامال / زمین را ماه نو بخشم ز خلخال
نهم که لاله را بر سینه داغی / گهی گل را برافروزم چراغی
گهی از گل بر آرم خاره را خار / زمانی کوه را بر دل نهم بار
کنم از نرگس مستانه خویش / غزالان را سگ دیوانه خویش
سحاب رحمت آمد جانب کوه / گیاه تشنه است از درد و اندوه
همای لطف ان خورشید پایه / بران بوم خراب افکند سایه
چو آن فریادرس را دید فرهاد / دویدش پیش و کرد از درد فریاد
فتاد از شوق در پای سمندش / که گردد خاک سرو سر بلندش
زبان عذر بگشاد از سر سوز / که ای وصلت شب هجر مرا روز
شدی در کوه جانم را تسلی / تعالی الله زهی طور تجلی

من جان داده از بی دلنوازی / ز نو جان دادی و جان را درازی
پی نظاره ات ای غیرت حور / مرا چشم آمدی و چشم را نور
خجل شد زین سبب خصم سیه دل / بماندش زین خجالت پای در گل
درونی شاد و بیرونی خجل ماند / نه چاک پیرهن نه سوز دل ماند
رخ از برقع نمودی ای پری چهر / شبم را صبح دادی صبح را مهر
دل از من صبر و از دل داشت دوری / مرا دل دادی و دل را صبوری
دل ریشم از تو امید وفا داشت / جراحت مرهم و مرهم دوا داشت
من خاکی که گرد آستانم / رساندی ز آستان بر آسمانم
طبیب روح بخش اعجاز مانی / درنگی کرد بهر ناتوانی
اشارت کرد ساقی را که برخیز / شراب ارغوانی در قدح ریز
بگردان ساغر می شاد و خندان / که بر عمر اعتمادی نیست چندان
حریفان باده پیمودن گرفتند / کم نابودن و بودن گرفتند
یکی جام شراب ارغوان فام / بدست کوهکن داد آن گل اندام
گرفت آن ساغر می را ز دستش / پرستش کرد پیش می پرستش
نهادی هر دمش بر دست جامی / رسانید از لب جامش بکامی
گهی از وعده اش خرسند کردی / دل صدپاره اش پیوند کردی
گشادی چشم مست از نازکامی / بغمزه جانبش کردی نگاهی
نوازشهای بی اندازه کردش / ز آب زندگی جان تازه کردش
وز آنجا کرد سوی قصر آهنگ / بماند آن عاشق بیچاره دلتنگ

گریبان پاره کرد آشفته حالی / که یارب خواب بود این یا خیالی
چو ماه عید ای فرخنده مقصود / نمودی دیر و رفتی از نظر زود
رخت آرام جان این حزین شد / شبم را ده که صبح اولین شد

شکستن شیشه عمر فرهاد محزون از خاره‌های خارستان بیستون

گریبان پاره این سوز ناگاه / برآورد از سر درد آنچنین آه
که چون بر بیستون شیرین گذر کرد / رقیبی رفت و خسرو را خبر کرد
که شیرین کوهکن را نوش جان داد / سوی او رفت و روحش را روان داد
فراق رفت سوی تشنه جانی / وزان لب تشنه کی دادش امانی
چنانش قوتی زادان وفا کیش / که آسان کوه را بردارد از پیش
از آن افسانه خسرو گشت بی‌تاب / بگفتا چون برین آتش زنم آب
یکی گفت از ندیمان ای جهاندار / باین حیله توان رستن ازین بار
که شخصی را فرستی سوی فرهاد / که شیرین در فنا دارا شب جان داد
چو دامانش ازین در خار آید / شکستی باشدش در کار آید
بود چون زال دهر اینجا عجوزی / سیاهی چشم کاژ و پشت کوزی
فتاده شوره اش بر چهره زشت / بدان گونه که برف افتد بر انگشت
بود در چشم شیرش شیشه زهر / ز زهر چشم او صد قتل در دهر
ز دندان باشدش خالی دهانی / چو گور کهنه بی استخوانی
لب و بینی آن خر مغز فرتوت / نمودار لب گورست و تابوت

قدش دارست و هر مویش کمندی / که بیجان گردد از وی دردمندی
زحل گامد جهان را نحس اکبر / بود خالی ز روی آن بداختر
ز پستانش کند دست اجل مشت / بسی را گشت از آن مشت یک انگشت
دو شاخ آمد دو پایش در دو غم را / دری بگشاده دهلیز عدم را
بود مرگ مفاجا همنشینش / نهان دست اجل در آستینش
پی مرگش لباسی پوش از نیل / روان کن سوی آن غافل بتعجیل
که گوید از غم شیرین خروشم / ز بهر ماتم او نیل پوشم
روان گردید سوی ناتوانی / ستمکاران بلای ناگهانی
فتادش چون نظر بر روی فرهاد / ز سر معجر گشاد و کرد فریاد
که ای غافل چه کارست این ندانم / ترا در پا چه خارست این ندانم
فتاد آن گلعذار از پشت گلگون / ز مرگش دیدها گردید پرخون
تو در جان کندن و جان داد یارت / فتاد از باد سرو سایه دارت
کفنش تن پوش و تابوتش محفه / لحد گر دیده اش دهلیز صفه
برد گر آرزوی بالش صبر / کند اندیشه لوح از سر قبر
بود چون طره عرقوب جبینش / بکام مور باشد انگبینش
ز بهر بردن دلها بتاراج / ز کافور کفن سازد سفیداج
پی سرخی که آراید عذارش / بهاران لاله روید از مزارش
بجز خشت مزارش شانه نی / ولی آن شانه را دندانه‌ئی
شود گر مایل خلخال پایش / رسد بر حلقهای مار پایش

چو بشنید این سخن مسکین غمناک   گریبان پاره کرد و سینه را چاک
که ای بی رحم و سنگین دل چه گفتی   چه گل ای خار نومیدی شکفتی
فتد گر فی المثل از آسمان سنگ   فتد بر پای مرد عاجز و لنگ
چراغ عاجزان میرد ز صرصر   نه زرین مشعل خاقان و قیصر
دریغا زان قد موزون دریغا   دریغا زان خد گلگون دریغا
دریغا کان دهان خوشتر از نوش   بود همچون دهان غنچه خاموش
دریغا کان دو چشم از ناز مانده   ز دیدن همچو نرگس باز مانده
ز درد آن دو نرگس چون نگریم خون   ز رنج آن دو لب دل چون نکنم خون
نهان شد آن دو رخ از دیده ناگه   دلا افسوس افسوس الله الله
بزیر خاک مهر عالم افروز   چرا بر من نگردد تیره این روز
ز طرف گلستان برباد شد گل   ز هجرش چون ننالد زار بلبل
جدا افتادم از دلدار جانی   حرامم باد بی او زندگانی
ز سوز سینه شمع مجلس آرای   شده خاکستر و پروانه بر جای
زمانی ماتم خود داشت فرهاد   پس آنگه برکشید آهی و جان داد
ازین محنت سرای غمگین و محزون   دلی پر داغ و حسرت رفت بیرون
چرا این چنبری نخواهد چرخ بیجان   که گردد بیدلی هر لحظه بیجان
می عشرت مجو زین سرنگون جام   که باشد شیشه در زیر حجام
یکی زان قصه شیرین را خبر کرد   چو بشنید آن صنم رخساره تر کرد
بسی کرد آن وفا جو بیقراری   بسی بگریست چون ابر بهاری

خط نیلین که بر رخساره بودش   ز آب دیده نیلی می نمودش
سیه پوشید زلف عنبرینش   که دارد ماتم اندوه کینش
ز مهر سو خال نیلش نیل پوشی   بمرگ تلخ کامی زهر نوشی
گهی بگریستی چون دردمندان   گهی انگشت بگرفتی بدندان
گهی از غصه بر زانو زدی دست   گهی رخساره از اندوه می خست
ز نرگس که سمن را آب میداد   بلولو که رطب را تاب میداد
بخاکش دفن کرد و ماتمش داشت   درون دل ز پی تخم غمش کاشت
چو شد فرهاد در پای اجل پست   مهین بانو هم از پی رخت بربست
چو گشت از مرگ او آگاه شیرین   کشید از غم سرود کاه مسکین
گریبان پاره کرد و روی بر کند   ز سر معجر درید و موی بر کند
بر آمد ز آتش دل از سرش دود   که آن زن هم پدر هم مادرش بود
مریض رنج ماتم شد دو باره   زدندش جیب سلامت پاره پاره
غبار غم نشاندش گرد بر گرد   غم و محنت نشاندش در دبر درد
ز شبگون جامه زیور کرد ماهی   که عالم را بود چتر سیاهی
پی خواب اجل آراستش مهد   بار من برد تا پوشش بصد جهد
درین ره خواه سلطان خواه درویش   باخر عقبه مرگ آیدش پیش
درین صحرا که بوی خرمی نیست   گیاهی سنبل بقاتر ز آدمی نیست
عقابی دان فلک را آدمی خوار   ز شکل ماه نو بگشاده منقار
پی پرواز کردار گشته آن حال   گشاد از پنجه خورشید چنگال

نباشد حاصل عمرت بجز باد
منه گر عاقلی بر باد بنیاد

جهان چون هزاران باد دارد
بروی او بسی زین یاد دارد

تو کزین واپسی کرد و فغانی
بگاه چارهٔ مردن زبونی

مشو رنجور بهر بود و نابود
مگو این کار ما شد دیر و ان زود

بهر چیز از قضا آید رضا ده
عنان کار در دست قضا نه

درین گنبد سرای پرخم و پیچ
اگر صد قرن مانی عاقبت هیچ

نامه نوشتن خسرو بطریق سرزنش در وفات فرهاد بسهی سرو

چنین خامهٔ منشی سخن سنج
شکاف خامه اش چون شد در گنج

که چون فرهاد مرد از غصهٔ شیرین
جگر خون کرد بهر یار دیرین

بخسرو گفت شخصی کان دل افروز
ز مرگ کوهکن دارد بسی سوز

شود از آه سردش اشک ژاله
کند در هم ز ژاله برگ لاله

غم فرهاد دارد بس گرانه
بود مرگ مهین بانو بهانه

چو بشنید این سخن بد خاطرش ریش
دبیر خاص را بنشاند در پیش

بگفتا خامه بردار ای قلم زن
بشیرین نامه از من رقم زن

پس از حمد و ثنای خالق کن
طراز خلعت مقصود این کن

مباش ای نازنین غمگین و ناشاد
بقای عمر بادت مرگ فرهاد

مخور چندین غم بیهوده اکنون
ز غم خوردن نیاید هیچ بیرون

دهان مگشا باه آتش انگیز
که بگدازد شکر از آتش تیز

مساز از ناله در ماتم ترانه
مکن گو رقص اشک دانه دانه

مزن از گریه بر مه مشتری را
مکن آزرده گلبرگ طری را

چو شمع از دل مشو آتش فروزان
مسوز از غم درین ماتم مسوزان

چو خواهی شدن شمع مزارش
چرا گشتی بصد زاری زارش

گل زردی اگر کم شد ز باغت
هزار آن لاله میسوزد بداغت

منه سر بر سر زانو بزاری
مکن چون لاله زان غم طوق داری

اگر برخاست گردی ز آستانت
بود گرد سم رخش آسمانت

مکن داغ از بنفشه روی مه را
مپوشان ماه من خال سیه را

عقیقی گشت غایب گر ز درجت
سهیل آید بمهر دل ببرجت

نهان شد گر سها در پردهٔ روز
بماند آفتاب عالم افروز

خزان گو بزد برگ نسترن را
بقا بادا سهی سرو چمن را

مکن اشک ای بهار حسن باران
مکن بی آب نرگس را بهاران

بسی کردی ز مرگش بیقراری
فرو نگذاشتی آیین یاری

تو گر زینسان عزاداری کسی را
بمردن میل خواهد شد بسی را

توان گر مردنش چون تو یاری
به از مردن نباشد هیچ کاری

مباش از مردنش زین گونه رنجور
بباید مرده نتوان رفت در گور

بمرده چونکه نتوان داد جان را
غنیمت دار باری زندگان را

تو شهدی و مگس گو را ادب نیست
مگس را شهد اگر میرد عجب نیست

تو صیاد آمدی او صید ناشاد
بمیرد صید پیش تیغ صیاد

بود او چون تن فانی تو جانی	رود تن جان بماند جاودانی
تو روزی او چراغ خویشتن سوز	چراغ آن به که بنود زنده تا روز
اگر او مرد شیرین زنده بادا	سر پرناز را پاینده بادا
چو فارغ شد ز کار نامه خامه	بعنوانش مسجل گشت نامه
سپردش شه بدست تیزگامی	که شیرین را رسان از ما پیامی

رسیدن نامه شهریار بشیرین شکرگفتار

چو شیرین نامه دلدار را دید	گشاد آن غنچه پرخار را دید
سراسر نیشهای نوش پرورد	پی آزردن دلهای پر درد
فراوان اژدهای زهرآشام	نهاده سطرهای نامه اش نام
نوشته عذرهای طعنه انگیز	نموده لطفهای قهرآمیز
یکایک دشنهای تیز کرده	همه جلاب زهرآمیز کرده
نهان در پنبه آتشهای سوزان	که گردد بهر جان سوزی فروزان
بیاض نامه کامد از غرض پاک	نمک میریختش بر سینه چاک

جواب نوشتن شیرین نامه پرویز را
و در ساییدن بجامش آن جلاب قند زهر را

نگارین زان کنایتهای جان سوز	چو خورد آن تیر پیکانهای دلدوز
بسی پیچید همچون نامه بر خویش	نهاد آنگه دوات و خامه در پیش
ز سنبل زیب برگ نسترن کرد	بخسرو عرض حال خویشتن کرد
که ای فرمان ده اورنگ شاهی	مطیع رایت از مه تا بماهی

چو آمد نامه سربسته شاه	رساندم رایت اقبال تا ماه
ز سلطان خواندمش خط امانی	پی چشم بدان تعویذ جانی
چو بگشادم سزای خویش دیدم	هزاران نیش هر سو ریش دیدم
نبود آن نامه نه کرده از یار	زبانی بود در وی طعن بسیار
غلط کردم که بود از کینه تیغی	که خونم را بریزد بی دریغی
نگویم تیغ کز بهر اسیری	کفن پیچیده در هم دستگیری
ز بهر آنکه سوزی ذره عود	نشاید اینچنین انگیختن دود
شود آزرده گلبرگ از نسیمی	چه حاجت بود طوفان عظیمی
پی موری که از موجش رود هوش	نشاید قلزمی آوردن در جوش
حبابی را که بشکافد خانه	نباید بر دمیدن بر کرانه
کنی چون پشه را خانه تاراج	بخیل پیل زوری نیست محتاج
هلاک جان چراغی را نفی بس	چه حاجت گرد باد آسمانی بس
نریزد خون تیهو کس بشمشیر	غزالی را چه تاب پنجه شیر
بود هر چند بازو را شکوهی	که بر شاخ رطب افکند کوهی
که آب زندگی افشاند بر راه	که ننشاند غباری از گذرگاه
که سوز چوب صندل بهر حمام	گر آب گرم شوید گرد اندام
نشاید این همه آزار کردن	مرا از جان خود بیزار کردن
نبخشی مرهمم گر بهر راحت	نمک باری میفکن بر جراحت
نمی آید بکار این تند خویی	از آن لب حیف باشد تلخ گویی

مشو غره باین دنیای فانی / که کس باقی نماند جاودانی
چه شمع آن گدا چه مشعل شاه / نماند هیچ یک بعد از سحرگاه
نه بانگ کوس شه ماند درین بوم / نه آه و نالهٔ درویش مظلوم
نباید سرکشی کردن بافسر / که نی افسر بود پاینده نی سر
ز سر پشمینه افتد گر گدا را / نماند تاج زر هم پادشا را
ز خاکستر شود گر گلخنی عور / ز سنجابش نماند نیز دستور
خزان چون ترکتاز آرد بگلزار / نه گل ماند ازو آسوده نی خار
مجو آزار مهجوران ازین بیش / تو هم از روز مهجوری بیندیش
بباید مرد آخر چون بصد سوز / چه خواهد بود چه فردا چه امروز
چو شد پرداخته آن نامه را کار / نماند از رنج بر دل نامه را بار
بدست قاصدی داد آن سمنبر / که نزد شهریار انجمن بر

رفتن نسیم سحری بجانب چمن که معطر گردد مشام جانش از شمیم یاسمن

چو آمد پیش خسرو نامهٔ یار / رسیدش غنچهٔ زنبق ز گلزار
بشکاف آورد چون در نافه مشک / دماغ جان شدش از بوی او خشک
همه زهر هلاهل دید در شیر / که شیرین بهر قتلش کرده تدبیر
ز عشرتهای پیشین یادش آمد / بسی غم در دل ناشادش آمد
هوای گرم بود و نیمروزی / سموم گرم سرمای تموزی
زمین بود از حرارت در تب و تاب / فلک از تاب خود در آتش و آب
نبود آن دجله و جیحون ز گرمی / زمین را بود بر روی از عرق جوی
بطرف جویبار از تاب خورشید / در آب افکنده خود را سایهٔ بید
ز گرما آب در زیر زمین بود / حبابش قطرهٔ خوی بر جبین بود
در آب از آتش چو مرغ آبی / حسد می‌برد بر مرغ کبابی
بجنبیدی ز تابش برگ بر شاخ / چو آن برگی که باشد نقش بر کاخ
چنار از اشتیاق باد پیوست / گرفته بادزنها بر سر دست
شب از همسایگی روز در تاب / فشاندی از کواکب بر رخش آب
در آن گرمای صعب و سوزش روز / روان شد سوی آن ماه دل افروز
ز دل برده قرار آن ماه چهرش / دو منزل پیشگی کردی ز مهرش
بیک فرسنگی ماوای آن حور / فرو آمد چنان کز آسمان نور
پس آنگه با سهی سروان موزون / روان شد جانب قصر همایون
نگارین لعبتان آفت انگیز / همه جلوه کنان در گرد پرویز
یکی بر دست جام ارغوان رنگ / یکی هم نغمهٔ چنگ خوش آهنگ
ز یک سو مطربی شیرین شمایل / زبان دل گشاده غنچهٔ دل
ز یک سو ماه رویان قصب پوش / زده از ناوک غمزه ره هوش
همای چتر آن خورشید پایه / فکنده بر سر خورشید سایه
رخش را سایهٔ چتر فلک قدر / شب قدر آمده در روی مه بدر
فکنده سایه بر مه چتر شاهی / شده همسایهٔ ظل الهی
ز رفعت آمد چتر آسمانی / عیان در زیرش از خوبی جهانی

عرق ریز آمده در جلوه شبدیز
بیک جا جمع آب و آتش تیز

نگار و رخوی چکان چون بهاران
ز ابر چتر پیدا باد و باران

شکسته طرف نوروزی دل افروز
فکنده سایه تخت ابر بر روز

چکانیده گل خاره اش خوی
گلاب انگیخته از آتش می

سمنبر را کنیزی گفت در گوش
که آمد خسرو از می مست و بیهوش

چو شیرین آن سخن بشنید در ماند
صواب اندیشگان را پیشتر خواند

که ای پاکیزه رایان چیست چاره
ازین طوفان چه سان یابم کناره

بر دیش در اگر بندم روا نیست
که در بر بخت خود بستن روا نیست

وگر آرم درون مست و بیهوش
در آید فتنه و آشوب در جوش

نه روی آنکه بگذارم برونش
نه رای آنکه بنشانم درونش

نه قوت آنکه پهلویش نشینم
نه آن طاقت که بر رویش نشینم

من بیچاره حیرانم درین کار
دو ناشد سرو از آدم درین بار

یکی گفت از ندیمان کای وفاجوی
درین اندیشه ام آیین میدار روی

بگوییمش که شیرین بس نکو کرد
که راه دیگر استقبال شه کرد

فرو د آریم با عز تمامش
بجان و دل نمایم احترامش

چو هشیاری نشاند صد منش را
میان در بند آنکه خدمتش را

برون رفتند خوبان حصاری
که در خدمت کنندش جان سپاری

چو گل بر کف طبقهای زر ناب
بعذر شه شکر ریزان عتاب

زبس در پایش افشاندند گوهر
ربیاری گوهر بحر شد بر

رزو زن آن پری رو در نظاره
ز شوقش جا به جان کرده پاره

ز بیم سرزنش غمکین و مهجور
فرو می برد آب حسرت از دور

دران منزل نگارین داشت باغی
که با آن بود دشش از جنت فراغی

ز باغی تا بهای کز کار بد و نعوش
ز مهر آورده و دیوار نقش و آغوش
ز رفعت بر فلک دیوار سعودش
نه نور فنس و دیوار بود وشش

درختانرا دران پاکیزه منزل
بمانده از هوایش پای در گل

ز سایه مشک بیدش پنجه مشک
نه مشک چین که سازد مغز را خشک

ز هر سو گلبنش طاوس هر گل
که بودی پا سیا از پنج سنبل

دران جنت سرا اجرام طرب بجب
بجای سبزه انگشتان رطب
چو شمع سبز سر آزاد سر و نیش
سر سبز بود و آتش تیغ زن تذرو نش

پی بازی بطفل نخل نوبر
نموده بیضه رنگین صنوبر

بنگد بکر چنار از دلنوازی
فکنده پنجه در پنجه بازی

لب جویش ز گلها گشته خندان
زهی آن خنده ننموده دندان

گشاده گشته هر سو دفتر گل / ز بهر نغمه سنجیهای بلبل
میان باغ قصر جنت آیین / شکسته قدر صورتخانهٔ چین
کشیده تا فراز عرش ایوان / فکنده سایه بر بالای کیوان
به پیش قصر حوضی بود زیبا / فکنده بر زمین ماه معین را
ز رشکش مانده کوثر بر جگر داغ / شده آیینه بند شاهد باغ
ازان زیبنده حوض بو العجب باز / دران عالی رواق عالم افروز
جهان را دیده روشن شد دگر باز / بگستردند دیباهای زردوز
بپا اندازی مست سرانداز / هزاران اطلس گلگون شده باز
باب گل زامشش کرد بردند / طریق خدمتش از جان سپردند
در آوردند با صد غنج و نازش / درون منظر آن دلنوازش
دماغش کرد میل خواب نوشین / که بودش رنج بیداری دوشین

رسیدن شاه باز طغرل شکار بجولانگاه آن زیبا تذرو خوش رفتار

در رمیدن آن صید زیبا از دام حیله حیا دستکیبا

نشاط انگیز این فرخنده خانه / چنین آراست بزم خسروانه
که شه بیدار گشت از خواب نوشین / خمارش از شراب ناب دوشین
نه صبرش در دل و نه هوش در سر / نهاده چشم بر ره گوش بر در
در آمد نوش لب ابرو گشاده / نقاب عنبرین از رو گشاده
زبان در عذرخواهی شکرانگیز / لب از شیرین زبانیها شکرریز
زمین بوسید و بسیاری ستودش / کنیزانه پرستشها نمودش
زبان بگشاد کای شاه جوانبخت / کواکب موکبت باد آسمان تخت
تعالی الله ازین مسکین نوازی / گدایان را ازین منت سرفرازی
چه سان هم خانه شد با پشه پیلی / چه سان در کوزه شد رود نیلی
پس از عرض نیاز لعبت چین / مهیا کرد بزم جنت آیین
نواها نغمه سنجان ساز کردند / نشاط فتنه را آواز کردند
در آمد خنده ساغر بر لب می / نشاط و شادمانی یاور وی
حریفان جام گلگون برگرفتند / غم از دلها پر خون برگرفتند
تکلف برد چون می از میانه / هوسها را مهیا شد بهانه
چنین کرد آرزو خسرو سرانجام / که از حلوای شیرین خوش کند کام
چو شیرین دید از وی آن بیقراری / رمید از شیر آهوی تتاری
تذرو طرفه گرد آهنگ پرواز / که باز شیر بر بوش کهن ساز
چو شه را شد فزون از مهر او شوق / ز دستش خواست در گردن کند طوق

در ابرو مهر کرد و نار در چشم
زبان بگشاد و گفتش از سر خشم

نه آن نخلم که آسان در بر آیم
نه آن نوباوه ارزان بهایم

نه آن مرغم که آسانم کنی صید
نه آن صیدم که دشوارم بود قید

من آن مشکین غزال نازنینم
که شیران جهان زاد زنگینم

منم آن طرفه کبک کوهساری
که خندم بر عقابان شکاری

دهانم را مبین چون غنچه خندان
که باشد گاه مهر آن بسته زندان

کمند زلف مشکین گاه خشمم
بود ماری که دارد زهر چشمم

در سیمی بناگوشم که چنگ
بود بر فرق صاحب افسران سنگ

خط نیل زخم کاشوب شهر است
کمان ابروانم تیر قهر است

زخم چون آتش غیرت فروزد
اگر برقع بود آهن بسوزد

ز انگشتانم از حناست گلگون
ز قتل خلق ناوکهاست پر خون

بیاض دیده ام کز سرمه نازد
سراسر روز مردم تیره سازد

مجو کام از لب لعلم شتابان
که دیده کعبه بی رنج بیابان

کسی آب خضر آسان نیابد
ز عیسی کس ببازی جان نیابد

مگوئی کز غم دل ناتوانم
که در هجران صبوری می توانم

اگر چه محنت یعقوب دارم
ولی صبر دو صد ایوب دارم

چرا اندیشم از زندان دوری
که دارم برستانهای صبوری

شهنشه زان ترش روئی نشد تند
نگشتش تیغ دندان طمع کند

گشاد از قفل درج گوهر جان
وزان آتش زدش صد شعله در جان

برادری گفت کای غارتگر دین
مکن رسم ره بیداد آیین

ببخشی میوهٔ نخلم گر از شاخ
مزن چوب ترم زان شاخ گستاخ

ندامت آن تندرو ناشکیبم
که داده دانه خالت فریبم

چه زهرم میدهی چون نوش داری
مکن دیوانگی چون هوش داری

ز چشمت مار گیسو گر برد زهر
ولی از مهرهٔ گوشت دهد بهر

در گوشت نه سنگ آمد که کین
که بر نخل قدت بار است شیرین

ندارد آتش کین رویت ای حور
که نخل طور دارد شعلهٔ نور

خط نیلت نباشد نیز بیداد
بود باغ رخت را سرو آزاد

بیاض دیده ات صبح امید است
گزان شام سیه روزان سفید است

سر انگشتت ز حنا شعلهٔ نور
شب هجرت اشارت کرده از دور

زبان بنشین دمی این سرکشی چند
زمانی خوش برآ این ناخوشی چند

بروز آور شبی با خسته حالی
چه خواهد بود یکشب نیست سالی

مکن چندین جفا بر مستمندان
که خوبی را بقایی نیست چندان

گره بگشا ز ابرو وز جبین چین
دمی لعبی نما ای لعبت چین

ز جورت جان من ناشاد تا کی
ندارد دل رس این بیداد تا کی

مکن تنگ این دل بیحاصلم را
بخند ای غنچه و بگشا دلم را

نه بینی گرچه خود آزاد سروی
چو من هم کم بود زیبا تذروی

درین گلشن اگر چون تو گلی نیست
گلت را همچو من هم بلبلی نیست

شدی هر چند سویش آرمیده
نمی شد رام آن مرغ رمیده

بزاری مرغ وحشی کی شود رام / نگیرد باد از ابلیس آرام
چو جان از تن کند آهنگ رفتن / چه سانش باز دارد حیله تن
ببازی روز را نتوان نگه داشت / بکل نتوان در تقدیر انباشت
باخر یار خشم آلوده و تیز / برون رفت از حریم بزم پرویز

بازگشتن خسرو سکندر حشمت تشنه لب چشمه زندگانی و پرواز کردن طوطی وار بجانب شکرستان شکر سپاهانی

پشیمان گشته این تندی و خشم / چنین اشک ندامت ریخت از چشم
که شاه از رفتن شیرین برآشفت / بالماس مژه یاقوت می سفت
که شیرین را سر قهر ست با من / ز بهر انگبین نیرست با من [?]
ز شمع رخ کسان را مجلس افروز / ولی در محفل من خان و مان سوز
بهر کس غیر من صدق و نیازست / چو آمد نوبت من کبر و نازست
بوعده تا کیم از پی دواند / ره بیهوده ام تا کی دواند
بسی لب تشنه کردم جست و جویش / ندیدم قطره آب از سبویش
ندانم تا کی از وی دور باشم / ز دوری تا یکی رنجور باشم
ندارم طاقت دوری ازین بیش / نیارم تاب مهجوری ازین بیش
عجب گر میل بیزاری ندارد / دگر با من سر یاری ندارد
نخواهد گر مرا این چشم پرنور / برون آرم ز سر پتاوش [?] دور
نصیب ما قضا آوارگی کرد / که با ما آن صنم یکبارگی کرد

چنین معلوم شد کندر سپاهان / شکر نامی بود در خورد شاهان
بهار حسن آن شیرین شمایل / گشاید در دمی صد غنچه دل
کسی کش آورد یکشب در آغوش / شود از خیل خوبانش فراموش
چنان گردد اسیر زلف و خالش / که غیر او نیاید در خیالش
برون خواهم برم از جان شیرین / بشکر تلخی هجران شیرین
ملک سوی سپاهان بار کی راند / دل دور [?] مانده را یکباره کی ماند
باندک روزگاری در سپاهان / علم زد تاج بخش پادشاهان
خریداران سوی شکر فرستاد / بدامن زر بمن گوهر فرستاد
بسوی شکران شیرین زبانان / قدم کردند از سر جان فشانان
بنزلگاه شکر چون رسیدند / ز شیرینی جهانی نوش دیدند
ز شاخ شکری شکرستانها / نه گویم دلبری آرام جانها
قدی چون طرفه سرو جویباری / رخ چون تازه گلهای بهاری
ز دندان و لبان سرو گلندام / شکر آمیخته با مغز بادام
ز نرگس آهوان را صید کرده / هزبران را با آهو قید کرده
بیاری دادن گیسوی پرخم / دهانش تنگ شکر بسته برهم
چو دیدان حریفان نازنین را / همه سودند بر خاکش جبین را
سلام خسروش از جان رساندند / پس آنگه در نثارش جان فشاندند
چو شکر نامه شه شنید و برخاست / زمانی خویش را زان قوم درخواست
که یکدم از پی خدمت گرایم / وزان پس شاه را خدمت گرایم

ز مجمر سرو قدی خوش خرامی / بصید مرغ دل بگشاده دامی
ز مروارید آن در یگانه / ز دام مجمرش بنمود دانه
ز سرخی لاله با نسرین در آمیخت / ز سنبل وسمه ساق نرگس انگیخت
با برو و خال پیشانی قران داشت / فراز طاق زاغی آشیان داشت
زنخدان در سفیداجش نهفته / گل سیب سپاهانی شکفته
ز حنا کرده پای آن شوخ گلرنگ / که آرد پای کبک کوه در سنگ
خرامش کرد پس زیبا تذروی / گزان آتش زند در جان سروی
چو نقل مجلس خسرو شکر شد / از و کام مرادش تلخ تر شد
فزون شد تلخی کام فراقش / شکر شیرین نیامد در مذاقش
بسوی محرمان رو کرد پرویز / لب شکرشکن چشم گهر ریز
کزین سودا نه بینم هیچ سودی / وزین آتش نخیزد هیچ دودی
نشد خرسند از شکر دل من / نشد زو هیچ حل مشکل من
دلی کز هجر یاری شد مشوش / بوصل یار دیگر کی شود خوش
مرا دل از تب غم ناتوان است / شکر تب کرده را نقصان جان است
دو چشم در شکر دل سوی شیرین / تنم اینجا و جان در کوی شیرین
ز شیرین آنچه یابم در شکر نیست / ز خورشید آنکه بینم در قمر نیست
ید بیضا نه در هر آستین است / نه در هر ناف آهو مشک چین است
اگر هر کوکبی بدری نمودی / قمر را بر فلک قدری نبودی
نه هر نخلی ز ابر آمد گهربار / نه هر شاخ نی آرد شکربار

نه هر رخساره رنگین برد دل / نه هر گیسو نهد بر جان سلاسل
نه در هر لب خواص جان فشانیست / نه در هر چشمه آب زندگانیست
نه هر رنگ و صفای دل رباید / نه هر مهر و وفای دل گشاید
بود در حسن آن کان برد دل / بان باشد دل دیوانه مایل
هزاران شیوه باید آن پری را / که شاید دلدهی دلبری را
بشکر باختی عشق از تکلف / ز کار خویشتن خوردی تأسف

پژمرده شدن آن تازه گل زیبائی از بی اعتدال سموم وادی ناشکیبائی

کند بیمار این کج صبوری / چنین آه و فغان از رنج دوری
که چون شیرین جدا شد زان پری چهر / علم زد در درونش آتش مهر
گریبان پاره کرد و زار بگریست / که یارب چون کنم درمان من چیست
ز کار خود پشیمانیش بودی / نبودی زان پشیمانیش سودی
بیاد روی او رفتی سوی باغ / که بندد مرهم گل بر سر داغ
ببوی عارضش دیدی سمن را / بان مشغول کردی خویشتن را
گهی کردی نظر در قد شمشاد / که از قد نگارم میدهی یاد
گهی در دامن گل میزدی دست / که بر روی تو گردی دامنی هست
بسوی غنچه می دیدی زمانی / که می دیدش نشانی از دهانی
سوی نرگس نظر میکرد گاهی / که داری شیوه چشم سیاهی
بپرسیدی گهی از لاله باغ / که از سوز که داری بر جگر داغ

گهی گفتی صنوبر را بزاری — که بر دل این گره‌ها از که داری
بقمری گاه گفتی کای شغبناک — گریبان تو از دست که شد چاک
گهی از بلبله می در کشیدی — به بلبل گاه افغان بر کشیدی
بمرغان نوا گو راز گفتی — حدیث بی نوایی باز گفتی
بدل جا کرده مهر خانه سوزی — بصد حیله بشب می برد روزی
چو چشم مست خود بیمار گردید — بسان عاشق خود زار گردید
باخر کرد سوز دل زبونش — علم زد آتش تب در درونش
زبانش شعله از آتش تب — وزان آتش دو لعل آتشین لب
لب نوشینش از تبخاله بی تاب — شده سیب ذقن آبی پی آب
رخ کاهی تن چون کاه آن ماه — نشان کهربا دارد بهر گاه
تن پر آبله بیمار زاری — گره‌ها دیدنی اندازه تاری
زنخدان در خور تب زرد و بی تاب — شده سیب ذقن آبی بی تاب
طبیبان مانده عاجز در علاجش — نمی بردند ره سوی مزاجش
بجان آمد دلش از رنج دوری — نماندش طاقت بار صبوری
باخر خسته دل شاپور را خواند — نوازش کرد و نزد خویش بنشاند
که خسرو را رسان از ما پیامی — بگویش از زبان ما سلامی
که یارب آن همه یاری کجا شد — ره و رسم وفاداری کجا شد
دریغا آنچنان عهدی که بستی — چو زلف خویشتن آخر شکستی
گرت معشوقهٔ نو دلپذیرست — زیاران کهن هم کی گزیرست

ز شهد لب کرد یاد شکرت نوش — مکن از شکر شیرین فراموش
نشاید هر زمان یاری گرفتن — ز نو هر لحظه دلداری گرفتن
چرا افتد کسی از عشق یاری — که در دل آید از یارش غباری
ز عاشق ناز و رعنایی نه زیباست — بر رعنایی نیاید عاشقی راست
کمربندان ترا گر سنی شمارند — مرا هم غمزه‌ها خنجرگذارند
اگرچه در کهت جای سرانست — سپی سرها مرا بر آستانست
ترا گرچه بتان دل فریبند — هزاران دل فریبم ناشکیبند
ترا شکر اگرچه نوش جانست — لب شیرین من شکرفشانست
دهان غنچه جوی دل فروزم — یکی نشکفته از صد گل هنوزم
هنوزم زلف مشکین تابدارست — هنوزم لعل نوشین آبدارست
هنوز از موی من سنبل بتابست — هنوز از روی من نسرین در آبست
هنوزم غمزه‌ها آشوب جانند — صف مژگان خونریزم سنانند
لب کوثر دعاگوی لب من — مه [illegible] طوق دار غبغب من
دهانم غنچه را دلتنگ دارد — ز دردم لعل بر دل سنگ دارد
اسیر آهویم شیر شکاری — غلام گیسویم مشک تتاری
ز طوطا لشکرت وز من نگاهی — ز چشم غمزه‌ها وز جان سپاهی
عقیق آبدارم جاودانی — بآب خضر بخشد زندگانی
بیاض چشم مستم دلپذیرست — هنوز آهو بره لب پر ز شیرست
بود خال زنخدان دلفریبم — نموده از لطافت دانه سیبم

منورم ماه رخ گیتی فروزیست / چراغ عارضم پروانه سوزیست
خبر بر نزد خسرو چون خبر برد / ازان شه تیرکاری بر جگر خورد
ز شوق زلف و خالش کرد فریاد / که آمد پیل را هندوستان یاد
روان گردید سوی یار دیرین / که یابد کام از حلوای شیرین

قران کردن ماه آسمان سعادت
بر مهر خجسته طلوع سپهر لطافت

عروس آرای کاخ ارجمندی / کند زینسان بنای عقدبندی
که شاه از حال شیرین چون شد آگاه / رسید اشکش بماهی آه تا ماه
هوای یار پیش از پیش بودش / قرار از جان و صبر از دل ربودش
نماندم کوس رحلت بست ترتیل / روان شد جانب بردع بتعجیل
رسید آنجا ز بعد روز چندی / دل سوزان ز مهر سینه سوزی
طبیب روح بخش عیسوی دم / علاج خسته کرد از یمن مقدم
نگارین زنده گشت از نو تن خویش / که آب رفته باز آید بجویش
درین گنبد سرای پرفسانه / بود هر محنت و غم را کرانه
غم و درد جهان کی جاودانیست / زمان غم زمان شادمانیست
نگردد زرد از دی سبزه زاری / که سرسبزی نه بیند از بهاری
اگرچه شادی عالم نماند / چرا کس غم خورد هم غم نماند
ندیدی غیر ازان خسرو صلاحش / که آرد نازنین را در نکاحش
بنام نیک گردد همدم او / برسم عقد باشد محرم او

بنای مهر بانوی حصاری / ز سیم مهر یابد استواری
چو باشد همنشین جفت حلالش / جدایی ره نیابد در خیالش
سران ملک در محفل نشستند / برسم داورانش عقد بستند
اساس شادمانی ساز کردند / برخ درهای شادی باز کردند
ز هر سو خازنان گنج پیمای / ز جنس دست پیمان مجلس آرای
شترها زیر لعل باز رخشان / ز کوهان هر یکی لعل بدخشان
هزار اشتر همه در زیر مفرش / پر از اکسون و دیبای منقش
خطایی زادگان ماه پیکر / کمرهایی مرصع خنجر زر
گروه زنگیان عنبرین فام / گرزشان کرده عنبر زنگ و بو وام
عبیر و مشک از خرمن برون بود / جواهر تودها از من فزون بود
چو شه را داد وصل دوستش دست / عماری بر هیون تیز رو بست
اساس خسروی ترتیب کردش / بدار الملک خود ترغیب کردش
بآیین بستن شهر مداین / گشادند از هر طرف در بر خزاین
جهان کهنه را دادی نوی باز / ز نقش کارگاهی با نوی باز
در و دیوار از اکسون و دیبا / چو گلزار ارم کردند زیبا
گذرها را عبیرآلود کردند / گلاب افشان و مشک اندود کردند
رساند آنکه منادی بر منادی / بگوش ساکنان شهر و وادی
که غیر از ساده رخساران موزون / نیاید کس باستقبال بیرون
ز هر جانب سهی سرو خرامان / برعنایی گشاد از ناز دامان

هزاران عندلیب آواز و گل روی   ز مرسو نغمه پرداز و سخن گوی
زاتشناک رویان پر از زم   شده هنگامهای دلبری گرم
رسانیدش سر و سرخیل اعظم   بجشنهای شاهی بر در قصر
بقصر آمد درون زیبا سرشتی   قدم زد حورزادی در بهشتی
نشست آن شاه گیتی خرم و شاد   بمی خوردن صلای خسروی داد
حریفان ساغر می برگرفتند   نشاط خوش دلی از سر گرفتند
گل افشاندند و می در جام کردند   عذار ساقیان گلفام کردند
برآمد نالهٔ چنگ و چغانه   ترنمهای مطرب شد ترانه
پری پیکر درون حجلهٔ ناز   بگردش صف زده خوبان طناز
سراسر غنچههای ناشکفته   همه در پردهٔ عصمت نهفته
رسیده لالهها هر یک ز باغی   نه لاله بلکه هر یک شبچراغی
یکی از تکمهٔ دیبای زردوز   پر از میوه نهال خاطرافروز
یکی رامشتری آویزهٔ گوش   یکی را اطلس گردون در آغوش
یکی فرخ همای نازنینی   ز مرسوگشته بالش آستینی
یکی از حسن موی و لطف و معجر   فشانده نسترن بر سنبل تر
یکی ماهی ز نقصان لیک خالی   ندیده بدر رخسارش هلالی
در آن مجلس نگارین شمع گشته   نبات و زهر با هم جمع گشته
یکی مشاطهٔ شیرین شمایل   نشسته پیش آن مشکین سلاسل
نهاده طشت زر پیش سمنبر   ز هی آن طرفه حور و طرف کوثر

ز مویش شانه زیر آمد بصد زیب   چو عیاری که آید از رسن شیب
ز سرخی ریخت بر گل ارغوانرا   به سرمه کرد مشکین آهوانرا
دو طاق نیلگون ابرو سمه بگشاد   سپهر عشوه را قوس قزح داد
گره بر زلف مشکین بست آن ماه   بهار حسن را شب کرد کوتاه
گرفت آیینه بر کف آن پری چهر   برابر شد ز عکسش ماه با مهر
ز شرم آیینه را غرق عرق کرد   گل رخسار خود را بر طبق کرد
پی پابوس آن عنبرین خال   سراسر شد دهان زرینه خلخال
ز جعدش سنبل تر مانده بی تاب   ز لعلش غرق خون گردیده عناب
بشکرخندهٔ شیرین شکرخند   شکسته قدر شکر قیمت قند
بدین آیین نگار نازپرور   نشسته بر بتان در سر سرور
در آمد شهریار از باده سرمست   بت طناز را بنشاند و بنشست
بساط خسروی و جام جمشید   در آن منزل قران ماه و خورشید
نشسته بر مراد خویش داور   شده معشوقه بخت یار و یاور
بوصل یار جان خرم و شاد   المهای فراقش رفته از یاد
بدست آن زلف عنبرفام بودش   عجب ماری بافسون رام بودش
گهی دادی ز بوسه داد دل را   گرفتی در بر آن ماه چگل را
بشیرین شاه را شد اشتها تیز   که بودش شهد شیرین بخت انگیز
مدیدان شب صلاح کار شیرین   که بردارد ز درجش مهر دیرین
ز بهر آنکه خسرو بود بیهوش   شدی در سفتنش فردا فراموش

خورد چون پسته را مست سرانداز / نداند بسته لب را از دهن باز
بگاه خواب ماه فتنه انگیز / برون آمد می از پیش پرویز
ز همزادان آن شوخ شکرخند / باو سیمین عذاری بود مانند
شهنشه بود از می مست و بی تاب / یکی در پیش او شهتوت و عناب
بر او پوشید یک سر زیور خویش / فرستادش بسوی دلبر خویش
بعنابی روان شه توت را خورد / نشد فهمش که این صافست یا درد
سحر کز خواب مستی چشم بگشاد / سخن پرسید زان شوخ پریزاد
چو گشت آن طوطی گویا سخن ساز / بجای آورد فی الحالش ز آواز
از آن معنی بسی خسرو برآشفت / نگارین بود حاضر در برش خفت
درآمد در سخن دلدار با او / حکایت کرد سر کار با او
بسی زان قصه خوش دل گشت خسرو / فتادش در دل از وی مهر از نو
باغوشش درآمد آن سمنبر / نهال ناز را آورد در بر
شدی کام دلش زان طرفه بستان / گهی سیب ذقن گه نار پستان
بزیر سینه باز نگاری / طپیدن تند کبک کوهساری
کشیدش تیغ و بگشاد نافه / بشیر آهوی مشکین داد نافه
ز دانگشتش چنان بر لعل مکنون / که که دیدش سر انگشت در خون
گشادش در حریم ناز روزن / کشیدش رشته در سوفار سوزن
چو میل سرمه اش در سرمه دان بود / از آتش روشنی در چشم جان بود
فشاندند ابر جوانمردیش چون در / شد از در دانها سیمین صدف پر

چو گشت آن غنچه رعنا شکفته / بکام دل در سیراب سفته
فراز بستر مدفون و دیبا / هم آغوش آمدند آن مرد و زیبا
نهاده سینه بر سینه دو دلبر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
خضر بهر حیات جاودانی / نهاده بر لب آب زندگانی
خوش آن روزی که بخت از در درآید / مراد نامرادی را برآید
از آن بهتر نباشد هیچ کاری / که یاری کام دل یابد ز یاری
چو چشم از خواب نوشین باز کردند / همان آیین دوشین ساز کردند
نیاسودند از عشرت زمانی / نمی دیدند از آن سود از زیانی
زمانی بر لب شهرود بودند / بصوت عود و لحن رود بودند
گهی دامن کشان بر دامن دشت / ببانگ چنگ می کردند گلگشت
دمی بی مطرب و ساغر نبودند / زمانی بی رخ دلبر نبودند
نشسته بر مراد خویش پرویز / بشیرین شکر لب عشرت انگیز
بغیر لعل شیرینش هوس نی / برش جز ساقی و قوال کس نی
ز کار پادشاهی گشته خرسند / بجام باده و شیرین لبی چند
ز کار مملکت بودش فراغی / حریفی چند جست و کنج باغی
شده آیین عدل و داد از یاد / ز بیدادی ممالک رفته برباد
وزیری بودش را ظلم پیشه / ستم اندیشه بودی همیشه
کلید مملکت داده بدستش / سران سرور را از کژدم دستش
خلایق را باو محتاج کرده / زغن را چهره بر دراج کرده

شده زنجیر عدل آن نکو رای — بدو ظلم او زولانه در پای

فراغت بسته رخت از ملک ایران — شده هم روستا هم شهر ویران

سپاهی و رعیت هر دو ناشاد — نه این انعام شد دیده نه آن داد

رمه سرگشته در دشت و شبان — گشاده کاخ را در پاسبان

سران ملک ازین بی تاب بودند — زغصه بی خور و بی خواب بودند

برگ ریزان آن دو تازه نهال بوستان جوانی از تند باد اجل در موسم بی اعتدال [illegible]

خزان چون ترک تاز آورد در باغ — حریم باغ شد هنگامه زاغ

زصرصر برگها از شاخ ریزان — شدند از چوب ترطفلان گریزان

زکامش گشت کامی رنگ نارنج — اجل پیمانه پر کردش از آن رنج

بخاک افتاد سیب آل و گلگون — چو سرهای شهیدان غرقه در خون

به پنبه از کفن پیچید در سر — نهان شد در شکوفه بار دیگر

انار از آتش دل گشت بیحال — زخونین آبله شد جامه اش آل

خط سبز چمن کان بود دلجو — شد از رنج خزان زنگ لب جو

شده خارای آب از باد خاره — نه آن خاره که باشد پاره پاره

بمانده بلبل بر تخت کاوس — نموده خارپشت آن طرفه طاوس

وزان باد خزان برگ رزان — شده دست چنار از رعشه لرزان

عروسان ریاحین خفته در خاک — صنوبر مانده دل پرخون و غمناک

فتاده ارغوان دور از تجمل — سیه پوشیده بهر ماتم گل

زنورش خاک نرگس کرده بالین — مطلا کاسه اش گشته سفالین

بعشرت خسرو و شیرین درین فصل — دو عاشق امیدوار دولت وصل

که آمد قاصدی از راه مغرب — بدستش نامه از شاه یثرب

هدایت نامه عین عنایت — عنایت نامه محض هدایت

نبودش نامه پیچیده درشت — که از بهر شکایت داشت انگشت

رسیده از کف موسی عصایی — بقصد خصم پیچان اژدهایی

بدست خسرو پرویز دادش — گرفت از روی استغنا گشادش

چو بر کاغذ نظر انداخت پرویز — بسی در خشمش آمد هیبت انگیز

دبیر سحر املا کرده سازش — بنام ایزد بیچون طرازش

پس از حمد و ثنای خالق پاک — موشح گشته از منشور لولاک

که سلطان ابن سلطان ابن سلطان — سر گردنکشان ملک ایران

اگر دانش ور و فرخنده رایی — بدین احمد مرسل در آیی

سوی اسلام آی از کفر شو دور — به بوستان چشم از نار و به بین نور

کمر در خدمت شاه عرب بند — مشو در جهل خود چون بولهب بند

فتد گر این سخن از ما پسندت — کند خلاق بیچون ارجمندت

که گر واقف شود اندیشه ما — کزین آتش زند در بیشه ما

ترا امر چه پسند افتد پسندیم — بجان در خدمتت شمشیر بندیم

نیابی هیچ قدری تا که او هست — ندارد قطره قدر آنجا که جو هست

وگر با ما نبندی عهد و پیمان — بسی از کار خود گردی پشیمان

مشو غره بجیش بیشمارت   که در روز اجل ناید بکارت
نه بینی از سپاه بی عدد عون   قیاس خویش کن از خیل فرعون
زره پوش عجم کو بیشمارست   عرب را نیز با جوشن گذارست
چو خواند آن نامه را دید آن تم اندیش   وعید و وعده در روی اعادیش
زخشم آن نابکار ناخردمند   درید آن نامه پیش قاصد افکند
که در عالم حد آن نیست کس را   که در دل بگذراند این هوس را
عرب را در سر این اندیشه از چیست   بگو آموزگاران قوم را کیست
نگنجد نام من در مرد مانی   نیارد کرد ذکرم مرزبانی
مرا قیصر غلام کمترین است   کمین هندوی من خاقان چین است
سوی خیل عرب گر آرم آهنگ   بر ایشان دشت و صحرا را کنم تنگ
چرا صحرانشین را در دل آید   که قصر زرنگارش منزل آید
کشم در کینشان تیغ غضب را   ز خون جیحون کنم بوم عرب را
میان گلشن و طرف شقایق   چراگاه شتر را نیست لایق
بسی آن بی ادب ترک ادب کرد   فراوان طعنه اهل عرب کرد
چو مرگ آتش زند در بیشه کس   خطا باشد همه اندیشه کس
چو گردد تیره روز روزگارت   نیاید مشعل دانش بکارت
در آن ساعت که چشم بخت شد کور   بدیده ظلمت آید پرتو نور
ز مردم بود شه را تلخ گویی   ازین دیوانه طبعی تندخویی
نهاده آسمان شیرویه نامش   بقیصر می شدی نسبت تمامش

نهانی خصم بدر آن مرده مادر   که دیده مالش یا مادر اندر
سران ملک گفتندش نهانی   که ای سرمایه امن و امانی
نماند شاه را پروای شاهی   نهاده مملکت رو در تباهی
ندارد جز می و معشوق کاری   زنی را برگزیده از دیاری
بآیین دستور اگر چندی بر آید   ممالک بر وی برما سر آید
مخالف چونکه دانست این سبب را   طمع در ملک ایران شد عرب را
بباید کرد فکر خویش ما را   بود بد عاقبت در پیش ما را
روا نیست کرشمه خونریز   بریزم در همین دم خون پرویز
چو باشد مهره بی قدر باشد   که باشد مشتری تا بدر باشد
زره بردند طفل بی بصر را   که خون ریزد به تیغ کین پدر را
درآمد بی خبر در پیش پرویز   نهان در آستینش خنجر تیز
قضا را بود خسرو مست و بیهوش   بخواب ناز شیرین را در آغوش
چو آن دیوانه بدخو محل یافت   کشید آن خنجر و پهلوش شکافت
درید آن نامه را چون آن جهانسوز   از انش پاره شد اشکم همازوز
بسی آن طرفه کاری بوالعجب بود   زمعجزهای سرخیل عرب بود
از آن حالت نگارین گشت آگاه   کشید آن ماه بیخود از جگر آه
ز سر معجر کشید و روی بگشاد   به پنجه موی و معجر داد بر باد
نهان شد در سیاهی آن شکرلب   جهان دلبر را روز شد شب
بیاض دیده اشک ناب میداد   حرارت دیده را برف آب میداد

گریبان سیمی درید و آه میزد … طپانچه بر رخ چون ماه میزد
چکیدش خون دل از دیده نرم … شد آهوییش کباب از آتش غم
زنخدان را بناخن کرد پرخون … که سازد سیب نخل یار گلگون
بریدی عنبر گیسوی پرخم … شده عمر دراز عالمی کم
بزاری گفت کای گردون خونریز … چه کردی عاقبت دیدی به پرویز
مرا کردی بکام دشمن آخر … ترا رحمی نیامد بر من آخر
شود گر لحظه کس شاد از تو … کشد عمری ز پس بیداد از تو
زدی بر سر که آه از مرگ ناگاه … غم دل با که گویم وای و ویلاه
درآورد دست اجل ای دوست از پای … بکام دشمنان چون بینمت وای
سرشک از یاد داوان نازنین ریخت … ز نخلش میوهٔ تر بر زمین ریخت
سران خیل پیراهن دریدند … دم و یال ستورانش بریدند
خلایق جامها بر تن زده چاک … بسوی خاک بردندش شغبناک
برآمد ناله و آه از چپ و راست … ز هر دو زن غریو و نعره برخاست
نمد در گردن آن مشکین کلاله … که دید آنچنان ماهی ز هاله
گهی در پای تابوتش زده دست … گهی رخساره از ناخن همی خست
بخاک تیره مسکن ساختندش … حرم جا در لحد پرداختندش
چو کردان نازنین با آه و نالش … ز خاکش بستر و خشت بالش
پس آنگه گفت دلدار جفاجوی … که خواهم بار دیگر بینمش روی
ز شوق وصل ماه عنبرین خال … درون آمد بتان سردابه فی الحال

ای مرهم ریش دلفکاران … وی چارهٔ کار خام کاران
مگذار چنین ذلیل و خوارم … از راه کرم برآر کارم
سرگشته مکن مرا ازین بیش … بنمای رهی بجانب خویش
در وادی معصیت اسیرم … مگذار که تشنه لب بمیرم
خجلت زده ام ز کردهٔ خویش … وز شرم تو سر فکنده در پیش
چون آمده ام بعذر خواهی … نومید مکن مرا الهی
بردار ز مطرح هلاکم … مگذار میان خون و خاکم
تاریک شب است و چاه در راه … از آفت چه نعوذ بالله
من پای برهنه و خشک زار … وز نیستی خویش گشته بیزار
هرچند بد و گناهکارم … از لطف تو لیک امیدوارم
عصیان من از حد برونست … احسان تو زان بسی فزونست
در مزرع اگرچه تخم نیست … ابر کرم توهست غم نیست
رخش غضبت اگرچه تند است … در پیش سمند لطف کند است
گر آتش قهر سوزناک است … چون ابر کرم بود چه باک است
لطف تو براع دود گلخن … داده ز شراره چشم روشن
تاریک شب مرا گر نور … بخشی نبود ز مکرمت دور
یارب بکمال عز و جاهت … وانکه بروندگان راهت
کز آب وضو کن آب رویم … وز گفتهٔ خویش گفت و گویم
از دانهٔ سبحه ام غذا ده … وز دانهٔ غله ام غنا ده

یارب سگ نشست نفس را ساز / از آهوی چشم وحشیان باز
از کوکب اشک در سحرگاه / بنمای بجانب خودم راه
در چاه شقاوتم ببین روز / آه سحرم ده از سر سوز
گز مد و الف که هست در راه / سازم رسن و برآیم از چاه
از شوری اشک چشم بی آب / خواهم نمکی که نایدش خواب
ما را ز چو ذی خود جدا کن / توفیق رفیق راه ما کن
چون دست اجل شود گلوگیر / مویی نکنی ز لطف تقصیر
سازند لگد قضا چو پستم / از راه کرم بگیر دستم
این خانه که آمدش لحد نام / روشن کنیش بنور اسلام
آن کن که نمایدم لب گور / در دیده نکوتر از لب حور
آن چیز که بایدم در آموز / مگذار مرا بمن در آن روز
چیزی که بر آن رسانده ای / بر ما تفتیش روا نداری
روزی که شود بهار محشر / چون سبزه برآرم از زمین سر
انعام بکنی مرا در آن دم / از ابر رسول هاشمی نم

در نعت سید عالم صلی الله علیه و سلم

ای دُر یتیم بحر سرمد / سرخیل پیمبران محمد
ای خاتم انبیای مرسل / شد فتوی دین ز تو مسجل
ای قاضی شرع و مفتی دین / توقیع تو خاتم النبیین
ای چشم چراغ اهل بینش / روشن بتو چشم آفرینش
قایم بطفیل تست عالم / وز نور تو شد مکرم آدم
چون روزی آدم این نمک شد / شایسته سجده ملک شد
شاه قرشی هاشمی خیل / زلفین تو هر دو لام واللیل
آمد حرمت حریم بطحا / فراش رهت دم مسیحا
هر خادم خوان تو خلیلی / هر مرغ مدینه جبرئیلی
بر درگهت ای رسول یثرب / موسی بعصای خویش حاجب
خضر آمده نیز سوی این در / کز خاک درت لبی کند تر
باغ ارم از نسیم کویت / خوشبو چو بنفشه ز آرزویت
از بوی نسیم خوش آن کوی / روح القدس است خاصیت جوی
خورشید ز بهر درة التاج / با مهره سبحه تو محتاج
یک گاه رباز سبحه ات ماه / گز گاه کشان رباید او گاه
گردید ستون دین عصایت / شد پرده سر حق سرایت
محرابی روی جانمازت / ماه نو آسمان ازت
ای بلبل گلشن فصاحت / وی طوطی بیشه بلاغت
از تو فصحا فصاحت آموز / کار بلغا هم از تو فیروز
لطف تو ببوی مشت عاصی / آورده بشارت خلاصی
خواهی چو خلاص خاکساران / آزاد بکنی چو ما هزاران
شد لطف تو واهب العطیات / محتاج تو جمله غیر بذات
صبح اند پیمبران تو روزی / کاندر پیشان جهان فروزی

خورشید چو گشت عالم افروز	بنشست چراغ صبح از سوز
کانرا که به تیشه کند استاد	سنگ اول و لعل از منش داد
این خلعت خوش نمای اسلام	از سعی تو دید زیب اتمام
جامه که لباس خاص و عامست	از بخیهٔ آخرین تمامست
آن میوه که ماند تازه و تر	در آخر سال پر بها تر
ای آمده چار تن موفق	تا کرده خلافت تو بر حق
در گفتن مدحت تو ای پاک	عاجز شده عقلهای ادراک
وصفت بزبان نمی توان گفت	گوهر به بیان نمی توان سفت
این هندوی کج زبان چگوید	زین شوره زمین چه گل بروید
شایستهٔ تو چه مدح گویم	بی شانه گل چه بوی بویم
گو در خور فکر تو دماغی	کو لایق شغل تو فراغی
دانم که سگیت را نشایم	وان خاک در تو نیست جایم
دارم بتو لیک امیدواری	گز لطف سگ خودم شماری
درگاه تو سجده گاه جانست	محراب زمین و آسمانست
معراج ز رفعت مقامت	شد زینهٔ اولین بامت

در صفت معراج نبی علیه السلام

ان شب که گرفت روز آن نور	ظلمت شده بود از جهان دور
شامی چو هزار صبح نوروز	بل شمع و چراغ عالم افروز
شبها شبه آمدند و او در	با شد شبه را بدر تفاخر

رخسار نبی که جلوه گر شد	ان شب ز دو ماه بهره ور شد
گردید ز نور لایزالی	از ظلمت شب زمانه خالی
ان شب که رسول اختری گرد	جبریل ز عرش شهپری کرد
بد دید ز آسمان زمین را	پروانه شد آن چراغ دین را
آورد سلام کردگارش	گفت از پی نعمت بی شمارش
کای سرور کاینات برخیز	یک لحظه بفرشیان درآمیز
بر طارم آسمان علم زن	در وادی لامکان قدم زن
زین شش در بی ثبات فانی	رو آر بملک جاودانی
در مملکت قدم قدم نه	کان پرده سرا ترا حرم به
جنبید نبی ز جای خود جست	بسم الله گفت و بارگی جست
جبریل کشید خوش خرامی	چون روح روان براق نامی
افلاک نورد عرش پیمای	بادی که ز آتشش بود پای
از رخش خیال تیز رو تر	بادی ز سمش هزار صرصر
آن باد نهاد امداز عرش	یک چشم زدن بروی این فرش
در گردن خود پی تفاخر	حور از بر اش کرده آخر
پرورده ز سبزهٔ بهشتش	از بهر رسول جان سرشتش
از چشمهٔ کوثر آب خورده	زان جام رحیق تاب خورده
از رشتهٔ جان دمش هم از لعل	بر ماه ز نعل نو زده نعل
یالش بدماغ عطر جان داد	وز پر چشم حور عین نشان داد

مو گشته بر یشمش بر اندام — ز ابریشم خامش آمده خام
هر مهرهٔ پشت آن تکاور — دریست ز گوش جور دیگر
دندان گهرست و گوش از سیم — وز گوهر شب‌چراغ دو چشم
کلکیست هر استخوان پایش — زان رای فلک نوشت رایش
باریک میان کفل کشاده — جلد کفلش حریر ساده
طاوس دم است و آدمی روی — چون طوطی ناطقه سخن گوی
زینش ز زبرجد منقش — در روی همه نقشهای دلکش
هر پای رکاب طوق از نور — شایسته گردن خوش حور
از لعل مرصعش لجامی — زو یافته ان لجام کامی
ان شه متوجه سفر شد — بر پشت سمند جلوه گر شد
شاه عربی فراز تازی — تازی ز نشاط کرده بازی
جبریل غلام حلقه در گوش — زین پوش براق بر سر دوش
شه از می اشتیاق سرخوش — زد پاشنه بر جناح ابرش
ان باد نهاد عرش پیمای — چون برق جهنده جست از جای
اراسته گشت آسمانها — نظاره کنان ز عرش جانها
بر اوج سپهر هر ستاره — شد روزنی از پی نظاره
شد عنصر اتشین گلستان — کز بهر نشو د شبستان
مه روفته منزل وثاقش — رخساره زرد در فراقش
گردید عطاردش قلم زن — خط بهر غلامیش قلم زن

نا امید گرفته چنگ در دست — وز جام می محمدی مست
شد بندهٔ کمترینش خورشید — بگذشت ز تاج و تخت جمشید
برجیس درون خلوت خاص — از نغمهٔ چنگ زهره رقاص
بهرام کشید خنجر کین — در کشتن خصم سرور دین
هندوی زحل دو دست در پیش — آمد بسلام خواجهٔ خویش
ارواح پیمبران رسیدند — دادند سلام و صف کشیدند
او هم بسلامشان دوتا شد — محراب سجود انبیا شد
یک لحظه براقش از روانی — طی کرد بساط آسمانی
بیرون زد ازین سراچه خرگاه — شد صدر نشین سدره آن ماه
زین گنبد نیل رنگ گردون — چون شاه دو کون رفت بیرون
جبریل و براق هر دو ماندند — از پس ره بحجاب راندند
میکائیلش دوید در پی — او نیز بماند در ره از وی
اسرافیلش چو با کف آورد — فی الحال بسوی رفرف آورد
انکه بد و صد نیاز رفرف — چون آبله اش بداشت بر کف
زد عرش مجید بارگاهش — چون دید کمال عز و جاهش
زان بارگیش که عرش آراست — کرسی ز کمینه صندلیهاست
بر لوح و قلم نظر نینداخت — زان بود بری بیان نپرداخت
از عرش قدم نهاد بیرون — شد محرم بارگاه بیچون
انگاه جمال کبریا دید — از چشم و چراغ جان خدا دید

بشنید همه شنیدنیها | انگاه بدید دیدنیها
خلاق سپیدی و سیاهی | گفتش که بخواه انچه خواهی
ان خواجه مرد دو کون برخاست | از دوست نجات عاصیان خواست
حق نیز مراد او روا کرد | آن درد که داشت او دوا کرد
گردید ز شاه پادشاهان | پروانه بخشش گناهان
برگشت شه دو کون فیروز | پیدا نه اثر هنوز از روز
رو کرد باین جهان فانی | با موکب و خیل جاودانی
طی کرد بیک دم ان همه راه | آمد چو بمنزل خود ان ماه
در جامه خواب گرمیش بود | آمد ز چنان سفر چنین زود
ان خواجه هدیه بهر یاران | آورد ازان سفر هزاران
گشت اخر ره با توشش ضم | کو آمد ازان سفر بیکدم
از بهر چو ما گروه عاصی | آورد بشارت خلاصی
زان شه همه کس چه خاص و چه عام | اندر خور خود گرفت انعام
باشد که بها تقی غمناک | یک قطره رسد ز بحر ان پاک
یارب ز مناهیم حذر ده | در کوی شریعتم گذر ده
روزی که بحد شود مقامم | زین نامه برون کنند نامم
روزی کنیم حیات سرمد | یعنی که شفاعت محمد

در منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

آن اوج سپهر شرع را بدر | یعنی که علی عالی القدر
شاهنشه کشور حقیقت | سلطان ممالک طریقت
ابن عم مصطفای مرسل | ادراک پسین و عقل اول
فردوس گلی ز بوستانش | عرش آمده فرش آستانش
خاک قدمش ز که و مه | زاب رخ قدسیان بود به
اوراد ملایک است نامش | آب حضرت رشح جامش
جبریل ز حرمتی که بودش | آمد مگس خوان جودش
بحر کرم است و کان انصاف | سنگیست ز کوه حلم او قاف
با این همه قدر مست کوثر | یک قطره ز بحر جود حیدر
در حشر ردای او بود بس | تن پوش برهنگان بیکس
در روز جزا ز تاب خورشید | ظل کرمش پناه جاوید
زو یافته تشنگان محشر | از جام بقا زلال کوثر
پیغمبر و بنش مقتدا کرد | خود حکم حکمتش ندا کرد
بودند یکی علی و احمد | در دیده احولان دو آمد
در دین نبی علیست والی | او کرد جهان ز کفر خالی
تیغ دو زبان او که کین | میگفت جواب دشمن دین
پیکان خدنگ ان نکونام | کوکب شده بر سپهر اسلام
چون خسرو دین شد ان نکورای | شد تخته که چهارمش جای
خورشید که زیب طارم امد | جایش فلک چهارم آمد
کعبه که پناه خاص و عامست | از رکن چهارمین تمامست

از نخل علی که جان سرشتست / فرخنده دو میوهٔ بهشتست
یک میوه حسن دگر حسین است / زیشان دو جهان بزیب و زین است
از یک صدف اند آن دو گوهر / طالع شده باهم آن دو اختر
بودند یگانه آن دو کانه / کاورد زمانه در میانه
هستند دو گوشوارهٔ عرش / افتاده بروی این کهن فرش
خواهم سخن شود تمامم / در دین دوآزده امامم
ای آمده آن دوازده شاه / در سال بقا دوازده ماه
بر گوهر دین دوازده درج / بر چرخ یقین دوازده برج
یارب که کنی خجسته نامم / در دین دوازده امامم
بخشای بهای تیغ زکوثر / یک جرعه بحق آل حیدر
تا هست زبان بگفت و گویم / مداح علی و آل اویم

سبب نزول این حکایت عشق و محبت با فتوح سید قاسم انوار

فرخنده شبی چو طرهٔ حور / در مشک نهفته بود کافور
برکرده شفق تیا می شب / همچون خط یار و سرخی لب
شامی چو بهار زلف خرم / گردید سواد چشم عالم
آن شام شفق چراغ دیده / زاغی که ز عنبر آفریده
چشم سیه زمانه آن شب / نور رشس ز گل سفید کوکب
آن شب بصفا به از شب قدر / بود آینهٔ دلش مه بدر
غربال فلک بمشک بیزی / فیاض ازل بفیض ریزی

گشته در آسمان گشاده / اقبال بخدمت ایستاده
بخت از طرفی دو دیده سوم / بگشاده در هنر برویم
توفیق رفیق و بخت یاور / آیینهٔ طالعم برابر
گردیده سپهر بر مرادم / بخت از سر لطف کرده یادم
گشته خردم عقیده آموز / گردیده عقیده ام قلاوز
آن شب بمراد یافتم بار / در روضهٔ پادشاه انوار
آن نور یقین سرشته یعنی / سید قاسم جهان معنی
سلطان محققان اسرار / برهان مدققان ابرار
شایسته دری ز بحر سرمد / آرایش زیور محمد
فرزند رسول هاشمی نام / داده چو پدر رواج اسلام
سجادهٔ شرع در هوایش / افتاده بصدق زیر پایش
تسبیح چو حلقه بر در اوست / زان بسته کمر که چاکر اوست
مسواک بمهر دل شده چوب / از بهر نبات آن لب خوب
در دولت او درین کهن فرش / آوازهٔ ذکر رفته تا عرش
سالار قوافل شریعت / سرخیل مراحل طریقت
دانندهٔ راز آسمانی / خوانندهٔ صحف آسمانی
سرحلقهٔ حلقهٔ ولایت / در راه ولایتش هدایت
آن شب که شدم ز روی اخلاص / در روضهٔ فیض بخش او خاص
جستم ز سر نیازمندی / زان مظهر لطف ارجمندی

در خدمت او چو دست بستم / واو از سر مکرمت بدستم
درجی مشحون ز در مکنون / کین قصهٔ لیلی است و مجنون
دیدم چو دران صحیفهٔ نو / نه نام نظامی و نه خسرو
عنوان صحیفه نام من بود / آن باده نصیب جام من بود
گردید یقین مرا ازان پس / کان زان منست نیست از کس
این فیض رسید ز آسمانم / بیخواست گذشت بر زبانم
چون وحی ز عرش گشته نازل / جبریل امینش بوده حامل
این سحر حلال از آسمانست / چون عرش بلندیش از آنست
منجر بود این که نظم شد نام / وز عالم غیب آمد الهام
این طرفه فسون بود ز بانش / تا دم نزنند حاسدی چند
این عقد گهر که گشت سفته / وین نکتهٔ دلفریب گفته
از بغض و حسد گروه حاسد / کردند تخیلات فاسد
میگفت یکی که آن نه نو / کای نور دهد چو بدر خسرو
این عقده دراز آن او نیست / مولود گهر ز آب جو نیست
بعضی دگرش شکست دادند / از کینه باو زبان گشادند
آن حقهٔ در چو پر گهر بود / آن دم که شکست قدرش افزود
بادام که مغز آمدش نغز / سنگش که شکست نیش مغز
لیک آنکه خرد و رزبان بود / در وصف منش دو صد زبان بود
او بود دران زمانه مقصود / مقصود ازین زمانه او بود

در تعریف علی شیر

شاهنشه ملک نظم جامی / بر در که او صد و نظامی
این در یگانه را که سفتم / از اهل زمانه می نهفتم
در شهر نخستمش خریدار / وز خانه بزدمش ببازار
می سوخت نهفته گرچه مجمر / بر بود جهان ز بوی عنبر
چون بود قبول خاص و عامش / کردند بغایت احترامش
هر جا که گذشت این فسانه / وین گفت و شنید عاشقانه
هر کس که شنید رفت هوشش / بی منت نغمه کرد گوشش
نظمی که کند ز درد تاثیر / محتاج کجا بود بتحریر
نه خط شده مایهٔ فریبش / نه کاغذ سرخ و زرد زیبش
رخسار عروس ماه سیما / مشاطه بغازه گو میارا
این تحفه که در جهان سمر شد / در شهر هرات نام ور شد
این وضع خوش و بنای عالی / باد از خلل همیشه خالی

در تعریف این خامهٔ شکرریز و توصیف این نامهٔ شوق‌انگیز

ای خامهٔ سحرسنج بخرام / در راه سخن وری به کام
داری دو زبان حکایتی کن / زاخبار کهن روایتی کن
ای خامه نه عاجز و زبونی / در دین سخن وران ستونی
گویا قلم عصای موسیست / کز وی همه معجزات پیداست
معجز کند این قلم چو بنیاد / زانگشت رسالت آیدم یاد
کلکم که بمریمیست درخور / روح الله نظم راست مادر

این خامه که هست در سیاهی در بحر معانی است ماهی
هر لحظه رسد برسم اکرام صد یونس معنویش در کام
هر سحر که خامه ام نماید احسنت ز قدسیان برآید
گویند ملائکش بیکبار از چشم بدت خدا نگهدار
چرخ از پی دفع هر گزندش سوزد ز ستارها سپندش
گنج گهرم که بیحساب است در وی همه لولوی خوشاب است
آسان نه بدستم آمد این گنج بردم سپی هر گهر بسی رنج
خوردم دو هزار غوطه در خون کامد گهری ز بحر بیرون
دارم در شاهوار بسیار در واکه نه بینمش خریدار
آن در که ز خوبیش بها نیست شایسته گوش هر گدا نیست
این ماه وشان که بس عجب اند بکران معانی غریب اند
وین سرو قدان که جمله بکرند پرورده حجلهای فکرند
بودند بسان دانه نار پنهان پس پردها بسیار
نشنید نسیم بوی ایشان جز خال ندید روی ایشان
در پرده غیب بوده مستور نیلوفروشان ز تاب خود دور
نشکفته ز باد غنچهاشان در باغ نیافته صباشان
شمع اند اگرچه بزم جا را پروانه ندیده نور شان را
زین هر گل سرخ رشک باغ است زان گل نه که عطر هر دماغ است
شهد اند ولی مگس ندیده آلایش دست کس ندیده

مست این همه در بحر ادراک از تهمت سفتن کسان پاک
این دعوی من نه از گزافست وین معرکه هم نه جای لافست
این خوان که پر از غذای جانست از مایده های آسمانست
نزلیست که رسد ز آسمانم من نیز باین وآن رسانم
این مائده ام که جان سرشتست بر وی همه میوه بهشتست
نوباوه من ز باغ کس نیست وین روشنی از چراغ کس نیست
من عاریت کسان نپوشم پس مانع این وان نکوشم
دانی ز چه زرد رو بود ماه کز مهر چو خودیست عاریت خواه
زنهار شرفست بر چنان مرد کز مال کسان بود جوانمرد
از مال کسان کرم چه کارست وانگونه کرم نه در شمارست
صاحب کرم آنچنان نباید کوره زند و کرم نماید
این گنج که آشکار کردم بودان حق من نثار کردم
این نامه که گشته است نامی دیدی نظری اگر نظامی
میکشت مرا اگر مه آخر آه میگفت هزار بارک الله

نصیحت کردن پیر کودک مزاج که عمر بیهوده بباد داده

ای پیر فزون شدی ز هفتاد از مرگ چرا نمیکنی یاد
بگذر ز خیال خرد سالی از مرگ دمی مباش خالی
برگیر ز شاهد جهان دل وز خواهش نفس شوم بگسل
گر مرغ دولت نمیشود رام با دانه سبحه آر در دام

بوسی لب دلبران چون حور / فارغ ز لب دریغ کوثر
بگذر ز خیال باده خواهی / کار دمی سرخ روسیاهی
گرداب گناه باشد آن جام / کش باغ باده کرده نام
زین قلزم ژرف پر ملامت / کشتی تو چون رهد سلامت
آن باده ناب سازکار است / کز وی نه گناه و نه خمار است
دانی که نه قامتیست دلکش / قامت که موذنش کشد خوش
بتاب ز ابروی بتان روی / محراب خوش ابرویست دلجوی
خواهی خط دلکش معنبر / خط خوش مصحفیست بنگر
شد موی سیه سفید از آنت / گر نار کفن دهد نشانت
چیزی ز شبت نماند بر جا / صبح اجل تو گشته پیدا
زین در که پست و تنگ عالم / تا زود برون شوی ز دی خم
چون گشت دوتاه دو هفته / زود از نظرت شود نهفته
دیوار اگر بود فلک سای / چون گشت نگون در آید از جای
هر رخنه افتدت بدندان / راهیست کز و برون رود جان
دندان ز دهن کند جدایی / تا ترک کنی ز لقمه خایی
شد گوش گران ز بهر آنت / کز بد شنوی دهد امانت
از چشم تو زان سبب شود نور / کز دیدن بد کند ترا دور
پیری بود و هزار علت / علت چه که صد هزار ذلت
گر سحر شود ز پیر حاصل / گویند که هست ژاژ باقل

در گفتن پر مباش چالاک / مگشای دهن مگر بمسواک
باید که قد کمان نهادت / هر لحظه دهد رکوع یادت
جای تو چه عاقبت بود گور / گو خانه و جا مباش معمور
جا و هوسمن بود هوایی / چون جای نماز نیست جایی
از تو سخنی که می نهفتم / بشنو که تمام با تو گفتم
من با تو ز روی مهربانی / گفتم سخن دگر تو دانی

ابتدا نمودن آتش عشق از آن دو تازه نهال در شبستان [illegible]

گوینده این کهن حکایت / در قصه چنین کند روایت
کز ملک عرب خجسته نامی / در دین وران تمامی
دارنده هودج و عماری / شایسته تخت و تاجداری
مشهور قبایل عرب بود / عالی نسب و قوی حسب بود
هم صاحب جاه و هم خردمند / بودش همه چیز غیر فرزند
از بی خلفی مقیم غم داشت / زین واسطه متصل الم داشت
نخلش بهوای میوه پیوست / میکرد شکوفه و نمی بست
از قطره ابر او شدی پر / بطن صدف و نمی شدی در
شاخ هوسش ثمر نمی داد / ابر غرضش گهر نمی داد
پیوسته ز بهر نسل پیوند / میخواست ز کردگار فرزند
بودش غرض این که در زمانه / نامش نشود گم از میانه
زانکس که نماند یادگاری / ناید پس مرگ در شماری

فرزند خوش است اگر خلف زاد / ور ناخلفی بود تلف باد
طفلی که نکو نباشدش خوی / آن به که پدر نبیندش روی
کودک که بخوی بد برآید / باید که ز مادرش نزاید
فرزند تو گر فتاد بی باک / نام و نسب ترا کند خاک
فرزند لئیم طبع بدکیش / رنج پدر است و محنت خویش
رنجور مباش بهر فرزند / می باش بهر چه هست خرسند
شایسته هر کس آنچه بایست / دادند بصورتی که شایست
هر گنج گهر که آن نهانست / بهبود چو بنگری در آنست
هر آرزویت که بر نیاید / تحقیق بدان که آن نباید
اولیک میان بسعی دربست / در جستن این غرض کمر بست
می جست چو یافت آنچه بایست / آخر بطریقه شایست
هر چیز طلب کنی بیابی / رو از طلبش عنان متابی
صبحی بدو صد نیاز برخاست / مقصود خود از خدای درخواست
گشت ابر مراد قطره انگیخت / در شد ز قضا چو در صدف ریخت
بشکفت شکوفه درختش / نوباوه رسان درخت بختش
آن مغز درون پوست می‌زیست / آگه نه کسی که حال او چیست
آن مه که نمود بی حجابی / بود آن پسری چو آفتابی
آمد گل او ز پوست بیرون / آلوده چو برگ لاله در خون
با مشک و گلاب دایه اش شست / وانگاه حریر و پرنیان جست

پیچید چو مشک در حریرش / از شیره جان کشید شیرش
زانگشت هنر گشاد کامش / قیس هنری نهاد نامش
اعیان قبایل آمده جمع / پروانه شده بگرد آن شمع
کدبانویان دودمانها / بگشاده به تهنیت زبانها
چون دید پدر رخ نکویش / آسوده دگر ز جست و جویش
بگشاد در خزاین خویش / آورد برون دفاین خویش
هر گنج که آشکار میکرد / در راه پسر نثار میکرد
دایه بعزیزی تمامش / پرورد بصد هزار کامش
آن طفل همیگریست دایم / با دایه نمی‌شدی ملایم
او را نه زبان که راز گوید / حال دل خویش باز گوید
آگه نه کسی هم از ضمیرش / کز دم گشته دلپذیرش
درمانده او شده کس و کوی / بیچاره همه ز چاره اوی
یکروز پری رخیش بر دوش / چون کرد ز گریه کرد خاموش
حیران رخ نکوی او شد / تسکین دلش سوی او شد
چون آن صنمش ز دوش بنهاد / آن گریه که داشت آمدش یاد
خندید چو باز برگرفتش / از شوق کنون ببر گرفتش
زان طرفه صنم جدا نمی‌شد / با مادرش آشنا نمی‌شد
می‌بود دمی اگر بماهی / آن طفل نمی‌کشید آهی
بودی برخ نکوی او شاد / وز خواب و خورش نیامدی یاد

با دایهٔ خود نمی‌شدی رام / بی ماه رخی نداشت آرام
گر صوت خوشش بگوش رفتی / ان طفل دمی زهوش رفتی
طفلان همه نی سوار با وی / او برده سوی دها خود نی
هر شخص که داشتی کیاست / میگشت یقینش از فراست
کان طفل بسهل روزگاری / دیوانه شود ز عشق یاری
در عشق بسی فسانه گردد / رسوا شدهٔ زمانه گردد
وین هم که اهل حال باشد / نه تابع اهل قال باشد
آشفته پدر ز مهر ویش / آماده گر هر آرزویش
می کرد بزرگ ان پسر را / می داشت عزیز ان گهر را
روزی که بده رسید سالش / شد ماه چهارده جمالش
میخواست پدر بکامرانی / سنت دهدش چنانکه دانی
از سرحد کوفه تا ببغداد / مردم بقبیلها فرستاد
آورد موالی عرب را / بنشاد اهالی طرب را
باده طلبید و جام درداد / انگاه صلای عام درداد
برخواست نوای چنگ و بربط / که مرغ کباب گشت و که بط
از عود بجانب صدایش / شد شاه رهی ز نارهایش
بی بهر نوای روح پرور / گردید دهان زبانی تا سر
بهر دف مطربان محمل / هر گوشش و زمره شد جلاجل
هر نغمهٔ خوش که چنگ بشنود / در گوش گرفت و نغز بنمود

خوبان عرب ترانه پرداز / گرده عربانها بهم ساز
ساده پسران شکفته چون گل / گردیده مغنیان چو بلبل
جام می ارغوان نهاده / لب بر لب دلبران ساده
برخواسته بهر رقص خوبان / بر نغمهٔ چنگ پای کوبان
ان شاه طرب نشسته بی غم / فارغ ز عسس ز محتسب هم
از بهر رباب میر بازار / آورد ز ریش محتسب تار
ان ریش چنان ز بس جنبانی / میخورد کلاپچهٔ ربانی
آن سید عامری چهل روز / گردید ز باده مجلس افروز
می کرد نشاط بهر فرزند / خوش بود بیاد نسل پیوند
بر رسم ملوک سنتش داد / وانگاه بمکتبش فرستاد
فوجی پسران سیم غبغب / رفتند باو بسوی مکتب
با ان پسران ماه مانند / هم رحل شدند دختری چند
زان سرو قدان نارپستان / شد باغ بهشت ان دبستان
زان غمزه زنان شوخ طناز / گردید یکی بقیس همراز
بس نادره دختری لطیفی / خلوتکه انس احر نیفی
دریای حیا و کان آزرم / گویا که سرشته اندش از شرم
خورشید نه دیده سایه اش را / نه نیز بیافت پایه اش را
دایم گل عارضش ز باکی / در زیر عرق ز شرم ناکی
می برد بهش ز روی خور آب / زو نیمچهٔ آفتاب در تاب

لیلی نامی سمن عذاری | غنچه دهنی سخن گذاری
با روی گل و بموی سنبل | خندان چمنی ز سنبل و گل
شیرین حرکات و فتنه انگیز | از خنده شکرین شکر ریز
چشمی و هزار ناز با او | صد گونه کرشمه اش در ابرو
بادام دو چشم آن سمن بر | گردیده نهال ناز را بر
ان هر دو هلال ابر و ان نام | از وسمه دو برگ سبز بادام
رشک سمن آمدش بر و پشت | چون غنچه ز نبق هر انگشت
هر ناخن ان نگار رعنا | چون برگ شقایقی ز حنا
رخساره دلفریبش ابی | گویی ز قفش از ان حبابی
شد خاکه ز ذرنیل بر رو | نیلوفر باغ عارض او
وان پای که در نگار بسته | سرویست ز لاله زار بسته
ان دلبر شوخ چشم زیبا | آراسته از پرند و دیبا
ان معجر و موی آن دلفروز | در عالم دلبری شب و روز
ان گلشن حسن را بیکبار | شد قیس ز جان و دل خریدار
لیلی چو رفیق خویش دیدش | او نیز بمهر دل خریدش
عشق آمد و در دو سینه جا کرد | خود را بد و یار و آشنا کرد
دادند دل ان دو یار باهم | گردید بنای عشق محکم
در خانه صبر آتش افتاد | شد خرمن ننگ و نام برباد
گشتند ز جام عاشقی مست | دادند عنان عقل از دست

این دیده در و دلال مانده | در حیرت آن جمال مانده
او نیز نهفته آه میکرد | وز دیده در و نگاه میکرد
در دم ز تعجب [illegible] | با همدم و حریف راز گفتنی
وقتی ز کسان دو سیب غبغب | حال دل خود به همنشین گفتنی
باز آمدی و لبم نشستی | از گفت و شنود لب ببستی
کردند هوس که بی مدارا | در هم نگرند آشکارا
آن راز نهان شهره نگردد | زآن قصه کسی خبر نگردد
از روی تعجب زبان دو همدم | در بستن [illegible] زبان بستن
گفتند [illegible] شرط با هم | وز چشم زدن [illegible] بستن
باهم ز بد انکه چشم راز و د | در بستن شرط بستنش سود
باهم دو حریف شرط بستند | بی دغدغه روبرو نشستند

گشتند ز مهر آن دو دلدار | حیران جمال هم بیکبار
کردند دو مهوش یگانه | نظارهٔ هم بان بهانه

طفلان بنعیم الف شناسی
قیس از غم دل بنا سپاسی

با آن الفش که بود میلی
بود آن قد دلربای لیلی

نقطه نشناخت آن دلفکار | جز خال سیاه عارض یار

از قامت و زلف آن دلارام
بر صفحهٔ دل نوشت الف لام

در دست گرفت آن دلفگار | لوحی بطریق لوح دلدار
روزی که جدا شدی شبانگاه | میکرد بدل بلوح آن ماه

رفتی به بهانه از پی او
سیمین تخته ببست آن سمن بو

دیدیش می بان بهانه
رفتی پی از آن بسوی خانه

هر لحظه ز اشتیاق رویش | رفتی به بهانه بکویش
ان شیفته برخلاف طفلان | میرفت بمهر با دبستان

با درسکهش

با درسکهش نبود میلی | بودی غرضش وصال لیلی
ان قیس شکسته دل ز مکتب | رفتی چو بخانه جانب شب
در راه بکوی دکان همزاد | افسانهٔ عشق باد میداد
طفلان بطریق دلنوازی | کردی چو بانشاط بازی
میلش نشدی ببازی کس | بودش سر عشقبازی و بس
زین واقعه چون گذشت سالی | شد روز وصال را زوالی
گشتند ز عشق ان دو غمخوار | یک یک همه کوی دکان خبردار
هر طفل که شب شدی بخانه | میگفت به مادران فسانه
ان گوهر راز سفته گردید | وان سر نهفته گفته گردید
ان راز نهان علامتی شد | وز بهر دو تن ملامتی شد
از ترس زبان عیب گویان | بودند نهان وصال جویان
نظارهٔ هم نه فاش کردند | بیگانه صفت معاش کردند
کردند بحیله گاه گاهی | وز دیده بیکدگر نگاهی
ایشان غم دل بکس نگفتند | راز خود از این و ان نهفتند
لیک آه و فغان صبحگاهی | میداد بران سخن گواهی
از گلشن عشق آن دو دلجوی | میبرد صبا بهر طرف بوی
شد مدعی شراب بویش | میداد ز نهفته گو سبویش
انکس که مرض کشد نهانی | ضعف بدنش بود نشانی
ان شب که هلال شد دو هفته | از دیده چه سان شود نهفته

پنهان نشود بعشق کوشید | اتش نتوان بپنبه پوشید

رسانیدن غماز صبا بمشام مخالف نکهتی از ان گلهای سوری و نهان کردن اب گل رعنای بستان عصمت را در تتق مستوری

ان گوهر راز را که سفتند | با مادران صنم بگفتند
بشنید این حکایت ان زن | زد دست و درید جامه بر تن
بگریست ز قهر و روی برکند | معجر بدرید و موی برکند
انگاه بگریه سوی لیلی | گردید روان چو تیره سیلی
بنشست بقهر پیش دختر | رخساره پر اب و دیدگان تر
گفتش که شنیدم از فلانی | کاشفتهٔ تو شده جوانی
وین هم تو نیز اسیر اویی | آزردهٔ زخم تیر اویی
ای مادر من رواست اینها | از همچو توی رواست اینها
باید بحیا و شرم کوشی | حتی که ز زلف رو بپوشی
باید فکند زن نکو روی | چون معجر خویش چین در ابروی
سوزن نظرت کند تو از خشم | میلش بکشی ز رشته در چشم
گیرم که بود هزار عاشق | معشوقه شدن ترا چه لایق
ناموس مرا بباد دادی | در سرزنش عرب فتادی
کردی بعبث میان مردم | ناموس هزار ساله را گم
زین پس بنشین بخانهٔ خویش | بدنام کنی مرا ازین بیش
بربند ز خواندن سبق لب | زین بیش مرو دگر بمکتب

گر پای نهی ز خانه بیرون | گریم که پدر بریزدت خون
باشد همه ننگ و عار دختر | خوش انکه نزادی او ز مادر
ور زاد بنام و ننگ باد آ | بی ننگ بزیر سنگ باد آ
دختر که باین و ان نشیند | جز روسیهی دگر چه بیند
گوهر که فتد بزیر حکاک | از سفتن ان کی ایدش پاک
گل را شرف و لطافتی هست | چندانکه نکرده کس بان دست
انکس که گرفت و کرد بویش | از دست نیفکند بکویش
آن سیب که هست طعم قندش | چون پاره بود نمی خرندش
بنشین بحیا و شرم خاموش | از چادر و موزه کن فراموش
از بستن چشم بند بگذر | ساز از مژه چشم بند دیگر
هر چشمهٔ چشم بند بر روی | چشمی است پی نظارهٔ کوی
رخساره چو شاهدان میارای | از خانه دگر برون منه پای
سرخی و سفیده گت عجیب است | صبح و شفق سپهر عیب است
نیلی نکنی ز وسمه ابرو | کان نیل بد اختریست بر رو
در خانه نشین چو ایدت جفت | تا دختر خانه ات توان گفت
سر بر نزنی ز هیچ روزن | کان سرزنشی بر سر زن
خواهی ز دریچه بنگری کس | در آینه بین که کیست در پس
لیلی چو شنید این سخن را | بس دور گرفت خویشتن را
زان گفت و شنید بر نیاشفت | نرمک نرمک بمادرش گفت

این عشق کلیست در بهاری … یا نام وصیت در دیاری
یا عشق ز جنس حور دنیاست … از بهر خدا بمن بگو راست
هرگز نشنیده ام من این نام … لفظیست که نیست در جهان عام
گویی سخنان که من ندانم … تا وقت جواب او بمانم
خواهی که مرا دل کنی خون … با من سر منزل داری اکنون
مادر چو بدید خبط لیلی … فی الجمله شدش از آن تسلی
خاموش شد و فتاد در شک … شد حرف یقین ز خاطرش حک
لیکن ز برای احتیاطش … بربست ره و در نشاطش
در خانه نشاند بعد از آنش … بنمود دگر با این و آنش
آن نور ز دیدها جدا شد … عاشق بفراق مبتلا شد
لیلی شد از آن نگار خود دور … از محنت هجر گشت رنجور
نه پای که رود بسوی یارش … نه یار و نه صبر و نه قرارش
رازی نه که با کسی توان گفت … دری نه که بر ملا توان سفت
چون گرد فلک ز یار فردش … بنجوابی هجر زرد کردش
بر چهره اگرچه زعفران کاشت … لیکن بطپانچه سرخ میداشت
از ترس نهفته میکشید آه … تا کس نشود ز حالش آگاه
شد زار و نزار از غم یار … خود را بهانه کرد بیمار
شبها که ز بیم طعن رستی … در گوشه خانه می نشستی
با خاطر جمع آن جگرسوز … از هجر همی گریست تا روز

از آب دو چشم آن سمنبر … می بود صباح جامه اش تر
میکرد بهانه آن شکرلب … کین جامه تر از عرق شده شب
کردی چو ز هجر گریه بنیاد … میگفت که مرگم آمده یاد
آن مهر سرشته وفادار … چون خواست که نالد از غم یار
میگفت گرفته در دلم درد … آنگه بهانه ناله میکرد
کردی چو فغان ز هجر در شب … گفتی که مرا گزید عقرب
تا روز ز فرقت آن پریزاد … میکرد بآن بهانه فریاد
هر لحظه بهانه دگر کرد … رخساره به آب دیده تر کرد
چون دامن وصل داد از دست … در زاویه فراق بنشست
با محنت هجر یار می ساخت … ناچار بروزگار می ساخت

دور افتادن آن بلبل شکسته از آن تازه گل بستان و گرفتار شدن بخار خارستان هجر ای ناشکیبایی

چون قیس بریده شد ز لیلی … با هیچکس اش نماند میلی
میرفت بمکتب آن جگرسوز … بر یاد وصال یار هر روز
وصلش چو نمی شدی میسر … میزد ز فراق بر زمین سر
چون ماتمیان بگریه زار … می گفت ز درد آن گرفتار
کای لاله عذار سیم غبغب … ماتمکده گشت بی تو مکتب
طفلان که سبق کنند بنیاد … از هجر تو بر کشند فریاد
از دوریت ای نگار دلجوی … مانده بسبق ورق سیه روی

کشته الف از غم تو مویی / میلش نشود بهیچ سویی
بی غنچهٔ آن دهان چون میم / دلتنگ بمانده غنچهٔ جیم
از دال بکی کجات گوید / خم شد که زحا کهات جوید
سین از غمت ای نگار خندان / انگشت الف گزید دندان
در هجر تو خالهای مشکین / شد قطرهٔ اشک بر رخ شین
بیخواب بمانده صاد از غم / چشمش نرسیده بی تو برهم
در هجر تو نون ز نقطه بنهاد / داغی که سیاهیش نیفتاد
چندی بامید وصل دلدار / میرفت بمکتب آن دلفکار
میگفت بگریه آه لیلی / از درد فراق وای ویلی
الله الله چه چاره سازم / با بخت سیه چه حیله بازم
دیدی که فلک بمن جفا کرد / از همچو تویی مرا جدا کرد
دردا که فراق شد فزا غم / سیلی خور باد شد چراغم
بی تو دگرم نماند طاقت / جانم بلب آمد از فراقت
ای شمع شبی بپرس سوزم / بنگر که چه میرود بروزم
بی تو من دلفکار دلریش / راضی شده ام بمردن خویش
دردا غم هجر اگر بود این / وای من دردمند مسکین
ای جان چو بود ز تن برآیی / وی عمر خوش است اگر سرآیی
عمری که چنین بود حرامست / مرگیست که زندگیش نامست
ای کاشکی که مادرم نزادی / ور زاد اجل بباد دادی

من لذت زندگی ندانم / مرگ دگرست هر زمانم
می بود ز هجر یار دلتنگ / بر سینه زنان ز دست دل سنگ
یکروز بهانه بر انگیخت / از شیوهٔ نام و ننگ بگریخت
تغییر لباس کرد مجنون / آمد ز طریق خویش بیرون
پوشید ز عشق دوستش پوست / در پوست نهان شد از پی دوست
پوشید دو چشم را که کورم / درمانده ام و غریب و عورم
میکرد ز هر طرف گدایی / میگفت حدیث بی نوایی
دریوزه کنان رسید ناگاه / نالان بدر حریم آن ماه
کورانه عصا زد و در آمد / لغزید ز پا و در سر آمد
غلطید درون مغاکی / افتاد بروی خاک خاکی
لیلی چو نگاه کردش از دور / دانست بقین که کیست آن کور
با مادر خویش گفت اندم / کان نابینا فتاد محکم
گیرم بثواب دست آن کور / کافتاده و میرود برو زور
زان پس سوی در نمایمش راه / کورست و زره نباشد آگاه
لیلی سوی آن فتاده شد تیز / دستش بگرفت و گفت برخیز
بگرفت چو آن فتاده را دست / با یار قدیم عهد پیوست
زان پس سوی در نمود راهش / گشت از سر مهر عذرخواهش
مجنون بهانه دید وصلی / آن فکر که کرد داشت اصلی
روزی دگران بهانه پرداز / گردید ز سر نو بهانه آغاز

بنمود بصورت گدایان / در ژنده نهان چه بی‌نوایان
می کرد طلب ز هر سرایی / در دست کدو چو بی نوایی
نزدیک وثاق یار طناز / درویش بلند کرد آواز
یا دوست گدا چو گفت بر در / ز آواز شناخت ان سمنبر
گفت انکه بدست خود کند خیر / به زانکه ز بهر او کند غیر
آمد ببهانه ان صنم پیش / تا صدقه دهد بدست درویش
کردند بیکدگر نگاهی / در حسرت هم زدند آهی
بی وهم رقیب ان دو همدم / کردند دمی نظارهٔ هم
آمد شد او چو گشت بسیار / گشتند مخالفان خبردار
پیدا چو شدی ز پیش و از پس / گفتی سخنان بطعن هر کس
از حد چو گذشت هجر یارش / از دست برفت اختیارش
دیوانهٔ عشق شد بیکبار / رسوای محله گشت و بازار
گشتی سر و پا برهنه پیوست / گفتی هذیان چو مردم مست
می بود جدا از سلک یاران / لیلی گویان سرشک باران
اندر پی او فتاده پیوست / طفلان قبیله سنگ در دست
در کو بفغان ز سنگ ایشان / در خانه بجان ز جنگ خویشان
با او همه کس زبان گشادند / مجنون لقب دگر نهادند

اگاه شدن یعقوب زاویهٔ محنت و بلا و مستمندی از گرفتاری ان یوسف چاه اندوه و دردمندی

انشاگر این صحیفهٔ درد / بر لوح بیان چنین رقم کرد
کان پیر ز درد به کشید آه / از حال پسر چو گشت اگاه
در جان فگار ان مشوش / مهر پدری فگند اتش
در پای پسر اگر خلد خار / در جان پدر همی کند کار
انکس که پدر نبود یکچند / اگه نبود ز مهر فرزند
فرزند اگرچه عیب ناکست / در چشم پدر ز عیب پاکست
ان پیر چو یافت این خبر را / پرسید ازان و این پسر را
شخصیش چو دید گفت با او / کان شیفته حال پیره و رو
قصریست خراب در فلان دشت / دیروز بگرد ان همیگشت
ان سوختهٔ حزین مظلوم / رو کرد بسوی آن بر و بوم
می گشت بگرد ان در و دشت / ناگاه بران خرابه بگذشت
یکدم چو دران خرابه گردید / در گوشهٔ ان خرابه اش دید
افکنده سر بفکر در پیش / پیراهن چاک و سینه ریش
پژمرده نهالش از تب غم / چون شاخ گیاه سال بی نم
مسکین نه کسی ورا نه کویی / جز اشک نداشت ابرویی
جز داغ نبود یار دلسوز / کز عشق گرفت دستش ازروز
کین چهره نشسته از غبارش / جز آب دو چشم اشکبارش
دیوانه شده نه سر نه سامان / چیده ز قفا و جبه دامان
ژولیده سرش ز موی بسیار / وز کثرت مو فتاده دستار

دانی که بود همه بانش / اتش که زبانه زد ز جانش
چون کرد پدر درو نظاره / زد نعره و جامه کرد پاره
کای جان پدر تراچه حالست / این واقعه خواب یا خیالست
ای سوخته این چه دردمندیست / وی دلشده این چه مستمندیست
سودازده اینچنین چرایی / مجنون کدام دلربایی
بر دل ز غم که داغ داری / سودای که در دماغ داری
در شربت این تبت که یارست / عناب لب که سازکارست
از کام تو تلخی سی غم / سیب ذقن که میکند کم
ان عطر بنفشه از چه باغست / گز بهر علاج این دماغست
ایا ز چه اتش است سورت / یارب که مباد کس بروزت
مجنون بسخن زبان چو بکشاد / غیر از لیلی نیامدش یاد
سوی پدرش نظر چو انداخت / از غایت بیخودیش نشناخت
گفتش چه کسی و از کجایی / کاید ز تو بوی اشنایی
گفتش پدر توام من زار / وز درد تو روز و شب در آزار
نامد ز بلی که عشق دادش / نه مادر و نه پدر بیادش
چون دید پدر که حال او چیست / او نیز ز درد زار بگریست
دستش بگرفت و گفت برخیز / لیلی طلبیده ات بیا تیز
گفت ای خضر مسیح کردار / این مژده که میدهی دلدار
یارب که خطاست یا صوابست / در بیداریست یا بخوابست

این مژده وصل از آن زبانست / گر طالع خویشتم این کامنیست
قول تو که موجب شکیب است / گر نیست بخواب این فریبست
بو دار چه یقینش ان بهانه / لیکن بامید شد روانه
ان پیر حزین بصد فسونش / شد جانب خانه رهنمونش
بازی بازی بخانه بردش / وانگاه بمادرش سپردش
مادر چو بدید روی فرزند / ز ناخن و روی و موی بر کند
بگرفت ز شوق در کنارش / پرسید بمهر دل عذارش
کرد آن زن دلفگار غمناک / گرد از رخ او باستین پاک
پوشاند لباسهای پاکش / ز دخیه بجامهای چاکش
ناخنهایش برید مادر / مو نیز پدر ستردش از سر
انگاه بحرمتش نشاندند / در معرکه رخش پند راندند

پند دادن پیر خردمند با ان فرزند ارجمند

ان پیر هنرور خردمند / بگشاد زبان بپند فرزند
کای نور دو دیده این چه کارست / زین کار مرا هزار عارست
بودی همه عمر آرزویم / تا از تو بماند آب رویم
گفتم که چو پیر یم کند پست / فرزند جوان بگیردم دست
روزی که مرا بخانه بینی / آیی و بجای من نشینی
ناموس مرا بپای داری / شرط پسری بجای آری
نه انکه کنی میان مردم / ناموس هزار ساله را گم

زین شیفتگی و خام کاری
بسیار کشی ز دهر خواری

علم و ادب ای پسر طلب کن
پیوسته شعار خود ادب کن

گر با ادب و تمیز باشی
نزد همه کس عزیز باشی

اکنون که جوان هوشمندی
باید طلبید ارجمندی

فردا که شوی بسان من پیر
افسوس خوری و نیست تدبیر

روزی که رود ز دست مقصود
افسوس و دریغ کی کند سود

با اصل و نسب مباش مغرور
کان هست بسی ز مردمی دور

ناخوش بود آن عروس در بر
گو ناز کند بحسن ها در

قی هم ز شراب ناب زاید
خوردن بشراهیش نشاید

گیرم پدر تو هست فاضل
از فضل پدر ترا چه حاصل

کنعان که شود ز موج نابود
از کشتی نوح نیستش سود

ای جان جهان تو خرد سالی
از تجربهٔ زمانه خالی

ای کودک ساده لوح بیدل
از مکر زمان مباش غافل

کس مهر و وفا ز زن نجوید
کز شوره زمین سمن نروید

آن گر نه زن بمرگ شوهر
باشد ز فراق شوی دیگر

آن سیمبرت که هست چون ماه
دیویست پری نما زند راه

یاقوت لبت نه قوت جانست
اشکست چو عقیق ناب از آنست

گیسوش نه سنبل سمن سات
سر تا سری از آن زگی ز سوداست

چشم سیهش بلای جانست
روزی تو چنین سیاه از آنست

داده پی قصد قتل احباب
تیغ مژه را بزهر چشم آب

دزدانه ز ابرویش مرادیست
هندوی سیاه کج نهادیست

ای جان پدر چه وقت اینهاست
کی از تو مناسب این سخنهاست

عشقت سبقت بود موافق
این عشق ز کودکانست لایق

خواهی قد دلربا چو کاهی
در نقش الف بکن نگاهی

میلت چو شود بزلف مشکین
در زلف سیاه لام می بین

چشم خوش اگر بود مرادت
آن چشم بس است چشم صادت

خواهی چو دهان تنگ دلبر
بنمود دهنی ز میم خوشتر

من دوستم ای پدر نه دشمن
بشنو تو حکایت بد من

لیلی طلبی ز سر برون آر
خود در ره او کرمیا زلد

هستی ز غم کسی تو دلتنگ
کز دوستی تو آیدش ننگ

در جستن او تو اشک ریزان
او از تو چو اشک تو گریزان

بی او تو خراب در خرابه
او با دگران بلاغ و لابه

در فرقت او تو خفته در خون
او خفته فراز نطع گلگون

برگیر دل از هوای لیلی
کو را بتو نیست هیچ میلی

آنکس که نخواهدت مکش گیر
انگار که مرد ماتمش گیر

برگشت گر از تو یار غم نیست
تو عمر طلب که یار کم نیست

من قوم و قبیله نیز دارم
خویشان جمیله نیز دارم

در حسن بود فسانه هر یک
در جلوه گری یگانه هر یک

زانها دل تو زهر که باید　　گویم که بخدمت تو آید
زانها که شود دل تو خرسند　　با تو کنمش بمهر پیوند

شکر و بخشش ان شیرین دهن تلخ کامی از بخت نسندی ان زبان چرب دها ی

مجنون بجواب آن خردور　　از درج دهان فشاند گوهر
کای با خرد و نکو شمایل　　درگاه تو قبله قبایل
شاهان سگ آستانه تو　　محتاج بخیل خانه تو
ای قوم و قبیله العالم　　فرخنده ترین نسل آدم
قومت زده بر رخ زمانه　　خال سیه از سیاه خانه
شور عربی بخوش زبانی　　رشک عجمی بنکته دانی
دانی که من ستم رسیده　　با خود ندریدم این جریده
این شیفتگی بدست من نیست　　کس دشمن جان خویشتن نیست
رسوایی خویش کس نخواهد　　بی محنت و رنج تن نکاهد
خواهی ز فراق او بنالم　　برخیز و برارش از خیالم
بازآر دل مرا ز کویش　　تا من نروم بجست و جویش
دردی که تن مرا نصیب است　　دفعش نه ز حقه طبیب است
زخمی که رسد ز مار گیسو　　نتوان بفسون تدارک او
در دسر هجر یار همدم　　از صندل سوده کی شود کم
خجلت زده ام پدر ز کارم　　وز کرده خویش شرمسارم
یکسر سخنانت ای خردمند　　دانم که بود نصیحت و پند

گر از سخنت برون روم بد　　در پیش خدای میشود رد
در قول تو اکنم بجان جای　　دل نیست بدست چون کنم وای
چون نیست بدست اختیارم　　بگذار مرا پدر بکارم
ان به که نصیحتم نگویی　　دست از من و کار من بشویی
ان دیده که آمد از ازل کور　　از یاری سرمه کی شود نور
پندم چه دهی چه جای پندست　　پند تو مرا نه سودمندست
در سینه مرا هزار دوزخ　　خود گوی که چون نسوزم آوخ
از محنت و رنج همچو نالم　　بیمارم و زار چون ننالم
کوهیست مرا ز درد بر دل　　برداشتنش نیست مشکل
کم خور غم این دو چشم پرنم　　درمان نشود بخوردنی کم
چون نیست دوا پذیر این درد　　زین بیش مگو بآتش سرد
بگذار مرا که زار میرم　　اندر سر کوی یار میرم
یاری که بگیرد آستینم　　به از سگ کوی او نه بینم
گر سر بنهم ز درد و نالش　　خشت در اوست گرد بالش
از پای سگش نشان که بینم　　گل بویم و خواهمش بچینم
بی درد و غمش مباد جانم　　ماند غمش ارچه من نمانم
گر مایل کشتن است رایش　　جان من و صد چو من فدایش
سر کز غمش دریغ باشد　　شایسته طشت و تیغ باشد
سنگی که رسد ز یار بر سر　　خوشتر بود از هزار افسر

جان بهر نثار یار باید بی یار جهان چه کار آید
آن لحظه بود بچشم کارم کو باز شود بروی یارم
با دست مراز انست میلی کو جامه درد ز هجر لیلی
میگفت حدیث عشق مجنون در پیش پدر دو چشم پرخون
بی واسطه زرد شد جبینش خون گشت روان ز آستینش
مجنون چو به پیچ و تاب افتاد آن پیر در اضطراب افتاد
گفتش بنشین پدر که غم نیست این راحت جان بود الم نیست
فصاد بدست یار زد نیش بر دست من آمد آن مندیش
انجا منا لم است یارم انجام من از آن الم فکارم
نزد من او من و تویی نیست در مذهب عاشقان دویی نیست
نه او لیلی است من نه مجنون یک تن شده ایم هر دو اکنون
این گفت و گرفت راه وادی چون بی وطنان بنامرادی
گریان گریان ز حالت وجد آن شیفته رفت جانب نجد
پیش پدرش نه آن عیان بود معلوم چو کرد آنچنان بود

بیخودی کردن آن شیفته حال سر کوچهٔ ملامت و چاره جستن پدر بیچاره از تجربه کاران رنج خانهٔ ندامت

بیچارهٔ نامراد و دلتنگ زین گونه فشاند اشک گلرنگ
کان پیش رو مراحل هجر وان نام ور ممالک زجر
یعنی مجنون دل رمیده وز دهر بجز جفا ندیده

می گشت ز هجر یار محزون پیراهن چاک و چشم پرخون
تن گشته برهنه سینه خسته رخساره کبود و سر شکسته
گردیده کبودی عذارش رومال کبود زخم بارش
هر جا که بجیب زد ز افسوس شد رخنه شهر ناموس
از سوز درون شد آن مشوش در خرمن ننگ و نام آتش
بر سینه که از فراق زد سنگ زان سنگ شکست شیشهٔ ننگ
از آب دو چشم عاشق مست می شست ز کار خویشتن دست
میگفت که آه لیلیم آه از هجر رخ توای ویلاه
باشد دل تو ز سنگ و آهن وی سوخته بهر آتش من
تیغ مژه ات ز سنگ دل تیز وی غمزهٔ کافر تو خونریز
شبها که ز درد دل نمی خفت میکرد فغان و زار می گفت
کردی فلک اینچنین زبونم تعجیل چرا کنی بخونم
انگار که مرده ام بخواری بر جان فکار من چه کاری
کس با چو منی چرا ستیزد از کشتن چون منی چه خیزد
از نالهٔ دلفکار مجنون آمد سوی او دو دیده پرخون
بودی شب و روز در بهاران ابر از غم او سرشک باران
آن برق سینه زدی زبانه می سوخت برد دل زمانه
ز افغان شبش مه جهانتاب شد زرد ز بس که ماند بیخواب
خورشید ز اشک و آه او هم میگشت در آب و آتش از غم

درباخته نقد عقل و دین را / نشناخته زآسمان زمین را
نگرفت در او نصیحت کس / نگذارده نه پیش دید و نه پس
نه پیر منش درست یکدم / نه زابر سیاه دیده بی نم
مسکین پدرش دوید هر سو / می جست ز خلق چارهٔ او
دانای زمانه بود و پیری / در شیوهٔ حسن بی نظیری
مخموری جام عشق دیده / دردسر عاشقی کشیده
در شیوهٔ عشق بود کامل / بس تجربه کرده بود حاصل
روزی پدر حزین مجنون / آمد سوی او دو دیده پرخون
کای هادی راه عشقبازان / وی چشم و چراغ جانگدازان
فرزند خجسته رایم اکنون / دلداده ز دست و گشته مجنون
بود آنکه خرد ور زمانه / در بیخردی شده فسانه
از غم شده خنده اش فراموش / یک لحظه ز گریه نیست خاموش
خو کرده بجامه پاره کردن / پیوسته برهنه ماندش تن
راهی بنمای کان شغبناک / کم گرید و جامه کم کند چاک
گفتش بجواب آن خردمند / کای سوخته دل ز سوز فرزند
خواهی ز گریستن کند بس / جامه ندرد دگر ازین پس
یک ذره ز خاک کوی یارش / در کش بدو چشم اشکبارش
تا او نکند دو دیده نمناک / گر اشک تلف نگردد ان چاک
وز گردن یک سگی در آن کوی / یک پاره طناب عاریت جوی

سازش همه از آن ره گریبان / تا چاک نبایدش بدامان
آن پیر شکسته حال غمناک / در دیدهٔ او کشید از آن خاک
در حال شدش سرشک نایاب / زان ترس کشی سرمه را بزد آب
یکباره همه از طناب معهود / آورد بگرد جنبش افزود
آن شیفته کرد دست کوتاه / از جیب لباس خویش آنگاه
چون راه سرشک بستش از خاک / زد ناخن و کرد سینه از چاک
بی منت دیده آن جگر خون / خون دل خویش ریخت بیرون
زان پس بدرید دگر گریبان / زد چاک ولی بسوی دامان
مجنون دگر از فراق جانانش / دامن بدرید تا گریبانش
هر چند که سعی کرد آن پیر / از بهر پسر نیافت تدبیر
می سوخت پدر ز سوز فرزند / میگفت باو نصیحت و پند
او در غم و فکر یار خود بود / پند پدری نداشتش سود

ستایش آن قبیلهٔ جمیله که آفت انگیزان عرب شدند [illegible]

در دامن نجد قوم لیلی / از هر طرفی نشسته خیلی
قومی همه اهل حشمت و جاه / افراخته سایبان و خرگاه
زان قوم فقیر دردمندش / عاجز ز شمار گوسفندش
زیرا همه هر طرف جهانی / هر سوی چو حاتمش شبانی
گشته همه دشت و در چراگاه / بسته شده بر روندگان راه
در هم سیه و سفید میشان / شد روی زمین دو موی از ایشان

میش و رمه‌های آن کریمان / بودی همه مایهٔ یتیمان
بخشیده ز پشت خویش هر میش / پشمینه بصد هزار درویش
زان قوم غنی سپهر مشرب / جسته ز قروت پاره کوکب
بر اوج سپهر ماه رخشان / قرصی بود از پنیر ایشان
اشترگلهای کوه کوهان / گردیده ز هر طرف شکوهان
با ان شتران کوه پیکر / وز خنده جمازهٔ چو صرصر
هودج کش آن عروس طناز / می بست بروی عمارهٔ ناز
آن ناقهٔ طرفه ناز پرور / بر قند لبش ز تابش خور
در گردن آن جمازه مهره / آویخته از ملال زهره
در پاش ز سیم ناب خلخال / گشته سر عاشقانش پامال
هرگاه که لیلیش حدی کرد / صد عاشق خسته جان فدی کرد
آن خیل و حشم بشادمانی / کردی همه عمر کامرانی
دایم گله بان بعیش میگشت / کرده گله رایله دران دشت
زآواز نی شبان دران بر / رقاص شده سپهر اخضر
قومی همه اهل باده و رود / زیشان شده قهر و غصه بدرود
در پرده سرا نشسته لیلی / وز پرده کیان نشانده خیلی
سیمین ذقنان ان قبیله / گرد آمده پیش آن جمیله
هر سرو قدی سمن عذاری / خوش کرده ز بهر خویش کاری
بعضی بکشیده پرده دستی / بعضی بنگار دست پستی

ایشان سخن از لباس گفتی / لیلی سخن از پلاس گفتی
خوبان بنشاط و دلفروزی / کردی هوس حریر دوزی
او دوخته چشم بر ره یار / وز دوختن حریر بیزار
ایشان بکشیده پرده صد راه / او نیز کشیده لیک صد آه
خوبان رخ خویش کرده گلگون / او کرده ز هجر دیده پر خون
لیلی همه شب میان آن جمع / در آتش و آب بود چون شمع
دادش کسی ار ز مهر پندی / میکرد ز قهر زهر خندی
گفتی اگرش ز رسم و دستور / خود را بهانه داشتی دور
رفتی سخنی اگر ز مجنون / میجست ز جای خود که چون چون
چیزی نگذشت بر زبانش / الا مجنون و داستانش
بودش غرض این که آردش یاد / می گفت بدختران همزاد
مجنون مجنون پیاپی هم / گوییم بجهد بر یکی دم
آنکس که کند زیاده تکرار / داریم مسلمش درین کار
گفتی بتعصب ان تنی چند / مجنون مجنون بان شکرخند
پیوسته ز مهر یار غمخوار / بردی بهانه نام دلدار
آنگه که گذشت ذکر یارش / میریخت سرشک در کنارش
میگفت که آه چون کنم چون / مجنون شدم از عشق مجنون
نه طاقت رنج و درد دوری / نه تاب و تحمل صبوری
در دل خویش با که گویم / مقصود خود از که جویم

ای باد صبا تو میتوانی ،، گر من خبری باو رسانی
اندکه دهی زمن پیامش ،، گویی ز زبان من سلامش
کای سوخته چیست حال زارت ،، وی غمزده کیست غمگذارت
چون زفراق رویم ای دوست ،، من خود ز غمت چگویم ای دوست
چون می رهی از غم جدایی ،، آواره کوی ما کجایی
غمهای مرا که سینه کاست ،، شادی رخ که عذر خواهست
گر بگذر دت باین و آن روز ،، شبها بچه سانی ای جگرسوز
از حال دلت که میکشد یاد ،، بیداد مرا که میدهد داد
ای شمع بیا و سوز من بین ،، در فرقت خویش روز من بین
من هم ز تو گشته از فراقم ،، جفتم بغمت گر از تو طاقم
ای دوست بیا دوای من کن ،، فکر من و وای وای من کن
مثلت نه حریف رنج و دردم ،، دانی که زنم نه چون تو مردم
زن ز آتش عشق بیش سوزد ،، خاشاک ضعیف بیش سوزد
ان مهر سپهر مه جبینان ،، وآن غنچه باغ نازنینان
گفتی غم و درد خویش با خویش ،، زان ترس که زود لی سوزدش
هرچند تراز دوست خیلی است ،، گفتن غم خویش با خود اولیست

انشا کردن خواهان دریای اشنایی در طلب گوهر مقصود و جواب وار بساحل آمدن از آن گرداب تهی دست و ناخشنود

خواهنده بکر این عماری ،، زین گونه نمود خواستکاری

مجنون که شد آن چنان مشوش ،، در عامریان فتاد آتش
پیران قبیله از سر سوز ،، گفتند باتفاق یکروز
لیلی بطریق رسم و آیین ،، باید که رسد بآن جفابین
خیزیم و قدم نهیم بیرون ،، سازیم دوای درد مجنون
چندی همه مردم نکوخواه ،، رفتند بسوی قوم آن ماه
اگاه شدند قوم لیلی ،، کز عامریان رسید خیلی
وان قوم گروه نیک کیشان ،، رفتند روان بسوی ایشان
کردند بیکدگر ملاقات ،، در بخش ترین زمان اوقات
این داد نتیجه ساعت شوم ،، کان هر دو ز هم شدند محروم
ان قوم که آمدند از راه ،، رفتند بسایبان و خرگاه
دیدند ز خرگه آسمانها ،، برعرش کشیده سایبانها
بارفعتشان هر آسمانی ،، انجا شده کهنه سایبانی
ان قوم ز رنج راه رستند ،، در خرگه و سایبان نشستند
انکه پدر عروس طناز ،، آمد بموافقان همراز
گفت از سر لطف شاد و خرم ،، العیش العیش خیر مقدم
طباخ چه کار طبخ پرداخت ،، خادم پی نزل سفره انداخت
هرجای که سفرها گشادند ،، اندر خور پایه نان نهادند
از کثرت خوان رنگ بر رنگ ،، گردید فراخی جهان تنگ
سبزی خط سبز روی خوانها ،، چون سبزی خط غذای جانها

این نه طبق سپهر گردان / انجا شده صحنک نمکدان
از مایده‌های نعمت و ناز / هر سوی شده نزل پرداز
چون دست ز خوردنی کشیدند / از خوردنی خوردنی رهیدند
پیران خجسته رای عاقل / کردند ز نقل نقل محفل
با هم پدران آن دو دلجوی / گفتند حکایتی ز هر سوی
آن سید عامری بتقریب / افسانهٔ خویش کرد ترتیب
گفتش بتواضع و تامل / کاورده‌ام از سر تجمل
برگی ز درخت خویش هشت / پیوند کنش بنخل خویشت
دارم ز پی نثار این کار / گوهر بقطار و زر بخروار
زنگی بچگان کنم طفیلت / بیرون ز شمار خیل خیلت
از هندو و رومی دلفروز / بخشم بتو بیش از شب و روز
بهر تو ز لعل ناب و از در / این دامن دشت را کنم پر
از ناقهٔ تند و بختی مست / هرچند خیال میکنی هست
هرچند ز جنس گوسفندان / خواهی دهمت هزار چندان
تنها نه بزر کنم تفاخر / دارم ادوات کینه هم پر
باید که سگی بگاه بیداد / از خنجر خون فشان من یاد
کس را چه مجال تا بتیغم / سرگشته حباب آب تیغم
تقصیر مکن که کار خیر است / مجنون سگ کوی تو نه غیر است
گیرم که نیم ز لطف یاری / دانی تو که کم نیم ز خاری

خاری که نهی فراز دیوار / فارغ کندش ز دزد و طرار
هر که فکنش برهگذر گاه / در پای خلد بگاه و بیگاه
این قول مرا تو بشنو از من / گفتم بتو بر زمین میفکن
کین شمع بدست شب فروز است / افتد چو ز دست خانه سوز است
گفتش بجواب مرد عاقل / کای مهتر و بهتر قبایل
گویم سخنی اگر بسنجی / باید که ز راستی نرنجی
فرزند تو زشت و دیوخوی است / دیوانه و تند و هرزه گوی است
هر کس که دمی با او نشیند / از خوی بدش سزای خویش بیند
وصلت بتو گر خوش است هرچند / خود را نتوان بآتش افکند
هرچند خوش است خنجر زر / خود را نبریده کس بآن سر
عاقل نخورد ز مار زهر قهر / هرگز بامید مهر دلش زهر
زهری بگمان نمیتوان خورد / وز بهر کسان نمیتوان مرد
دانی که مرا نه با تو جنگ است / نه از تو و خویشی تو ننگ است
این کار ولی نه کار سهل است / دیوانهٔ تو نه یار اهل است
در نوش تو صد هزار نیش است / وین مرهم تو بلای ریش است
اصلاح پذیر نیست مجنون / از دایرهٔ عقل رفته بیرون
مجنون ترانه آب رویست / بازیچهٔ طفلکان کوی است
در شهر شده بیادگی فاش / مهزل شده در میان اوباش
بگشا دل آن خجسته کردار / کای طرفه خصایل نکوکار

فرزندم اگر چه هوشمند است / دیوانه مخوان که ناپسند است

این بیخودیش ز دست عشق است / دیوانه مگو که مست عشق است

من پیش تو خوانم این مانش / دیوانه اگر بود بر آنش

مجنون شکسته را چو خواندند / انگاه بحرمتش نشاندند

ناگه سگی از سگان لیلی / زانسو بگذشت ما طفیلی

مجنون چو بدید کان سگ کیست / زد نعره و زار زار بگریست

برجست ز جای خویش آزاد / وز شوق بدست و پایش افتاد

مالید بپشت پای او روی / کاین پای گذشته است از آن کوی

آورد بحرمتش در آغوش / خارید بناخنش سر و گوش

کای شیر خصال اژدها فر / هستی همه منفعت سراسر

فریاد و فغان تو سحرگاه / شد بر سر کاروان گمراه

اندر میان آفرینش / چشم تو چهار بهر بینش

داری یکدا از آن سبب جنگ / گر بهر شکم چرا کشد ننگ

ای من سگ تو تو شیرزاده / در گردن من دمت قلاده

از اپدر عروس چون دید / در قوم نگاه کرد و خندید

گفت انکه چو پیش باشد از هوش / هرگز نشود بسگ هم آغوش

این کار نه رفتنی است از پیش / تکلیف مکن مرا ازین پیش

این قصه اگر وقوع یابد / وین مهر غرض طلوع یابد

گیرم که بجوئی او بسازم / با طعنهٔ دشمنان چه سازم

باید که رضای من بجوئی / با من دگر این سخن نگوئی

آن پیر شکسته حال مظلوم / برخاست ز جای خویش محروم

خجلت زده آن گروه درویش / رفتند سوی قبیلهٔ خویش

تعریف ان سالک راه بسر برده که گرده یی که خود را در کسوت جنون نهان کرد

مجنون که ز عشق آیتی بود / وان قصهٔ او هدایتی بود

زنهار مخوانش ای برادر / دیوانه چو آن گروه ابتر

فهم سخنش نکرد جاهل / دیوانه نهاد نام عاقل

آن سالک عشق کاملی بود / دیوانه نبود عاقلی بود

بر لب نه کف از جنون رسیدش / صبح از شب عید میدمیدش

هر اشک ز چشم او که شوق / گرداب دگر ز قلزم ذوق

هر نخیه ز خرقه اش که بنمود / از تخم محبت ان جوئی بود

دل گشته ز داغهاش روشن / چون خانه ز نابدان روزن

سرخیل سپاه دردناکان / سرحلقهٔ خیل جامه چاکان

معمار سراچهٔ ملامت / ویران کن خانهٔ سلامت

اورنگ نشین ملک اندوه / اندوه دلش گرانتر از کوه

بدنام دیار ننگ و ناموس / دمسازهٔ درد و دریغ و افسوس

در دهر نکرد خانه آباد / وز رنج عمارت آمد آزاد

آن در که نشانده دید بشکست / وز بستن و باز کردنش رست

دستار ورا شدش فراموش / آسود ز بار گردن و دوش

چون پای برهنه میتوان رست | پس این غم کفش و موزه از چیست
از اهل خرد نگشت خرسند | خود را بطریق جذبه افکند
از صحبت خلق درد سر دید | دامن ز میان خلق در چید
یاری که ازو دلی خورد آب | زنهار مجو که هست نایاب
زین سگ صفتان آدمی روی | آیین وفا و مهر کم جوی
هستند نکو نمای چند | در صورت آدمی ددی چند
مجنون که طریق عشق بنمود | دایم بنماز و روزه می بود
آن پاک سرشت چاک دامن | همچون گل تازه پاک دامن
بگرفت چو خار شهوتش راه | می سوخت بیک شرارهٔ آه
دانی که نداشت آن جفاسنج | از خوردن سنگ کودکان رنج
هر سنگ که سوی او فتادی | در پلهٔ طاعتش نهادی
چون شعله کشید برق آهش | روشن شد ازان شب سیاهش
می شست گهی که بود گریان | از آب دو دیده لوث عصیان
آن رفعت شان که داشت مجنون | بود از درجات عقل بیرون
یارب همه را خجسته فر ساز | وز بادهٔ عشق بیخبر ساز

بردن پدر آن سوخته آتش مهجوری
نزد طبیب شفاخانه صبوری

گوینده این حدیث عالی | در رشته چنین کشد لآلی
کان دشت بساط خاک پاش | وان صاحب آه درد و نالش

هر روز ز رنج زارتر شد | وز خوردن غم نزارتر شد
آن شیفته گرد هر در و دشت | سرگشته چو گردباد می گشت
در دیده سرشک و در دل آزار | در سینه سنان و در جگر خار
هر روز بتر ز روز دیگر | هر دم بفغان ز سوز دیگر
نه بر سر کوی یار راهی | جای دگرش نه جایگاهی
در کوچهٔ ملامتی ز هر سو | در خانهٔ نصیحت کس و کو
خویشان چو شدند ازو پریشان | گفتند باتفاق ایشان
گویند بود بزرگواری | ساکن شده در درون غاری
حاجتگه خلق آستانش | مفتاح دعا بود زبانش
سلطان سریر ملک و دین است | شاهنشه کشور یقین است
شاهیست نه باخراج محتاج | بر فرق ز ترک عالمش تاج
درخواستن جهانش تقصیر | کم خواسته چون کسی زن پیر
محراب نشین چو دیده دایم | مانند فلک همیشه صایم
در گوشهٔ مزرع قناعت | از آب وضو کند زراعت
مسواک دگر شدش سر انگشت | بهر سنن رسول در مشت
هنگام دعای آن شه دین | سجاده زبان شود که آمین
چیزی که گذشت بر زبانش | گرد انجم و مهر و مه جنانش
بنشانده ز دانهای تسبیح | در باغ جنان نهال تفریح
شد رشتهٔ سبحه اش کمندی | وار دست نفس ازو گزندی

بند دهم شانه دان و مسواک	خود را بصد آرزو بر آن پاک
آید بتو اضعش عصا بش	کج کرده بصدق گردن خویش
حلال جمیع مشکلاتست	آن شیفته را ازو نجاتست
زین در که کلید ناپدیدست	انگشت دعای او کلیدست
شاید که بیمن آن نکومرد	مجنون برهد ز محنت و درد
این سوخته را بریم پیشش	باشد کند دوای ریشش
چون راست نمود آن روایت	رفتند همه برین حکایت
آن پیر پسر ز دست داده	وز دست پسر ز پا فتاده
برخاست بجست و جوی فرزند	چون نخل بمیوه آرزومند
می گشت بقامت خمیده	میزد پی وحشی رمیده
گرد در و دشت جستش انبوه	تا بردیش بدامن کوه
کوهیست که نجد باشدش نام	در وی نشود بجز دد و دام
کوهی بسپهر سر کشیده	وز سنگ ملامت آفریده
بود ابر بهار و برق آن کوه	از آتش آه و دود اندوه
بادش دم سرد مستمندان	باران همه اشک دردمندان
هر لاله که سر زده ز خاره	پیراهنی کشته ایست پاره
هر موی ز چشم اشکباری	در دامن کوه چشمه ساری
آن تیغ که سبزه می نمودش	زنگار ز خون خلق بودش
آن پیر حزین بگرد آن کوه	می جست نشان کوه اندوه

دیدش که ز نیک و بد گسسته	در بیخ گریوهٔ نشسته
بیچارهٔ دردمند و مسکین	سر بر زانو نهاده غمگین
از نیک و بد جهان رمیده	از بار غمش قدی خمیده
آمد سوی آن ستم رسیده	با محنت هجر آرمیده
غیر از غم یار محرمی نه	جز نالهٔ زار همدمی نه
بنشست بگریه پیش فرزند	گفت این غم و قهر و غصه تا چند
تا کی ز پی کسان دویدن	جور و ستم خسان کشیدن
شد عمر تمام و ناتمامی	صد بار بسوختی و خامی
زین گونه مباش مست و مدهوش	وز من مکن اینچنین فراموش
زینسان که کنی ز دوستی بس	نز هم نشناسیم ازین پس
گرچه نتوانی هر زمانی	گیری خبری ز ناتوانی
گاهی بطریق رسم یاری	میکن سوی دوستان گذاری
زین گونه که پیر ناتوانم	پیداست که چند زنده مانم
دور فلکم کند چو فانی	ای جان پدر دگر تو دانی
مجنون شکسته از سر سوز	گفت ای شب تیرهٔ مرا روز
سر پای که بر زمین نهادی	بر چشم من حزین نهادی
هم پشت منی و هم پناهم	عذر تو بگو چگونه خواهم
ای صاحب عقل و رای دستور	هستم من دردمند معذور
کردی به بتی اگر گرفتار	از حالت من شوی خبردار

بودی اگرت ز هجر دردی — زین گونه ملامتم نکردی
ازاکه نسوخت پای یا دست — آگه نبود که سوزشی هست
تشویش مکش مده مرا پند — هستم بکمند عشق در بند
دارو مکن که چشم کورست — وز دیده کور نور دورست
صد بار فزونم آزمودی — بنگر که چه سعیها نمودی
دانی که ز رخ سیاهی موی — هرگز نرود بشستن روی
القصه پدر گرفت دستش — وز نشتر پند سینه خستش
برد از ره رفق و نیازش — تا خلوت شیخ چاره سازش
گفتش پدر این نه سهل جایست — زین در همه درد را دواست
در چاره کار خویشتن کوش — وز جام خلاص جرعه نوش
گفتا که در او چاره ات ساز — کاینجا در بسته ات شود باز
استاد پدر ز قصد بیرون — تا گوش کند سخن ز مجنون
مجنون بنیاز زد زره کام — در خلوت آن خجسته فرجام
چون خلوت شیخ شد مقامش — کرد از سر نیستی سلامش
با صدق آن بزرگوارش — بگرفت بمهر در کنارش
مجنون بنشست پیش رویش — با جان فکار و سینه ریش
گفت ای گل گلشن حقیقت — وی گوهر مخزن طریقت
ای خاک در تو سجده گاهم — وی سایه دولت پناهم
گویند مرا ز عشق کن بس — از عشق چگونه بس کند کس

عشق است تمام حاصل من — وز عشق سرشته شد گل من
با عشق یکی شده است جانم — بی عشق چگونه زنده مانم
ای مرشد دین بکن دعایی — کز همت تو رسم بجایی
با سجده گهی که آوری روی — اندر حق من همین دعا گوی
تا جان بودم درین کهن دار — باشد غم و درد لیلیم یار
ز آلایش عمر چون شوم پاک — باشد غم دوست مونس خاک
روزی که شود نوید حشرم — هم با غم او کنند حشرم
بی محنت و رنج یار جانی — یارب که مباد زندگانی
خواهم که نماید آن سمن بر — هر لحظه بچشم من نکوتر
یارب که زیاده باد هر روز — عشق من و ناز آن دلفروز
بشنید پدر چو قول مجنون — گردید دلش ز درد پر خون
برکند دل از هوای فرزند — ببرید طمع ز نسل و پیوند
آن پیر بصد غم و دو صد درد — سوی کس و کوی خویش رو کرد
احوال گذشته موی باموی — بگریست و گفت با کس و کوی
گفت ای بد و نیک جمله امروز — نومید شوید زان جگرسوز
کان صید بدام در نیاید — وین کار بسعی بر نیاید
زان مظهر لطف ذات بیچون — رسوایی خویش جست مجنون
آن لحظه که کارها شدی راست — او محنت و رنج خویش میخواست
سر رشته بخت چون شود گم — پیدا نشود بسعی مردم

خار و خس خشک در بهاران
کی سبز شود باب باران

عینک که مدار تیز بینی است
با دیده کور بار بینی است

تا کی کنم از غمش جگر خون
انکار کنم که نیست مجنون

یاران همه دست ازو بشویند
ان به که دگر ازو نگویند

رفتن اسکندر ملک خوبی بجست و جوی آن آب حیات لب تشنه و دو دیده پر آب حسرت بازگشتن از کنار فرات

مشاطه این عروس دلجوی
زین گونه کشید شانه در موی

کان حور لقا عروس گلبوی
وان لاله عذار عنبرین موی

چون ماه دو هفته شد جمالش
چون نخل ریاض جان نهالش

از گلشن حسن آن پری روی
می برد صبا بهر طرف بوی

در هر دهنی حکایت او
بر هر ورقی روایت او

بود ابن سلام نامداری
در خیل عرب بزرگواری

سر فتنه خیل خوب رویان
شور سپه بنفشه مویان

بودش پسری چو سرو آزاد
میداد بعشوه حسن بر داد

در سر هوس وصال لیلیش
در دل نه بجز خیال لیلیش

با جان غم لیلیش در آمیخت
لیلی میگفت و اشک میریخت

او نیز ز عشق گشت مجنون
وز ورطه عقل رفت بیرون

شد سرو قدش ز عشق او نال
گشت ابن سلام واقف حال

برخاست بجست و جوی لیلی
برداشت ز اهل علم خیلی

آمد سوی قوم آن جمیله
تا خویش شود بدان قبیله

بودش غرض این که در نهفت
با گوهر طاق او شود جفت

آراست ز بهر مهر دختر
یکچند غلام ماه پیکر

زنگی بچگان جامه گلگون
چون مردم دیده غرقه در خون

ترکان خطای حله مشکین
چون عارض حور و زلف پرچین

آن ماه رخان ز حلقه گوش
کردند هلال و مه در آغوش

قرص زر شان که بر کمر بود
رشک رخ قرص ماه و خور بود

پیلان سپید منکلوسی
خم گشته ز باران عروسی

پس پیل قوی نهاده بی لاف
از نافه مشک بر زمین ناف

از بار شکر جمازها لنگ
وز تنگ شکر جهان شده تنگ

این چرخ منقش پر اختر
شد بهر نکاح یک طبق زر

با این همه مال و حشمت و جاه
آمد بدر حریم آن ماه

آمد پدر عروس بیرون
ز ابن سلام گشت ممنون

در خانه شدند هر دو باهم
آنجا نه بجز شمال محرم

کرد ابن سلام قصه آغاز
پیش پدر عروس طناز

گفت ای سر سروران قبایل
وی با خرد و نکو شمایل

خواهم که کنی ز روی اخلاص
فرزند مرا به بندگی خاص

دانم که نه درخور تو باشم
خواهم که در سلک تو باشم

گفتش بجواب آن خردمند
فرزند تو به مرا ز فرزند

فرزند تو برگزیده من / تاج سر و نور دیده من
دانای خجسته رای برخاست / قاضی طلبید و مجلس آراست
آن جمع ز روی ارجمندی / کردند بنای عقد بندی
آن قوم خجسته فر بدخواه / بستند نکاح زهره با ماه
لیلی چو شنید این سخن را / زد چاک ز غصه پیرهن را
کای چرخ و فلک چه کار کردی / یارب که چو من فکار کردی
ریزند بتیغ اگر مرا خون / با کس نزیم مگر بمجنون
زان جفت کزو ز هجر طاقم / در خانه غیر او طلاقم
یک موزه دو پای را نه جاست / یک زن بدو شوی کی رواست
ماییم و غم فراق آن یار / ما را نبود بدیگری کار
میگفت بخویش این حکایت / میکرد ز بخت بد شکایت
مشاطه باو بچابلوسی / کش زیب دهد پی عروسی
هر خال که زد بروی آن حور / او کرد بناخن از رخش دور
کین خال خوش است بر رخ آل / من روسیهم نبایدم خال
سرخی که زدند بر عذارش / می شست ز چشم اشکبارش
کین چهره ز خون دیده گلگون / آن به که بود ز هجر مجنون
آن نیل که بر رخش کشیدی / کز چشم بدکسان رمیدی
می برد ز روی خود بمعجر / کین نیل بمعجر است درخور
بر روی نزد سفیده لیلی / کاین روسیاهی است اولی

زآیینه کشید دست را پس / کآیینه زانوم مرا بس
مشاطه نهاد دست پیشش / زد دست و کشید پیش خویشش
گفتش که بگیر تیغ و برخیز / اینک سر و طشت خون من ریز
شهری همه در عروسیش شاد / او رفته عزا نهاده بنیاد
گفتند بمادرش که لیلی / با شوهر خود نکرد میلی
لیلی بصریح گوید اکنون / من نام زدم ز بهر مجنون
مادر شد ازین حدیث در تاب / آمد سوی او دو دیده پر آب
گفتش بشنو ز من نصیحت / خود را و مرا مکن فضیحت
راضی نشوی اگر باین کار / خویشان و من از تو جمله بیزار
لیلی شد ازین فسانه چون زهر / با مادر خویش گفت از قهر
کای مادرم این همه فغان چیست / بی عیب بگوی در جهان کیست
در دهر کسی کجاست بی عیب / زین غم نبود خدا ازنی عیب
کارم پس ازین بجان رسیده / وین کارد باستخوان رسیده
با خویش و قبیله نیست کارم / نبود کس من بغیر یارم
گیرم که پدر بمن نه یارست / یا بیضه خروس را چه کارست
گو باش جدا ابد از من / نر طیبت دو جنس را دو خرمن
نبود ز فراق خوابم غم / هرگز نبود دو باز باهم
گو خال مبین دگر بسویم / از خال بس است خال رویم
مادر تو نیز نیست کاری / ما را از جهان بس است یاری

کوهر که رسید با خرید آر / زان پس بصدف نباشدش کار
بکریست چو سیر کشت چشمش / با دام تر آمد ان دو چشمش
بر برک سمن کلاب میریخت / برانش کونه آب میریخت
آمد چو عروس طرفه شام / با پرده سرای عنبرین فام
افروخت مشاعل کواکب / کردید فروغ روز غایب
در کرد عروس دختران جمع / افروخته کشت هر طرف شمع
شد بزم فروز شمع کافور / چون پیر سفید پوش پرنور
کردید چو شمعها فروزان / شد مجمر زرنکار سوزان
از بوی خوش عبیر و عنبر / میکشت دماغها معطر
آمد بسوی عروس داماد / با خاطر خرم و دل شاد
در پهلوی ان نکار بنشست / میخواست که سوی او برد دست
بر روی زدش طپانچه سخت / زانکونه که در فتاد از تخت
کفتش چه خیال خام داری / کل بوی مکن زکام داری
در میوهٔ من مبین تو کستاخ / کاین میوه امانتیست بر شاخ
این مرغ ترا نمی شود رام / وین کار نمی رسد بانجام
وین خطبه بنام تاجداریست / این تخت مقام شهریاریست
زین بیش مکن شکنجه خود را / بیهوده مساز رنجه خود را
کر کوزه کند فلک زخاکم / دستت نرسد بدست پاکم
برخیز و تو فکر کار خود کن / اندیشهٔ روزکار خود کن

خلوتکه من ترا حرم نیست / مجنون من از تو نیز کم نیست
مجنون بخشیده میوهٔ باغ / خواهد که برایکان خورد زاغ
ان سوخته در نیازمندی / لیلی بمقام خودپسندی
هرچند که سعی کرد داماد / ان در بکلید سعی نکشاد
حاصل چو نشد از و مرادش / آخر ز غضب طلاق دادش

بردن هدهد آشیان اشتیاق نامهٔ سلیمان عالم ابتلا و او شیفته و بیقرار کردن ان بلقیس شهرستان وفا را

منشی صحیفهای هجران / بر نامه چنین نوشت عنوان
کان شیفتهٔ غریب و مهجور / وز یار و دیار خویشتن دور
یک روز نشسته بود دلتنک / میکرد به بخت خویش جنک
کامد زکسان او عجوزی / عفریت نهاد و پشت کوزی
همشیرهٔ پیر زال عالم / بوده زنبیرهاش آدم
روی ترش فسردهٔ دی / مانند هوای ابر دردی
یاوه سخنی سیه زبانی / بودش دهنی چو دیکدانی
هردو لب او زیکدکر دور / باهم نرسیده چون لب کور
دندانش نموده کرم هردا / کشته دهنش چو کور پر مار
بکشاد زبان که ای جکرسوز / دلدار تو شد عروس دی روز
برکشت ز قول و عهد بشکست / بکسست ز تو بغیر پیوست
ان یار کنون چو جام باده / لب بر لب دیکری نهاده

ان عهدشکن نساخت با تو / دیدی که چه نقش باخت با تو
خوبان زمانه ای برادر / از یکدگرند بیوفاتر
کس برنخورد ز باغ خوبان / کی نور دهد چراغ خوبان
شمع رخشان نه شب فروزست / آن شعلهٔ مهر خانه سوزست
مجنون چو شنید قول ازین / زد چاک ز غصه جامه بر تن
این غصه رسید چون بگوشش / مطلق ز دماغ رفت هوشش
گشت از سر سوز نامه پرداز / کرد از ره غصه قصه آغاز
چون کرد خرام خامهٔ او / این بود طراز نامهٔ او
کای مهر سپهر بیوفایی / پیمان شکن این چه جدایی
کو تاج وفا ترا تبارک / دلدار نوت بود مبارک
کو ان همه قول و عهد و سوگند / کو شرط طریق مهر و پیوند
گر عهد شکست دگر وفا رفت / حق نمک از میان کجا رفت
هرچند شدی بغیر دمساز / ما را ز نظر چنین مینداز
یار نو اگرچه دلپذیر است / از یار کهن کجا گزیر است
گر سرخ گل است حسن گلزار / باشد خس و خار نیز درکار
دانی بمنت چه وعدها بود / هرگز بتو این گمان کجا بود
بنگر ز غمت چها کشیدم / بهر تو چه طعنها شنیدم
آخر ز تو بهره دیگری برد / وز نخل تو میوه دیگری خورد
درکار تو رفته عقل و دینم / آخر ز تو بهره بود اینم

ای کج سخن دروغ وعده / وی دلبر بی فروغ وعده
ما از تو و یارب امیدی / نه بر تو چو عمر اعتمیدی
گر نیست ترا وفا دوا نیست / عمری تو عمر را وفا نیست
رفتی بعبث نگار از دست / از دست رود نگار پیوست
خال سیهت ز چشم من کم / در دین غیر گشته مردم
من در غم تو بجان گدازی / تو با دگری بدلنوازی
از مهر تو ام بسوخت سینه / در سینه ترا هزار کینه
لعل تو بکام غیر شکر / هست از پی سوزش من اخگر
من پی تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری
یکذره ترا وفا نباشد / آیین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بیوفایند
ای عمر گرفتت آنکه در بر / یارب بخورد ز عمر خود بر
ای ماه که رشک آفتابی / یارب که بران دغل نتابی
بردی ستمی اگر خیال غیرت / مردی من ناتوان ز غیرت
بینم چو بدیگریت همدم / خود گویی که چون نمیرم از غم
دادن گله را چنین درازی / دانم نبود ز عشق بازی
چون از تو نبود چشم آنم / بود این همه شکوها از آنم
ای من سگ آهوان چشمت / یک لطف تو و هزار خشمت
در سینه غمت بجای جانست / نی نی غلط است جان همانست

داغ تو که بر دل خرابست / در روز سیاهم آفتابست
عمری بامید یک نگاهست / بادیه توان سپرد راهست
این نامه رسید چون بپایان / بنوشت ز خون دیده عنوان
بسپرد به پیک تیزگامش / او برد بیار او پیامش
لیلی چو بدید نامهٔ یار / بگریست ز هجر یار خود زار
پیچید بسان نامه بر خویش / بنهاد دوات و خامه در پیش
کرد از سر درد آن پری زاد / انشاء جواب نامه بنیاد

جواب نوشتن لیلی نامهٔ مجنون را و در سائیدن بگوشش آن عقد لآلی مکنون را

این نامه بنام کارسازی / کز وی نهفته است رازی
انشاگر نامه های اعمال / خوانندهٔ درجهای احوال
بر لوح ازل ز کلک تقدیر / احوال ابد نمود تحریر
طغراکش نامهٔ امانی / دانندهٔ صفحهٔ امانی
آنگاه بصد هزار تحریر / حال دل خویش کرد تقریر
کاین نامه که هست از غلط دور / از من بنوای غریب مهجور
ای عاشق دردمند چونی / وی بیدل مستمند چونی
عهدی که نخست با تو بستم / آن عهد بجاست تا که هستم
تهمت زده گر شدم ز دونی / نگرفت ولی بمن فسونی
این لب که شراب لاله گونست / بر هر که بغیر تست خونست

ناسفته بود در ثمینم / ننشسته مگس بر انگبینم
افسانهٔ او نکرده ام گوش / پس ماندهٔ کس نگشته این نوش
دانی که مرا نبود یاری / در بستن عقد اختیاری
ای دوست امانت تو برجاست / وز بهر تو همچنان مهیاست
کاری که باختیار من بود / زان مدعیت نگشت خشنود
یکدم نرود غمت ز یادم / تا ظن نبری که بی تو شادم
از طعنهٔ تلخ لب مکن تر / زهرم مچشان بطعم شکر
چند این گلهای طعنه آمیز / بر ریش دلم مشو نمک ریز
با من دگرت مگر نظر نیست / کز حال منت خبر نیست
خاری که همی خلد بپایت / در سینهٔ من کند سرایت
هر آبله ات ز پای افکار / اشکی بودم ز چشم خونبار
هرگه تو کشیده تیر آهی / در سینهٔ من گشاده راهی
از آتش آه تست سوزم / وز دود دلت سیاه روزم
من هم ز غم تو ناتوانم / وز هجر بلب رسیده جانم
گر هست دوای ریش مرهم / اندر سر ریش میرود هم
یاری و چه یاری مهربانی / لیکن چه کنم که بدگمانی
رنجیده شوی ز هیچ ناگاه / با خوی تو چون کند کسی آه
چندین چه زنی ز طعنه تیغم / من کشته شوم بخور دریغم
کم کن ز عتاب شرمسارم / من خود ز تو انفعال دارم

طعنم چه زنی به بیوفایی / بر من بغلط چنین چرایی
تهمت طلب و بهانه جویی / شیرین دهنی و تلخ گویی
تلخی نبود از آن دهن نغز / کس تلخ ندیده پسته را مغز
برنده ترست گاه بیداد / شمشیر زبان ز تیغ پولاد
ای تیز زبان درشت کم گوی / کی زخم زبان بر آوری در روی
هرچند دل فکار داری / باری بجود اختیار داری
گویی بکسی اگر غم خویش / وهمیت نباشد از پس و پیش
از خانه اگر برون نهی پای / منعت نکند کسی که باز آی
هستم من زار دلشکسته / در گوشهٔ محنتی نشسته
یکسو غم گفت و گوی مادر / تهدید پدر ز سوی دیگر
از سوی دگر ز ترس دشمن / گیرد غم ننگ و نام دامن
گویم چو بمجرمی غم خویش / صد بار نگه کنم پس و پیش
گویم پس از آن بگوش آواز / زان ترس که نشنود کس آواز
خواهم چکنم ز هجر فریاد / از مرگ قرابتی کنم یاد
خواهم بهانه سینه را ریش / گریم بهزار درد بر خویش
بینم چو گروه دلفگاری / گریان شده بر سر مزاری
من نیز روم در آن میانه / گریم ز غمت بآن بهانه
آهی که بر آرم از سر درد / صد گونه بهانه بایدم کرد
با این همه محنت ای جفاکیش / رحمی بکنی برین دل ریش

هردم سخنی بمن رسانی / بیهوده بر آتشم نشانی
گر نیستی ای رفیق یاری / رحمی بکن و مباش باری
بر آتش اگر نمی زنی آب / از خار و خستنم میار در تاب
افتادم و می نگیریم دست / باری بلگد مرا مکن پست
دانم که ز دوستان جدایی / نبود ز طریق آشنایی
کرد از تو مرا جدا چنین آه / بخت بد و تهمت غرض خواه
گفتم بتو شرح درد و تابت / من بعد تو دانی و جوابت
آن نامه که بود شرح دردش / چون گشت تمام مهر کردش
قاصد طلبید و تا ببرد / او نیز بنزد یار خود برد
مجنون چو بدید نامهٔ دوست / افتاد برون چو مغز از پوست
آن رقعه که بود مرهم ریش / بوسید و نهاد بر سر خویش
بگشاد و بدید عذر لیلی / زان عذر نشد بسی تسلی
زان پس که بخواند نامهٔ یار / آویخت ز گردنش چو طومار
کین نامه بود نوید جانم / تعویذ دل و خط امانم

رقم عشرت انگیزان بزمگاه شادمانی بجست و جوی آن خراب حال خرابه‌های نهانی

چون گشت بهار بار دیگر / مانند مسیح روح پرور
در باغ پی خرامش آب / انداخت بنفشه فرش سنجاب
شد بار دگر درخت خندان / ظاهر شدش از شکوفه دندان

از زیر شکوفه میوه سر زد — طوطی بچه سر ز بیضه بر زد
بر روی چو سیم شاهد گل — سرخی زد و شد بلای بلبل
لاله قدح شراب در داد — نرگس ز خمار چشم بگشاد
از مستی ابر و سنگ ژاله — شد رخنه پیالهای لاله
شد کوه چه دلبران رعنا — وز لاله گرفت پا بحنا
از بهر ترنم عنادل — گل دف شد و برگها جلاجل
از بس کف خود آب بر کف — دید آبله از حباب بر کف
بودند ز همدمان مجنون — حیدی همه بی شکیب و محزون
گفتند که ان غریب ناشاد — وقتست که گردد از غم ازاد
فصل خوش موسم بهاران — رفتند بسوی نجد یاران
کردند سراغ ازین وانش — دادند بدام و دد نشانش
دیدند که خفته با دد و دام — با او دد و دام کرده آرام
گشته همه وحشیان ورا صید — بی دام شده بدست او قید
شیر از دم خویش حاش میرفت — شبها همه زیر پاش میخفت
هر ناخن پیر زار زویش — قلاب مجبتی بسویش
تنها چو شدی ملول یاران — گردش زده حلقه همچو یاران
بهر یرقانش شیر بیشه — پوشیدن زرد کرده بیشه
گردی ز هوای خانه و کو — گنبد زدی از براش آهو
شد شاخ گوزن سایه گستر — کاسوده شود ز تابش خور

گر قامت سرو در نظر داشت — صد سرو ز گرد باد برخواست
هر که شدی گرسنه نخجیر — می داد چو برهٔ خودش شیر
با او ز برای دلنوازی — آهو بره آمدی ببازی
در فرقت چشم یار دلجوی — خرسند شده بچشم آهوی
کرده بدرندگان وطن را — او نیز دریده پیرهن را
از ظلم فراق و جور اندوه — بگرفت بداد دامن کوه
یاران چو به پیش او رسیدند — زایشان دد و دامها رمیدند
مجنون چو بدید روی خویشان — اندوه دلش فزود از ایشان
برخاست و کردشان سلامی — بگشاد بغل بهر کدامی
انگاه بکید گر نشستند — گردش بد و نیک حلقه بستند
گشتند قرابتان همه آواز — کردند باو نصیحت آغاز
گفتند که ای غریب و بیکس — زین شیفتگی نمیکنی بس
خود گو غم و هجر یار تا کی — وین محنت و انتظار تا کی
در فرقت او تو اشک ریزان — او از تو چو اشک تو گریزان
بی او تو خراب در خرابه — او با دگران بیلاغ و لابه
بیهوده مباش رنجه زین بیش — یکچند بجوی راحت خویش
برخیز که موسم فراغت — وقت گل و سبزهای باغست
اکنون لب جوی و سرو بستان — خضرست و کنار آب حیوان
خندد گل و نشنود کس آواز — گر خنده بماندش دهن باز

هر برگ بنفشه را کمالیست — بر روی چمن ز اهل حالیست
هر گلبن سبز آسمانی — هر شاخ شکوفه کهکشانی
گشت از گل آتشین لب جوی — همچون لب لعل یار دلجوی
از لاله و یاسمین و سنبل — صحن چمن است یک طبق گل
نرگس ز پی طفل غنچه زر — در کاسه شیر کرده شکر
عینک شد گل که بلبل پیر — خواند خط بوستان بتحریر
در سیر شکوفه همره باد — وز محنت کنده پایش آزاد
هر غنچه که چون تو تنگدل بود — اکنون دلش از بهار بگشود
امروز بکن تو هم فراغی — خوش دل خویش را بباغی
با همنفسان نشین و برخیز — زین بیش ز دوستان بپرهیز
خوش باش درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی
آن شیفته شد ز آن فسانه تیز — بگشاد زبان آتش انگیز
گفت ای همه حاضران که یابید — خود را و مرا چه رنجه دارید
من با غم و درد یار شادم — ناید ز نشاط و عیش یادم
بلبل که قفس گرفت مسکن — زندان بودش حریم گلشن
خاطر که ز هجر شد مشوش — از باغ و بهار کی شود خوش
در نرگس باغ اگر سرور است — بی نرگس چشم یار کور است
بی لاله رخان سیم غبغب — پر خون قدحیست لاله تا لب
هر لاله دهان اژدهاییست — گر بی گل روی دلربائیست

شاخ گل ارغوان بی یار — دودیست برو شرار بسیار
بی لاله روی آن پریوش — باشد گل سرخ طشت آتش
بی بوی بنفشه موی پرخم — نیلیست بنفشه بهر ماتم
با نخل شکوفه گر نه یاریست — پر آبله ناتوان زاریست
باشد گل تازه بهارم — گلمیخ در سرای یارم
زنجیره آب جوی گلزار — زنجیر سگان کوی دلدار
در آدمیان وفا نبینم — آن به که بوحشیان نشینم
صد بار بود بیک موافق — بهتر ز برادر منافق
در روی تو آنکسان که یارند — در پس همه عیب میشمارند
در طعنه زبان آشنایت — تیغیست دو رویه در قفایت
در دهر نشان آدمی نیست — پیدا اثری ز مردمی نیست
یاران چو هوای کار دیدند — زان سوخته دل طمع بریدند
آخر همه ناامید و محروم — رفتند بجای خویش ازان بوم

نالیدن آن پری‌نشان از درازی شب هجران و جراحت خود و حسن آرایش

زین گلبن سبز پر غرایب — چون این گل زرد گشت غایب
زد یک گل سرخ اگر چه بنهفت — صد گونه گل سفید بشکفت
از تار دو زلف عنبرین موی — پوشیده عروس مشرقی روی
مجنون ز سپهر در شکایت — با ماه و ستاره در حکایت
میگفت که آه ناتوانم — از هجر بلب رسید جانم

بی مهری این شب سیه‌کار در سینهٔ من شکست صد خار
بیخوابی این شبم زبون کرد دیوانگیم افزون کرد
این تیره شبم بکشت از غم ای صبح چرا نمی‌زنی دم
کر هست ترا خروس جانی بیدار شو و بکن فغانی
بر فرق تو ارّه باد آن تاج کر خواب کنی درین شب داج
خنجر شودت زبال شهپر کر دم نزنی ببردت پر
زین شب که فزون ز ماه و سالست تا روز رسیدنم محالست
شد عمر و نشد سحر منورش فردای قیامتست روزش
این صبح چو یار گشته روپوش چون من شده خنده اش فراموش
کر دود دل من جگرسوز پوشیده رخ ستارهٔ روز
این مهر سپهر را چه حالست کز روی نمودنش ملالست
کر موذن کوی مرد ناگاه کو بانگ نقارهٔ سحرگاه
کیرشه عصر رفته از دست نوبت خود از آن دیگری هست
آن شیفته حال تیره روی گردیده تنش ز ضعف چون موی
بنشانده سپهر بر رخش گرد بنشسته چراغش از دم سرد
میکرد در آن شب جدایی از آتش آه روشنایی
جز دود دلش نبود همدم ننمود ولی در آن شب آن هم
از کثرت اشک بیحسابش در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوا نریخت بر خاک کز دود دلش گریست افلاک

از

از چرخ برین بخست کوکب میسوخت ز سوز او دل شب
آن عاشق بیدل جگرسوز بنهاد دو دیده بر ره روز
میگفت که ای سپهر بیداد از جور تو صد هزار فریاد
آهی زد و زار زار بگریست کای چرخ و فلک گناه من چیست
زانگونه فغان زار میکرد کاندر دل خاره کار میکرد
تا که ز قضا ربود خوابش از اوج بتافت آفتابش
در واقعه دید آن بلاجو کامد لیلی نشست با او
از روی محبت آن پری زاد یک دستهٔ گل بدست او داد
برجست و فتاد در تحیر زان واقعه ماند در تفکر
آن شیفته بیقرار گردید آن عشق یکی هزار گردید
آن دستهٔ گل گرفت در دست تا روز در اضطراب ننشست

پرواز کردن مرغ خزان بسوی بستان و بگشودن آن از طرف گلستان

چون خسرو ملک صبحگاهی بنشست فراز تخت شاهی
گردید بتیغ مهر یک یک یکسر همه نقطهای شب حک
شد موی سیاه شب چو کافور در روی هوا نموده شد نور
مجنون بهزار محنت و درد گریان سوی یار خویش رو کرد
پروانه هوای شمع در سر میزد بخیال سوختن پر
نخجیر ز تیغ کوه چون باد میرفت بسوی تیغ صیاد
دیوانه ز جام بیخودی مست طفلان ز قفاش سنگ در دست

طفلان قبیله اش زدی سنک — او بود بنجت خویش در جنک

میرفت نه صبر و نه قرارش — تا رفت بجلوه کاه بارش

لیلی ز درون خرکهش دید — بر خویش چو زلف خویش پیچید

میکفت بخود چو دید حالش — در کردن من بود وبالش

از ماه نقاب چهره بکشود — از روزن خانه روی بنمود

مجنون چو بدید روی جانان — افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی چو بدید حال مجنون — از دیده فشاند اشک کلکون

بنمود رخ این ز جعد پرتاب — او داد ز جوی چشم خود آب

افروخته این چو شمع پرنور — او سوخته چون سپند از دور

لیلی ز حجاب دایه با او — میکفت سخن بچشم و ابرو

میکرد بسوی لب اشارت — میداد ببوسه اش بشارت

لیلی بوصال وعده میداد — مجنون بامید می شدی شاد

لیلی و هزار حشمت و جاه — مجنون و هزار محنت و آه

لیلی و لبی و صد حکایت — مجنون و شبی و صد شکایت

لیلی و هزار نوش در شهر — مجنون هزار نیش از دهر

لیلی بکرشمه داستانی — مجنون چو سکی بر آستانی

لیلی چو کلی شکفته خرم — ز آسیب تکرک غصه ی غم

مجنون ز غم فراق در تاب — مانند هلال دور از تاب

لیلی ز نشاط و عیش خندان — مجنون کریان چو دردمندان

لیلی ز دریچه سر بر آورد — اندوه فراق را سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد — مهمانی او ز نوش لب کرد

بکشاد زبان بعذرخواهی — کز محنت من ز غصه کاهی

بر خویش ندارم اختیاری — خجلت زده ام ز چون تو یاری

صاحب کرمی که نیست نانش — شرمنده شود ز میهمانش

دانی تو که اختیار دختر — پیش پدرست و آن مادر

هر که که شوند هر دو راضی — نی حاجت مفتی است و قاضی

اول دل باغبان بدست آر — آنکاه ز میوه طرف بردار

دزدی مکن ای حریف آیین — کازرده شوی ز خار پرچین

باید که ز جانب من ای شمع — داری دل خویش متصل جمع

بودند درین سخن که ناکه — کردید رقیب شوم آکه

در دست کرفته تیغ بران — آمد ز غضب چو شیر غران

در بسته کمر بخون مجنون — تا از سر کینه ریزدش خون

چون خواست کند ز تیغ پستش — در روی هوا بماند دستش

در دست دکر کرفت شمشیر — دست دکرش نرفت هم زیر

چون رفت ز کار هر دو دستش — افتاد ز پا و دل شکستش

دستش چو ز کار رفت بیرون — افتاد بدست و پای مجنون

کای کوشه نشین بکذ تو به — وی صاحب حال و وجد توبه

زینسان مپسند دردناکم — بر کیر ز لطف خود ز خاکم

مجنون چو بدید زاری او / بگریست ز بیقراری او
گفت از سر لطف آن نکو فر / با دشمن خویش کای برادر
خواهی که نیایدت بدی پیش / زنهار بد کسان میندیش
آزار کسان مساز پیشه / کازار دگیت رسد همیشه
خواهی چو بلای جان اغیار / گردی بهمان بلا گرفتار
کژدم که ز نیش کژ دنشتر / در نیش زدن کشندش اکثر
اول بصفا نصیحتش کرد / آنکه بدعا رهاندش از درد
گردید دو دست عاجز و شل / گیرا از انکه بود اول
مجنون شکسته دل افگار / گریان گریان جدا شد از یار
بر دل ز فراق کوه اندوه / گردید روان بجانب کوه
با حسرت و درد از عدد بیش / میرفت بکنج خانهٔ خویش
با خود غم و درد بی عدد برد / آورد بخود یکی و صد برد

سایه فکندن همای چتر همایون سلطنت شعاری بر آن مرغ شکسته بال نوفل نیکو رای

دلخوش کن این غریب دلگیر / در نغمه چنین نمود تحریر
کان سرور عهد خویش نوفل / کز وی شده چشم دشمن احول
روزی بنشاط و عیش در گشت / از جانب کوه نجد بگذشت
مجنون شکسته بر سر راه / از محنت درد میکشد آه
پرسید ز حاجبی که این کیست / وین آه و فغان و زاریش از چیست
حاجب غم آن غریب نیکوی / با شاه بگفت موی با موی

نوفل

نوفل چو شنید حال مجنون / گردید رخش ز درد پر خون
او نیز ز هجر گلعذاری / در سینهٔ خویش داشت خاری
در کوچهٔ عشق چون گذر داشت / از محنت عاشقان خبر داشت
گردید ز بارگی پیاده / تا یار شود بان فتاده
بنشست و بسوی خویش خواندش / در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش چه کسی و از چه کویی / حیران شده کدام رویی
آن شیفتهٔ غریب ابتر / حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد از آن حدیث در تاب / گرد از سر درد دیده پر آب
گفت ای سر خیل سینه چاکان / وی چشم و چراغ سوزناکان
آزرده مدار خاطر خویش / وز دوری یار خود میندیش
من یار ترا بصلح یا جنگ / سازم بترازوی تو همسنگ
اول شومش بزر خریدار / باشد که بزر بر آید این کار
با زر نکند چو یار یاری / گویم پس از آن سخن بزاری
گر کار شود بآشتی دیر / زان پس منم و سنان و شمشیر
باید که تو همچو هوشمندان / باشی همه روز شاد و خندان
با اهل خرد نشین و برخیز / وز مردم بیخرد بپرهیز
از اهل خرد رسد کمالت / وز بیخردان بود زوالت
آن قطره که نام اوست باران / در بحر فتد چه در بهاران
گردد چو صدف رفیق و یارش / سازد همه در شاهوارش

ور باسک آبیش فتد کار کردد ز مصاحبیش مردار
زان پیش که کام دل بر آید وان نخل مراد در بر آید
با هم شب و روز در گلستان سازیم بمهر دل شبستان
مشغول کنیم هر زمانی خود را بطواف بوستانی
که بر لب و و جام گیریم کام از می لعل فام گیریم
گردیم گهی ز محنت دل در بیخودی شراب عاقل
آریم بشب فسانه بر لب تا بنماید دراز نی شب
مجنون شکسته دل افکار گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم بتو یک سخن بگویم بیهوده ره عبث چه پویم
مردم همه سعیهای کاری کردند بگرد بخت یاری
بخت از من رو وسیه رمیده کس روسیهی چو من ندیده
برگشتن بخت اندکی نیست در سستی طالعم شکی نیست
پیکار مکن مدار پاسم من طالع خود نکو شناسم
بگذار مرا درین خرابی کآبادی بخت من نیابی
بیهوده مکن امیدوارم کز دست شده عنان کارم
چون رنج اجل شود نصیبت کاری نگشاید از طبیبت
بگذار در آب این سبد را تشویش مده مرا خود را
نوفل ز حدیث آن مشوش افروخته گشت همچو آتش
جست از سر مهر نامه پرداز گفتش بنشین و نامه کن ساز

بنوشت خطی بآن قبیله در باب نکاح آن جمیله
کرد اوشان بلطف و تعظیم انگاه ز قهر دادشان بیم
چون بر سر نامه مهر بنهاد فی الحال بدست قاصدش داد
کین نامه که بسته شد نقابش باید بمن آوری جوابش
قاصد چو رساند آن وسیله دادش بکسان آن جمیله
از نامه چو فهم گشت مقصود برکرد سر از دماغشان دود
سردار قبیله زان برآشفت انگه بجواب نامه این گفت
نو ملکی برسم و دستور هست این سخنان ز عقل او دور
گرچه حشم و سپاه دارد باید حد خود نگاه دارد
آنکس که بود بدانش و رای ز اندازه چرا برون کشد پای
زانگونه زبون نئیم ما هم کاییم بکینه از شما کم
لیلی نشود غذای هر کام در هر دهنی نگنجد این نام
قاصد چو جواب نامه شاه آورد ز نزد قوم آن ماه
نوفل چو جواب نامه را دید چون شیر بعزم جنگ غرید
جنبید بلشکر گران سنگ آورد بسوی جنگ آهنگ
شخصی سوی آن کسان خبر برد کامد بمصاف نوفل گرد
در خشم شدند نیز آنها بستند بکین همه میانها

مصاف کردن نوفل و ظفر یافتن بر آن قبیلهٔ آن جمیله که ترک خشمش شکسته بود

چون شعلهٔ تیغ خسرو روز گشت از پی کین شب جهان سوز

افغان و غریو کوس برخاست | شد قلب و جناح مرد و صف راست
سرسودم کرنای زرین | افروخته کرد آتش کین
خورشید برین سپهر اخضر | از نالهٔ کره نای شد کر
برباد یلان آهنین تن | گردیده زکوه کوه آهن
کوس از غم سروران کشور | میزد بدریغ دست بر سر
مرگ آمده در کمین جانها | جا کرده بگوشهٔ کمانها
باران شده تیغ و تیر کینه | ان دوخته این دریده سینه
درخون یلان و گرد لشکر | گم گشته زمین و چرخ اخضر
سرهای سران فتاده بر خاک | پهلوی دلاوران شده چاک
سنج از غم اهل ننگ و ناموس | برهم زده دست و خورده افسوس
در ماتم کشتگان آن کین | نالنده ز درد نای زرین
میکرد خدنگهای کاری | در باغ بدن نهال کاری
وز داجل آمده بتدبیر | جان برده ز تن ز روزن تیر
در گرد سپاه شعلهٔ تیغ | رخشنده مثال برق در میغ
در بیشهٔ رزمگه دلیران | غرنده میان نره شیران
ان شیردلان نمی شدی سیر | از خوردن گرز و تیر و شمشیر
نوفل بمیان چو شیر غران | در دست گرفته تیغ بران
بر فرق کسی که تیغ رانده | یاسین ز قفای تیغ خوانده
افکنده سپر گره در ابرو | با تیغ شده دو رو سخن گو

والا

والای درفش کاویانی | داده همه از کفن نشانی
پران شده مرغ روح از سر | کرده ز پر پر یلان پر
هر تیر که بوسه داده بر شت | کرده ز پی شهادت انگشت
بنکاشته از میان مدارا | سر دید قیامت آشکارا
آنجمع نفر ز پس عنان سپرده | یکیک خطر بآن جهان سپرده
وانکو نفسی عنان کشیده | دستش پس از آن عنان ندیده
دام اجل آمده زره ها | بر رشتهٔ عمر از آن گرهها
شمشیر برید مهر مردم | گشته ز میانه مردمی گم
خم کمند نیزه را دست | در قفل کسان بچوب می بست
مجنون بکشته حال و دل تنگ | نهضت زده زان خصومت و جنگ
آن سوخته دل بسی خجل بود | زان جنگ و جدال منفعل
مغلوب شدند قوم لیلی | وز هر طرفی گریخت خیلی
افتاد عدوش در اسیری | کس را نه مجال دستگیری

از گردش بی ثبات گردون / لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی / گفت این صنمست یا من اولی
زو پای دلش بماند در گل / شد عاشق زار او بصد دل
گفتا که اگر دهم بمجنون / با این دل زار چون کنم خون
ور عقد ز بهر خویش بندم / مردم همه سرزنش کنندم
آن به که نه بر سکار مجنون / سازم که زبیم زبار مجنون
آن خار بهیچ بر نخیزد از راه / این کار بهیچ شود بدبخواه
فرمود که شربت هلاهل / سازند ز بهر مرد عاقل
چون محرم شاه شربت زهر / آورد بمجلس از سر قهر
آن قصه که بود نقش از یاد / آن کاسهٔ زهر را بشه داد
شاه از سر سهو خورد زهری / زان نوش ندید هیچ بهری
آن خسرو عاقل خردمند / افتاد در آن چهی که خود کند

بد کرد و بغیر پیشش آمد / مرهم طلبید نیشش آمد
آنکس که بدی بود خیالش / دانم ز بدان رسد ملالش
بر بست نوفل از میان رخت / بگذاشت بغیر افسر و تخت
آمد بدر عروس زیبا / بردان گل تازه را شکیبا
مجنون شکسته ماند محروم / سرگشته بگرد آن بر و بوم

رسیدن مستسقی بادیهٔ حرمان بلب دجلهٔ مقصود و بازگشتن از آن سرچشمهٔ زندگانی لب تشنه و ناخشنود

آن شیفته عندلیب این صحن / در نغمه نمود اینچنین لحن
کان روز که مرد نوفل گرد / آمد بدر عروس را برد
مجنون خراب حال خاکی / رو کرد بکوی دردناکی
فصل دی و زمهریر ریزان / گرمی ز جهان شده گریزان
از سردی دی فلک بناکام / میگشت در آفتاب تا شام
روز از خنکی کشیده در هم / خود را بنموده کوته و کم
افتاده ز چرخ پنبه چون عاج / چون پنبه چرخهای حلاج
یخ کنده پای آب کشته / گلزار ز دی خراب گشته
گرمی ز مزاجها شده دور / قفل شده سرد همچو کافور
سررشتهٔ آفتاب سوزان / شد شوشهٔ یخ بنیم روزان
مانده ز تنش شرارها دور / افسرده چو ریزهای کافور
از بهر حیات این جهانی / آتش شده آب زندگانی

از سردی آب مرغابی … آورده پناه با کبابی
میسوخت تذرو باغ را پر … از حسرت لاله زار اخگر
مجنون شکسته در چنان روز … از شعلهٔ آه آتش افروز
بر یخ قدم برهنه پویان … لیلی گویان وصال جویان
آن راه نورد کعبهٔ درد … نعلینش ز تخته‌های یخ کرد
میرفت ز سوز هجر داغیش … کافتاد گذر بسوی باغیش
نظاره چو کرد بوستان را … ناگاه بدید باغبان را
دربیخ درخت سرو نوخیز … بر پاش نهاده ارهٔ تیز
مجنون سوی باغبان روان شد … حامی درخت نوجوان شد
رو کرد به باغبان که ای پیر … از پای درخت اره برگیر
آزاد کنش که طرفه سروست … دلدادهٔ قامتش تذروست
این نخل خجسته بی نظیرست … چون قامت یار دلپذیرست
برهم زده گشت باغبان مرد … گفتش بجواب کای جوانمرد
دارم دو سه طفل خرد پیوند … کز سردی دی چو بید لرزند
چیزی که ز سرکشان حجابست … شب آتش و روز آفتابست
ز اموال جهان مرا پشیزی … نبود بجز این درخت چیزی
طفلان منند چون سمندر … وابستهٔ جانشان آذر
دودی که بماه دی برآید … در دیده ز سرد خوشتر آید
از من بخرش اگر توانی … آن تو شود دگر تو دانی

مجنون شد از آن سخن شکیبا … گفت این سخن تو بود زیبا
نعلیست مرا طراز بازو … کش دهر ندیده هم ترازو
بستان ز منش بهای این سرو … با خود ببرش بجای این سرو
نعلی که خراج عالمی بود … فی الحال ز دست خویش بگشود
آورد بدست باغبان داد … آن سرو ز اره گشت آزاد
آن سرو چمن چو شد غلامش … آزاد از آن زمانست نامش
مجنون ز هوای قد لیلی … با قامت سرو داشت میلی
بنشست بپای سرو آزاد … کرد از قد یار خویشتن یاد
رو کرد بآن نهال زیبا … کای از قد تو دلم شکیبا
آرام دل و حیات جانی … با سایهٔ قد یار مانی
ای سرو چه نازنین برآیی … جان ز تن من رهین برآیی
ای سایهٔ تو لب خط جوی … بالات چو قد یار دلجوی
شمعیست قد تو سرو نامش … پروانهٔ آتشین تذروش
خضری و ترا عصای موسیست … زان چون خضرت لباس خضرا
یک بیت دمی بپای آن سرو … دیدش نفسی بجای آن سرو
نومید بمان بی نصیبان … ره پیش گرفت چون غریبان
کز طالع سعد و بخت فیروز … در شام گذشتهٔ همان روز
لیلی چو مهی فراز محمل … میرفت ز منزلی بمنزل
در خواب شد آن نگار دلجو … بگسیخت مهار ناقهٔ او

تاریک شبی و ساربان دور	افتاد شتر ز کاروان دور
آن ناقه کناره کرد از راه	رو کرد بجانب چراگاه
لیلی چو ز خواب دیده بگشود	سرگشته میان وادیی بود
دوران گل تازه از چمنها	وز قوم و قبیله مانده تنها
آواره جمازه اش دران بر	از قید مهار رشته اش سر
آن بادیه بود جای مجنون	انجا نه کسی ورای مجنون
میگشت بگرد آن بیابان	در جستن رهبری شتابان
میراند جمازه راه بیراه	مجنون ز قضا نمود ناگاه
لیلی چو ز دور آدمی دید	غمگین و ملول بود خندید
آن ماه جمازه راند پیشش	زد نعره و خواند سوی خویشش
کز منزل خود سراغ پرسد	آن فاخته راه باغ پرسد
مجنون شده بود انچنان زار	کو را نشناخت آن وفادار
او نشناخت نیز مجنون	از بس شده بود حسنش افزون
گفتش لیلی که از کجایی	درهم شده اینچنین چرایی
ای شیفته حال چیست نامت	نسبت بکه میشود تمامت
آن عاشق زار ناشکیبا	گفت ای بت نازنین زیبا
نام قیس است گشته اکنون	از شیفتگی عشق مجنون
لیلی چو شنید این سخن را	از ناقه فکند خویشتن را
کای شیفته حال لیلیم من	وز بهر دلت تسلیم من

مجنون چو شنید نام جانان	افتاد ز پا چو ناتوانان
لیلی بنشست چون رفیقی	شد بیکس خویش را شفیقی
آن سر که بخاک ره فتادش	بر زانوی خویشتن نهادش
آواره خویش را وطن ساخت	بالین ز کنار خویش ساخت
اشک از رخ آن غریب غمناک	میکرد باستین خود پاک
آمد چو ربوده با قرارش	برداشت سر از کنار یارش
کای دوست تویی نشسته یا من	وز غیر چنین کشیده دامن
این رخ که نموده بی حجابی	ترسم که بود خیال و خوابی
در خواب بود گر این وصالم	بی خوابی من شود وبالم
وین صورت اگر همین خیالست	اندم که نه بینمت چه حالست
مجنون غم خویش باز میگفت	افسانه جان گداز میگفت
لیلی بجواب لب بفرسود	بگشا و طبرزدی آلود
کای تشنه جگر چرا خوری غم	برکف بود از زلال زمزم
وی سوخته دل مباش محزون	گردیده فلک بکامت اکنون
ای عاشق زار غم گزارم	مقصود تو چیست تا برآرم
آن به که دهیم دست باهم	وانگه بنهیم سر بعالم
یکلحظه زهم جدا نگردیم	با هیچکس آشنا نگردیم
مجنون ز حدیث یار دلجوی	گریان شد و گفت ای سمن بوی
افتد نمت چو هم عنانی	در سرزنش عرب بمانی

دروازهٔ شهر را توان بست	نتوان دهن مخالفان بست
آن به که نهان از بیم آفت	نزدیک پدر برم روایت
دستم ندهد اگر وصالت	قانع شدم از تو با خیالت
زین پس منم و خیالت ای دوست	برخاست ز روی مهربانی
تا دست دهد وصالت ای دوست	آورد بمنزلش نهانی
مجنون شکسته حال میگشت	رو کرد بسوی آن در و دشت
میرفت نه مرده و نه زنده	صد چاک به پیرهن فکنده
میگفت بدرد آن جگر خون	از دوری دوست چون کنم چون
ای دوست ترا بخواب دیدم	یا تشنه لبم سراب دیدم
افتاد دری بدستم از غیب	آوخ چه کنم فتاد از جیب
آمد ز قضا همای در دام	وز شومی بخت نشد رام
بیخواست مسیح شد طبیبم	دردا که نشد شفا نصیبم
از طالع سست و بخت ناساز	لب تشنه ز بحر گشته ام باز
خضرم سوی چشمه راهبر شد	لب خشک بماند و دیده تر شد
افتاد نواله از دهانم	وان نوش نشد نصیب جانم
میساخت بدرد و غم بناکام	می بود رفیق با دد و دام

بر باد شدن آن تازه گل بستان زیبایی
از صدمت تندباد بادیهٔ ناشکیبایی

چون موسم صرصر خزان شد	تب لرزه نصیب بوستان شد

گردید لرزهٔ خزانی	رخسارهٔ باغ زعفرانی
شد دیدهٔ نرگس چمن زرد	رنج یرقانش ناتوان کرد
افکنده شکوفه حله از دوش	شد صحن چمن از او کفن پوش
گشتند بنفشهای خوشبو	در ضعف کبودی لب جو
هر شاخ که داشت میوهٔ تر	چون شاخ گوزن گشت بی بر
بگرفت زبان نیز سوسن	اندر رو حلقش فتاد توسن
چون رنج رسید بوستان را	خون ریخت دیده ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند	از دیده نهان ز یاد رفتند
بگشاد ز سر کلاله سنبل	شد موی گشاده در غم گل
آن شاخ که بود برگ راحت	تابوت شدش چو تیره شد بخت
بی برگ بماند شاخ نسرین	شد چهرهٔ نسترن پر از چین
پیمانهٔ لاله پر شد از باد	بیچاره شد و ز پا درافتاد
هر مرغ که بود نغمه پرداز	از باد خنک گرفتش آواز
ماند آب زلال از تکاپوی	افلیج شد و نرفت از جوی
خون در دل لاله خشک گردید	خود را بکفن چو مشک پیچید
آمد همه خانه های بلبل	در وقت رحیل هودج گل
ماتم کده شد نشیمن باغ	فریاد کنان ز هر طرف زاغ
زاغان ز غذای باغ محزون	جامه سیه و دو دیده پر خون
ناگاه بوقت برگ ریزان	شد در چمنی تگرگ ریزان

آن سرو نگارخان آفاق   یعنی لیلی بدلبری طاق
یکشب بهزار عشوه و ناز   درخواب شد آن عروس طناز
دید آن بت سیم قد موزون   درخواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب   بیدار شد آن نگار در تب
لیلی که یگانهٔ زمان بود   با مهر سپهر توامان بود
در اوج گرفت آفتابش   وز تابش شب نماند تابش
تبخاله بر آن لبان چون نوش   با خال سیاه شد هم آغوش
از آتش تب چو عارضش سوخت   همچون گل آتشین برافروخت
افروخت ز تاب تب عذارش   آتشکده گشت لاله زارش
مشاطهٔ تب چو سرخی مرگ   مالید بر آن رخ چو گلبرگ
آمد سوی آن بت حصاری   داماد اجل بخواستگاری
گاه عرق آن بت یگانه   چون گل ز تف گلابخانه
زین واقعه چون گذشت چندی   شد زار و نزار مستمندی
پژمرده شدش عذار ساده   مانند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن سمنبر   شد موی میان ز پای تا سر
جز مهرهٔ پشت پیچ پیچش   در رشتهٔ تن نماند هیچش
آن غبغب چون هلال تابان   تاری شدش از ره گریبان
شد زانو و پای آن یگانه   موی کرهیش در میانه
حالش که شد آنچنان مبدل   شد نامهٔ مردنش مسجل

گر آب حیات نوش میکرد   می شد بدهانش دردی درد
پیراهن آل آن پریوش   شد تافته چون تنور آتش
هرچین که بمعجرش فگندی   درگردن او شده کمندی
مردانه درکه داشت زیور   گشت آبله پر آب یکسر
چاه ذقنش که داشت زمزم   گردید بر آب حسرت آن دم
زلف و درگوش آن سمنبر   ماری شد و بیضه ماند بر در
از قند لب شکرفشانش   پر شربت مرگ شد دهانش
چون دید که حال او دگر شد   آن علت مرگ بیشتر شد
بگریست بهای های لیلی   برداشت فغان و وای ویلی
با مادر خویش گفت کای مار   یک لحظه غنیمتست دیدار
بنشین که کنیم خیر بادی   وز همنفسان کنیم یادی
عمریست که زحمتم کشیدی   وز من همه رنج و غصه دیدی
وقت آمده است یار غمخوار   کز گردن تو سبک کنم بار
خواهم که نه بیند ای نکو زن   جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد ز من کسی بار   من بعد مگر جنازه بردار
جا تنگ نگردد از وجودم   الا لحدی که میشنودم
دور فلکم دهد چو برباد   آری بدعا گهی ز من یاد
هرچند نه زمن شکیبا   دارم ز تو نیز یک تمنا
روزی که بقصر جاودانی   رو آرم ازین جهان فانی

آوازه ده آن اسیر ما را | وان کشته زخم تیر ما را
احوال مرا چنانکه دانی | توسی بطریق ترجمانی
برکوی که شمع جانگداز است | وی چشم و چراغ عشقباز است
لیلی ز غم تو رفت در خاک | پاک آمد و رفت همچنان پاک
گور است کنون طرب سرایش | خشت لحد است متکایش
هر شمع که در مزار سوزد | از آتش مهر تو فروزد
لوحی که نهاده بر سر خاک | گر دیده زبان حال آن پاک
تا با تو کند دمی حکایت | وز جور جهان کند شکایت
سنگیش که بر سر مزار است | از کوه غم تو یادگار است
هر داغ که بر دلش نهانیست | مهری ز نگین مهربانیست
نیلی که کشیده بر عذارش | داغ حبشی است بهر ثابت
هر زخم جفا که بر سر اوست | حرفی ز وفای تست ای دوست
آن سوخته دل ناشکیبی | آورد چو روی در غریبی
این بود که رفت بر زبانش | اندم که ز تن رمید جانش
مردیم ز انتظار رویت | بردیم بخاک آرزویت
جان با سگ کوی تو سپردیم | وز کوی غم تو جان نبردیم
رفتیم درین ره پرآشوب | بر یاد تو ای بعشق منسوب
در راه وفا اگر نه سست | زود آی که چشم بر ره تست
با دلبر خویش گر هم راز | بی وهم رقیب عشق می باز

بی منت دیده کن نظاره | وز ورطه هجر کن نظاره
باشیم بهم دو یار دلسوز | بی طعنه دشمنان شب و روز
از خشت لحد بروی اغیار | فی الحال بر آوریم دیوار
از لوح مزار ما دو دلجوی | بندیم دری بروی بدگوی
بر بستر خاک بی ملامت | همخوابه شویم تا قیامت
باشیم بایمنی که در وی | هرگز نرسد رقیب از پی
من زان تو ام تو زان من باش | من جان تو ام تو جان من باش
این گفت و سپرد جان بجانان | آسوده ز خیل ناتوانان
چون از تن خسته جان بر آمد | فریاد ازین و آن بر آمد
شد چشم سیاه آن سمنبر | ماتم زده سیاه در بر
وان وسمه کشیده ابروش هم | پوشیده کبود بهر ماتم
خوبان قبیله مو بریدند | چون گل همه جامها دریدند
گشتند بگرد تخت لیلی | از هر مژه گشاده سیلی
آن مادر پیر سوخت جانش | گردید چو چشم ناتوانش
جامه سیه و سرشک باران | چون ابر سیاه در بهاران
با قد ضعیف خم چون موی | رخساره زرد او شد ابرو
خوبان عرب دران تباهی | چون مردم دیده در سیاهی
گفتند دریغ و روی کندند | که معجر و گاه موی کندند
کای سرو چرا ز ما بریدی | جز مهر و وفا ز ما چه دیدی

دردا که زپیش چشم رفتی　　زین بی کنهان بچشم رفتی
ای گل زچه رو تمام گوشی　　وی غنچه دهن چرا خموشی
کوان سخنان دلفریبت　　کوان همه حسن و لطف و زیبت
شستند بعنبر و گلابش　　او بخت کفن برخ نقابش
در پرده شد آن عروس زیبا　　آراسته از کتان و دیبا
کافور زدند بر کتانش　　کز گرمی دل رماندانش
آراسته گشت آن سمنبر　　شد حلهٔ آن جهانش زیور
تابوتش اتابان چون حور　　بردند زخانه جانب گور
رفتند خلایق از پس و پیش　　دلهای فگار و سینه ریش
خوبان همه الفراق گویان　　کردند در آن بهشت جولان
میرفت جنازه بر سر دوش　　مانند مردمان بیهوش
شد سینه کنان زمانمش خاک　　تا جا دهدش سینهٔ چاک
قاضی قضا گرفت دستش　　با شوهر گور عقد بستش
زان آب حیات خاک جان یافت　　وز مرده حیات جاودان یافت
کردند بنا بگرد آن خاک　　قصری که کشید سر بر افلاک
خشتش نه زخاک و آب کردند　　از غالیه و گلاب کردند
بر فرق کشید چرخ چون تاج　　از صبح زبهر او گچ عاج
آمد چو زلاجورد بیرون　　شد بانخ طاق سبز گردون
شد طاق کبود او پدیدار　　چون وسمه کشیده ابروی یار

خورشید همی گرفت از دور　　از سینهٔ تابدان او نور
هر چوب که تختهٔ دری بود　　از نخل قد سمنبری بود
زنجیر درش ز آهنین بود　　گیسوی سیاه عنبرین بود
زلفینش که زیور در آمد　　زلفین کج معنبر آمد
زان حور بهشت عالم افروز　　بنگر که نشان نماند امروز
بس قصر که سر کشد بر افلاک　　تا درنگری ستلی شود خاک
آن سبزه که میدمد بهاران　　باشد خط سبز گلعذاران
هر لاله که بر کنار جوییست　　رنگش زعذار لاله روییست
هر برگ که بر سر چناریست　　خالی شده دست مالداریست
آن خشت که فرش آستانست　　آماده زقالب شهانست
این گردش چرخ هیچ در هیچ　　هست اول و آخرش همه هیچ
هر سنبل و گل که روید از خاک　　گردد بمرور خار و خاشاک
گر بی درمی مباش رنجور　　ور با درمی مباش مغرور
زنهار درین جهان فانی　　غمناک مباش تا توانی
آن عشق سرشت پاک دامان　　همچون گل تازه چاک دامان
گر نیک نظر کنیم ای دل　　هستیم ز اصل کار غافل
او نیز ز شصت دیگری خورد　　وز محنت رنج دیگری مرد
مجنون بمیان بهانه بود　　وین گفتن فسانه بود
هر کس به بهانه ازین باغ　　چون لاله برفت بر جگر داغ

ماهی بدر دو داغ انبوه　　از سینه برون با صد اندوه

رسیدن سموم اجل بآن مرحله پیمای بادیهٔ جان گدازی و سوخته شدن مجنون فاقه حالا از جهان از آن آتش جانسوز

غمخوارهٔ این غذای ناگاه　　در دوحه چنین بر آورد آه
کان پیرزن ستم رسیده　　وان سوخته حال رنج دیده
چون شاخ بنفشه قامتش خم　　در نیل نشسته بهر ماتم
از سیل سرشک و شعلهٔ دل　　در آتش و آب کرده منزل
شبها ز فراق غمگسارش　　تا روز گریست بر مزارش
زان خار که در جگر خلیدش　　خونابه بروی میچکیدش
میکند ز درد آن دفینه　　چون لوح مزار سینه
کای سنگ وطن غریب چونی　　وی بی کس و بی نصیب چونی
آن تن که به از گل و سمن بود　　آزرده ز بار پیرهن بود
چون میبری ای غریب لنگ　　در زیر دو صد هزار من سنگ
بربود ز تو فضای آفاق　　چون شد لحدیت منظر و طاق
آن آب که بود عارض پاک　　افسوس که خورد آخرش خاک
دندان درر مثالت ای حور　　گم گشته دریغ در لب گور
طرفه دهنت که بود بسته　　یا زچه سنگ شد شکسته
سویت گذری ندارم ای شوخ　　وز تو خبری ندارم ای شوخ
ای گل نه رهی که سویت آیم　　سوی تو مگر ببویت آیم

۹۲

بی صبر چنین صبور چونی　　در خانهٔ تنگ گور چونی
مشکین رسنت که تابدار است　　پیچیده بدو کدام مار است
آن خال که دانهٔ سرور است　　تا در دهن کدام مور است
وان لعل لبت که قوت یار است　　در زیر کدام سنگ خار است
بی تو من خسته باغ بی بر　　مانده صدفی تهی ز گوهر
گل رفته بباد و خار مانده　　بی گلبنه خار و زار مانده
میزد ز غمش طپانچه بر روی　　میداد بباد معجر و موی
رخسار فگار و چشم پر خون　　گردید روان بسوی مجنون
آمد ز ره و صفتش پیش　　گز خار امانتش کند ریش
مجنون چو بدید روی آن زن　　بر جست و دوید سوی آن زن
کای مادر من چه حالتست این　　یا رب چه بلا ملامتست این
گفتش که مپرس حالتم را　　می بین و بدان ملا ستم را
برقی ز هوا فتاد ناخوش　　در خرمن بخت من زد آتش
چون آتش مرگ زد زبانه　　ما را ز میان بسوخت خانه
یوسف بدنی که بود با من　　گرگ اجلش درید دامن
از باد فنا چراغ مقصود　　بنشست و جهان سیه شد از دود
رسم طرب از جهان بر افتاد　　آیین نشاط رفت بر باد
بختی نه که آن نشد نگونسار　　چشمی نبود که نیست خونبار
دامان مراد ناگهان آه　　از دست برفت وای ویلاه

مقصود من و تو رفت از دست / بر روی من و تو بخت در بست
از هجر رخ تو مرد لیلی / جز درد و غمت نبرد لیلی
لیلی چو ز ما در جهان زاد / مجنون میگفت تا که جان داد
با عشق تو زاد و هم بان مرد / اندوه ترا بان جهان برد
ان گل بدل شکست خاری / جز تو نگذاشت یادگاری
ان به که بهم دو یار دلسوز / گرییم ز درد او شب و روز
باشیم بهم دو بلبل زار / نالیم در آرزوی گلزار
در گوشهٔ این سراچهٔ غم / گوییم غم فراق با هم
ما مرده که کشته ایم زارش / سوزیم چو شمع با مزارش
در تیره شب دراز دیجور / سوزد دو چراغ به دهد نور
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز غصه پیرهن را
کای غافل یاوه گو چه گفتی / وی خار جفا چه گل نگفتی
گفتی سخنی چو تیر کاری / چون واو زبانت آه یاری
بر حال من فقیر درویش / رحمت نیامد ای بد اندیش
این گفت و ز پا فتاد بیهوش / از گفت و شنید گشت خاموش
آمد چو بخود پس از زمانی / این بود سرود ناتوانی
کای جان ز تو گشت سینه تنگم / از سینه بسوی لب کن آهنگ
وی باد برون رو از دماغم / شد روز ز اجل بکش چراغم
ای پیک اجل تو هم مرا زود / از مژدهٔ مرگ ساز خشنود

وقت آمده ای نفس کزین بس / از رفتن و آمدن کنی بس
ای مرگ محل جان سپاریست / تقصیر مکن که وقت یاریست
ای آب خورش بدیده شد زود / بدرود شو ای حیات بدرود
یارب برهان ازین عذابم / مپسند چنین در اضطرابم
رنج اجلش بتن در آمد / دردش دم مرگ بر سر آمد
افتاد بخاک ره غریبی / وز کام زمانه بی نصیبی
در زیر سرش بجای بالست / تنها و غریب ناتوان خست
نه همره و همدمی ببالین / جز کوزهٔ شکستهٔ سفالین
نه کس که ره طبیب پوید / با خود کفن غریب جوید
یاری نه که از ره ارادت / گوید که مردنش شهادت
نه کس که وصیتش کند گوش / نه آنکه کشد جنازه بر دوش
بالین از خشت و خاک بستر / افتاده ز پا غریب ابتر
آمد سویش ابر و همچو احباب / شد پنبه و بر لبش چکاند آب
ابر از غم او ز رعد و باران / نالید و گریست همچو یاران
میکرد غریب و ناتوانی / تعجیل که جان دهد روانی
تا زود رود بسوی یارش / گیرد ز پی سفر کنارش
آمد چو زمان قبض روحش / نازل شد از آسمان فتوحش
چون دید مقام دوستان را / لیلی گویان سپرد جان را
چون طایر روح رفتش از دام / فریاد بر آمد از دد و دام

دیدن چو آنچنان سباعش
گردند و غریو بود و رود عیش

گردش زده و دام حلقه بستند
چنگال زدند و سینه خستند

زین واقعه گردباد در دشت
آهی زد و از سپهر بگذشت

کرده سر و پا سیاه آهو
از شاخ و سمش به ماتم او

زین واقعه شیر گشت رنجور
میکند به پنجه بهر او گور

نخچیر بسوی او دو دیده
کش غسل دهد به آب دیده

جان داده چو عنکبوت دیدش
از رشتهٔ جان کفن تنیدش

ناگه ز فضای آسمانی
در بادیه چنانکه دانی

چون مرد شکسته حال شیدا
شد قافلهٔ حجاز پیدا

آن لحظه که حاجیان رسیدند
از صولتشان دوان رمیدند

دیدند که مرده فتاده
بر خاک نیاز رو نهاده

از خاک رهش چو پاک کردند
آن قوم بر او نماز کردند

آنگاه بسوی گور بردند
با خاک مذلتش سپردند

او رفت و رویم ما ز دنبال
آخر همه را چنین بود حال

سرسبز نگشت بوستانی
کآزار نیافت از خزانی

سروی بچمن نخاست از جای
کآخر تبری نخورد برپای

هر ناز زمانه را نیازیست
هر شمع مراد را گدازیست

در دهر کجاست صبحگاهی
کش نیست ز پی شب سیاهی

طفلی که ز ما در جهان زاد
از سیلی مرگ نیست آزاد

این سفله که نام شد سپهرش
یکسر همه کینه است مهرش

هر رشتهٔ مهر او کمندیست
آزار گلوی دردمندیست

دیدی نبود بجز فریبی
هان تا بر نایدت نهیبی

کی شاهد دهر با تو یار است
بازی ده چون تو صد هزار است

این نقش جهان خیال و خواب است
وین قلزم آسمان سراب است

یارب بکشی ز بحر آبم
سرگشته بسوی این سرابم

یارب برسالت رسولت
با حرمت هر که شد قبولت

یارب بسخا و جود حیدر
با عزت اهل بیت یکسر

یارب بکریمی کریمان
یا آب دو دیدهٔ یتیمان

یارب بزمین آسمانت
با صدق و صفای دوستانت

یارب بصفای پاک دینان
با مهر و وفای نازنینان

کان روز که هاتفی بصد درد
از مجلس دوستان شود فرد

ای واهب جملهٔ کریمان
روزی کنیش بقای ایمان

طی کردن منازل خوشنامه راه کعبه اشتیاق و محمل بر استر عزم منزل نامی

آن گنج فشان گنج معنی
گنجینه گشای گنجه یعنی

منشی صحیفه‌های نامی
سلطان سخنوران نظامی

شد سکهٔ شاعری بنامش
صد خسرو دهلوی غلامش

گشت اول بزم نظم ساقی
نگذاشت ز صاف باده باقی

آمیخت با آن می معانی
آن خضروش آب زندگانی

در دار حیق روح پرور — بی منت جام و ننگ ساغر
بزم خوش و ساقی جوانمرد — در هر نفسی خمی تهی کرد
هر جرعه که مانده بود از وی — بشکست خمار خسرو از می
او هم بسخن ورسی فسانه — در خیل سخنوران یگانه
صاحب هنری بلند پایه — در هر هنری تمام مایه
آن سحر سخن نه شاعری کرد — در شیوهٔ نظم ساحری کرد
روزی که نمود داد آرا این دین — شد باشه گنجه ثانی اثنین
چون دور بمن سپرد ساقی — جز دردی می نبود باقی
ساقی من و اهل بزم مخمور — در حجلهٔ تاک بکر انگور
قحط می و قوم لاابالی — در دست نه غیر جام خالی
شد خضر خیال رهنمونم — نگذاشت چو بید لان بونم
زان درد که مانده بود از آن می — گفتم عرقی بگیرم از وی
باشد که دمی باین بهانه — فارغ شوم از غم زمانه
بودم چو بدان متاع لایق — افتاد خیال من موافق
هر قطره عرق که میکشیدم — احسنت ز عرش می شنیدم
هرکس که بلب رسیدش این نوش — کرد از می اولین فراموش
در قالب نظم جان دمیدم — وز هیچ نگاری آفریدم
سحری ز سخن نمود از نو — کامد بنظاره روح خسرو
هر شعبده ام که روی بنمود — ان از دگری غریب تر بود

شد چو خلد برین خورنق او — در خورنق هزار رونق او
هوس صید گور روز و شبش — گشته بهرام گور از آن لقبش
چونکه از سیر ماه و گردش سال — اختر یزدجرد دید زوال
کرد اگرچه سپهر دون لقبش — ملکتش را خلیفه شد خلفش
رخت بربست از میانه پدر — گشت در خسروی فسانه سیر
این بود کار دهر بوقلمون — که دهد می این بآن یکی خون
گل اگر رفت از و کلاله بماند — صبح غایب شد آفتاب بماند
بیخبر سوی تخت خاقان تاخت — کار خاقان بتیغ کین پرداخت
داد سهم سنان دلیران را — ملک خود کرد ملک ایران را
دید رسم کرم نوی از وی — بازوی عدل شد قوی از وی
نظم عالم از و نظام گرفت — نامهٔ داد و عدل نام گرفت
شد ز انصاف نیک ای سلیم — رشتهٔ دوک بیوه شوشیم
کف کاسب که بود ز آبله پر — چون بعهدش رسید شد پر در
خارکش را که پشت بودی ریش — دید بر دوش خویش خلعت کش
بودش از چین کنیزکی چو حور — کز رخش آفتاب یافته نور
نام آشوب فتنه‌ای عجبی — دهنی پر شکر ز نوش لبی
عارضش برده غرلاله و گل — زده بر گل کلاله‌ای سنبل
زیرک و دلفریب و نیکوخوی — واقف و خوش ادا و شیرین گوی
ناز و شیوه حریف طنازی — طرفه سازندهٔ خوش آوازی

ساز قانون چنان بدستش بود | که مقامات زمره بستش بود
علم صورت گری نکو دانست | کس دران فن باو نمی مانست
انچه بودی کمال نقاشی | می شد از کلک طرفه اش ناشی
شاه بی او دمی قرار نداشت | غیر او یار و غمگسار نداشت
روزی از روزهای فصل بهار | همعنان ساختش بعزم شکار
فصل نوروز و می نشاط انگیز | بر سر سبزه ابر گوهر ریز
ابر را پایه گهر ریزی | خاک را مایه گل انگیزی
سبزه نوخیز و نوجوان داور | اختر شهریار و آسمان یاور
از شکاری یلان شیرافکن | لرزه افتاد دشت را بر تن
شده از چرغ و بازشان تاراج | آشیان کبوتر و دراج
خر وحشی ز جورشان نالان | آزرومند محنت پالان
تنگ بر آهوان جهان فراخ | رشکها برده بر بز سلاخ
از کمند شکاری پرفن | ریسمان گرد شاخ گاو گوزن
چونکه خرگوش سر براوردی | از پر تیر پر براوردی
ان زمانی که گرد صفحه دشت | نقطه های سوار دایره گشت
همچو مرکز دران میان بهرام | از پی صید گور زنی آرام
گفت آشوب اکه ای دلجوی | در فن تیر می شکافم موی
کس ندیده چو شست من شستی | نیست بالای دست من دستی
هر محل را که گویی از نخجیر | میزنم بی خطا باول تیر

خواست ان شاه گلرخ چکل | دعوی شاه را کند باطل
گفت ای بخت عرش سریر | دارم آن آرزو که چون تیر
گند آسمان ز پشت گور گذر | که برآید ز ناف گور دگر
شاه گفتش مرا آنچه هست رای | آرم از بهر خاطر تو بجای
رفت ازان پس بسان شیر سیاه | ز تعصب بسوی گور نگاه
ماده گوری که بود آبستن | که گران داشت بار بچه بتن
گشت مشرف بران دونده تیز | شست بگشاد و بعد ازان ستیز
خورد بر پشت گور تیر ز دور | رفت بیرون ز ناف بچه گور
جست تحسین چون شه خودکام | گفتش آن سرو قد و سیم اندام
نیست این کار نغز از تیرت | هست از رای نیک تدبیرت
شاه آشفته شد ز گفتارش | گونه انصاف در کارش
دمن پادشاه گاه خطاب | نیمه آتش است و نیمه آب
پیش شاهان سخن دلیر خطاست | لهو کردن به نره شیر خطاست

بودش از حاجبان جفاکیشی / سگ منش زاده بداندیشی
هر کرا آرزو شدی بلقش / باز دادی عنان او بکفش
آنکه گشتی بمحنت او خاص / زو نمی شد مگر بمرگ خلاص
گفتش ار این که نقد او سره نیست / طمع در مال بیتیمان و جلبه کنش
گفت و گر نیست جز مکابره نیست / وز درون نهنگ جلبه کنش
حاصل کار او تباهی به / شصت زلفش بکام ماهی به
آنکه انصاف نیست آیینش / روی برتاب ازو ذلم نیش
بردش آن ظالم جفاپیشه / وز وبالش نکرد اندیشه
از سر کین در آب افکندش / بود بشکن آن تخت چوب بر جایش
وز حریفان سست پیوندش / رست از موج و بند بلایش
دید پیری نشسته خضر مثال / شست در آب بهر صید حلال
پیر صیاد مرد دانا بود / رزق صیدش ولی تمنا بود
رفت آشوب جانب آن پیر / کر کند بهر کار خود تدبیر

قصه خویش کرد تقریرش / گفت فرزند خویش آن پیرش
زد اهل و عیال خویشش برد / در غربت ز جان ریشش برد
بعد چندی چو در میان افتاد / رخنه در سد آن زمان افتاد
بود آبستن آن بت از بهرام / دختری زاد همچو ماه تمام
گوهری آمد از صدف بیرون / که شد آشفته اش در مکنون
واقف کار گشت در یک روز / شد به از مادرش باندک روز
روز دیگر که قهر بهرامی / دید از چرخ کم نامی
از جهان کار خود پشیمان شد / دید آتش موج خیز عمان شد
خورد افسوس هیچ چاره نداشت / در کفش غیر جیب پاره نداشت
بحر آشوب صبر و هوشش برد / خلعت عافیت ز دوشش برد
چون بهجران او فتادش کار / سر بدیوانگی نهادش کار
تا بپایانش زمویه موی نشد / پی بیچاره چاره جوی شدند
نخل اندیشها چو بار گرفت / همه را دل بآن قرار گرفت
کز شهان بلاد هفت اقلیم / هفت دختر به از یتیمه سیم
مونس و غمگسار او باشند / شمع شبهای تار او باشند
بو که گردد یکیش مرهم داغ / وان خیالش برون رود ز دماغ
جمع کردند بهر شاه جهان / هفت پرده نشین ز نسل شهان
طالعش را کواکب سیار / در یکی برج کرد جای قرار
هر یکی آمدش دلفروزی / هفته حسن را شده روزی

بود با آن بتان سیم اندام / روز و شب در خیال باده و جام
شه بهر یک که میل کردی بیش / دگران را از آن شدی دل ریش
شد خصومت میان مه رویان / مرگ هم را به آرزو جویان
نزد اهل خرد بود معلوم / که بود جنگ مادیان شوم
بزم بهرام را حضور نماند / در چراغ سرور نور نماند
مجلس پر نفاق و زشت بود / گرچه با حور در بهشت بود
گر بمیرد باتفاق کسی / بهتر از عمر پر نفاق بسی
شاه را چون ازین حزین دیدند / تا بیان مصلحت در دین دیدند
که بسازند بهر هر یک حور / طرفه قصری ز پهلوی هم دور
شاکیستی ز هفته هر روزی / می خورد با مهی دلفروزی
چونکه افتد میانشان دوری / کم شود در میانه رنجوری
هر کجا بود مرد استادی / که در آن کار داشت بنیادی
بهر آن کار جمعشان کردند / بر زمین طرح آسمان کردند
ساختند آن هنرنمایان زود / هفت منظر چو هفت چرخ کبود
بود از آنها یکی برنگ زحل / که جلا یافته ز عنبر حل
گشت از منظر فلک بنیاد / منزل شوخ چشم هندوزاد
وان دگر همچو مهر رخشان بود / در و دیوار آن زرافشان بود
حرم دلبر خراسانی / قامتش رشک سرو بستانی
وان دگر سبز همچو گوی قمر / برده در رنگ آب روی قمر

ماه بلغاریش نشیمن ساخت / وز گل روی خویش گلشن ساخت
همچو مریخ آن دگر گلگون / لعل از رنگ رشک او در خون
لاله رخسار روم را خانه / جای فرخنده فال فرزانه
چون عطارد کبود از آن دگری / ز آسمان کبود طره بری
مسکن دلبر عراقی بود / که با وعیش شاه باقی بود
وان دگر چون بهشت روح فریب / صندلی همچو مشتری پر زیب
شد حرمخانهٔ نگار یمن / تنگ دل ساز غنچهای چمن
وان دگر بود همچو زهره سپید / شاه را زو سفید صبح امید
بت خوارزم را مقام آید / کش به آسمان غلام آید
گشت آن هفت منظر زیبا / رشک این هفت خرگه دیبا
هفت گلرخ در آن گرفته قرار / به از این هفت اختر سیار
چون حدیث عمارت بهرام / قاف تا قاف عالم آید عام
گشت آشوب از آن سخن آگاه / بر کشید از دل حزینش آه
پیر را گفت ای سرشته ز هوش / سخن گویمت نکو کن گوش
قصهٔ قصر سازی بهرام / بهر آن گلرخان سیم اندام
از فراق رخ نکوی منست / گردنش طوق آرزوی منست
من هم از هجر روی او زارم / از ضرورت بخود نمی آرم
در جهانم بجز تو نیست کسی / در حق من نکوست رای تو بسی
از تو ام یک توقع دگرست / که درین قصه ام بسی نظرست

نزد بهرام رو که ای داور … که بود همتت بمن یاور
سازم از بهر تو یکی منظر … کین بناها نبایدت منظر
گویدت گر ز روی منزل جواب … روی ازان منزل ناصواب متاب
باز گو کین کمینه کار منست … این چنین کار باکه عار منست
رز خریدم کنیزکیست ضعیف … که بود همچو موی خویش نحیف
منظری سازدت ازینها به … که بتحسین سپهر گوید زه
صورتی هم دران نگارد خاص … که بود بهر مجلست رقاص
ان جهان دیده نگار اگاه … رفت تا بارگاه حضرت شاه
گفتش این عاملت کمین جای … دارد این پیر هم تمنایی
که بسازد ز بهرت آن خانه … که شود در زمانه افسانه
هرچه گوینده گفته بودش گفت … وان گهرهای قیمتی را سفت
شاه خندان شد از حکایت پیر … گفت کای پیر ناتوان حقیر
راست گویم ز عقل بس دوری … ظاهر از ولایت غوری
یا برو بسته ریش مسخرهٔ … یا یکی مردک مکابرهٔ
یا ز دیوانگان بیخردی … یا ز پیران هرزه گوی زدی
مرد فرتوتی دراز نفس … به ازین قصرها چه سازد کس
پیر ازان گفت و گو نگشت خجل … گفت کای پادشاه دریادل
اینچنین کارها نه دشوارست … دست بالای دست بسیارست
بنده را ز خریده ایست کنیز … کز من اموخت دانش و تمیز

این که من گویم او تواند کرد … دجله را در سبو تواند کرد
این حکایت اگر خلاف بود … قصهٔ من گزاف و لاف بود
خون خود شاه را بحل کردم … وان بحل را بجان و دل کردم
شاه را آن سخن بدل جا کرد … گوش سوی حدیث بنا کرد
کرد تعیین مقام خانهٔ او … که شود راست آن فسانهٔ او
پیر بنا که درفشانی کرد … پیش اشوب قصه خوانی کرد
گفتش اشوب اول ای استاد … سازکن گنبدی قوی بنیاد
چون شود ساز در درونش باز … همچنان گنبدی دگر بساز
ساخت آن پیرکار دان دوش … بهمان صورتی که فرمودش
انکه اشوب برگرفت قلم … نقشهای عجیب کرد رقم
کرد با صد هزار زینت و زیب … مانوی نقشهای روح فریب
سقفش از لالهای گوناگون … دل فریبنده لاله زار نگون
برگهای شبیه بر دیوار … شد ز دیوار سایهٔ گلزار
روی در روی چاربالش شاه … ساخت آیینهٔ چو چاردهماه
کرد ازان پس که دید آیینه ساز … روزنی در برابر آن باز
بعد ازان در نخست طاق بلند … ماه صورت نگار طاقی کند
دخترش در درونهٔ آن طاق … جای کرد آن یگانهٔ آفاق
طاق را دخترش چو ماوا کرد … عکس خود را در آینه جا کرد
هرچه کردی مقوله ماهر … می شدی آن در آینه ظاهر

گفتش آندم که شه بفیروزی / جا کند بر بساط زردوزی
بهر تعظیم او ز جا برخیز / بعد از آن طرفه رقصها کن تیز
چونکه گشت آن نگارخانه تمام / پی نظاره آمدش بهرام
خانه دید رشک باغ ارم / گشته پروانه چراغ ارم
نقشهای غریب گوناگون / بود در وی ز حد و حصر برون
گفت صد آفرین بر آن استاد / که بنای چنین خجسته نهاد
چو بعشرت نشست بر دیهیم / کرد آن طرفه صورتش تعظیم
بود آن دلفریب پیکر خوب / در نکوئی بعینه آشوب
آمد آن سرو گلعذارش یاد / شور آشوب در سرش افتاد
رقصها کرد صورت دیوار / که ز دل اهل بزم برد قرار
همه حیران شدند از آن تمثال / زانکه دیدند کارهای محال
شه طلب کرد پیر بنا را / که خبر ده ز سر این ما را
کرد ایزد چون این جهان بنیاد / این چنین چیز کس ندارد یاد
پیر گفتش که ای سپهر سریر / گویدت آنکه کرده این تصویر
آمد آشوب بسته برقع ناز / که کند آن گره ز کارش باز
شاه را گفت ای نکو فرجام / خیز تا زین عرض یابی کام
پشت کن سوی صورت و بنگر / تا بیابی ز سر کار خبر
شاه کرد آنچنانکه فرمودش / ز آینه زنگ جهل بزدودش
گشت ستر آن کارش / شد یقین رقص نقش دیوارش

چشم تحسین ز شاه داشت بسی / او بتحسین ولی نزد نفسی
گفت کلکت نکرده کار اینجا / عقل گردیده با تو یار اینجا
کار عقلست این نه کار قلم / ور قلم نیست این خجسته رقم
گفتش آشوب کای بعقل علم / سخنی گویمت نه هیچ ستم
آن فقیری که گفت او بشکار / که خدنگت ز گور گرد گذار
کین ز عقلست نیست از تمرینت / هست از رای نیک تدبیرت
راست گو را جزاش کشتن بود / نزد تو راستیش روشن بود
یارب از من چرا چه داری خشم / باید از راستیت ناید خشم
شاه را زان حدیث سنجیده / ریخت خونابه دل از دیده
تا که آن ماه روی چینی زاد / پرده از روی خویشتن بگشاد
چشم بهرام چون بر او افتاد / اشک از دیده آتشین افتاد
در کنارش گرفت و زار گریست / وز جفاهای روزگار گریست
کین تویی یا بخواب می بینم / تشنه جانم سراب می بینم
گر بخوابست این وفاداری / تا قیامت مباد بیداری
شور و غوغا بشهر و کوی افتاد / که چنین بر مراد گوی افتاد
گشت معلوم سر کار تمام / دید آخر مراد خود بهرام
ای خوش آن ساعتی که دلتنگی / بگشاید دلش ز گلرنگی
خرم آن ساعت و خوش آن روزی / که شود همنشین دلفروزی
کرد بهرام شادمانیها / در نثارش گهرفشانیها

شاد و خندان بعیش بنشستند / بهم آن مرد و عقد نو بستند
شاه را بود هفت دانشور / هر یکی محرم سرای دیگر
همه تاریخ دان و نقل گذار / همه شان نکته دان و شعر شعار
هر یکی آمده ز اقلیمی / عقل محتاجشان بتعلیمی
مجلس آرا و خرده بین آگاه / بود فرخ پی آن زکارآگاه
بعد از آن هوشمند فرزانه / بس خجسته بدانش افسانه
همشان محرمان شه بودند / چون کواکب بگرد شه بودند
شاه با آن نگار هر روزی / بود در منظر دلفروزی

مجلس آراستن شاه بهرام روز شنبه در منظر عنبر فام

روز شنبه شه جهان بهرام / رفت سوی حریم عنبر فام
عنبرین خانهٔ فسانه شهر / گشته چشم سیاه شاه دهر
شاه در وی چو مردم دیده / عنبرین رنگ جامه پوشیده
از سیه چردگان حور سرشت / خانه رد طعنه بر سواد بهشت
خوبرویان بعیش بنشستند / بهم از روی مهر پیوستند
ماه مشکین لباس سیم اندام / صاف بگرفت ز آبنوسی جام
نغمه سنجان عندلیب آواز / به بط می شدند بربط ساز
عود سر در کنار همنفسی / ناله میکرد از فراق کسی
لحن خنیاگران زهره جبین / گشته آشوب عقل و آفت دین

کرد خوانی پر از نوا مردف / مطربش بهر قوت جان بر کف
کرد بیرون مغنی ساده / پنبه از گوش شیشهٔ باده
بنگارین بتان یغمایی / کرد تا شام باده پیمایی
چو گره طرهٔ معنبر شب / جلوه گر گرد چهرهٔ کوکب
شاه گشت از شراب مست خراب / بشبستان شتافت از پی خواب
مجلس آرا که بود طرفه ندیم / گفتش ای تاجدار هفت اقلیم
گاه خرد پیشه مرد نیکورای / از پی خواب خوش فسانه سرای
آستان بوسه داد دانا مرد / گفت کای بر سریر دولت فرد
دانش من تبرد حضرت شاه / هست نزدیک سادره شبانگاه
پیش همچو تویی چگوید کس / چون شود شاهباز صید مگس
لیک چون رای شاه این باشد / گر سخن در کفم عنان باشد
سر نه پیچم ز حکم فرمان ده / حکم فرمان دهست از جان به
یاد دارم فسانهٔ عجبی / که شنیدم که شباب شبی

فسانه گفتن مجلس آرا

بود وقتی ز وقتها در شام / پادشهزاده چو ماه تمام
فتنهٔ دهر در نکورویی / شهرهٔ شهر در نکوخویی
چرخ نامش نهاده روشنرای / داده بر فرق روشنایش جای
با سهی قامتان لاله عذار / سوی صحرا شتافت بهر شکار
فصل نوروز و ابر گوهر ریز / خاک مشکین و باد غالیه بیز

سبزهٔ نو بساط گسترده / لطف شبنم غبار ره برده
گشته از لاله و گل و نسرین / همچو روی عروس روی زمین
بود شهزاده با پری رویان / در پی صید آهوان پویان
دید شخصی چو وحشیان دشت / که بگوران و آهوان می‌گشت
ز آدمی همچو وحش کرده نفور / گشته چون وحشیان ز مردم دور
توسن تیزگام سویش راند / دادش آواز و نزد خود بنشاند
دید غمگین جوان زیبایی / اشک در دیده ناشکیبایی
در سیاهی چو مردم دیده / بی مصیبت سیاه پوشیده
ز آدمی در گریز بود بسی / هیچ انسی نداشتی بکسی
گفت ای نوجوان زیبا چهر / از چه گردت چنین نه از سپهر
بهر چه ز آدمی جدا شده / بوحوش از چه آشنا شده
وین پوشیت ز ماتم کیست / رنگ رخسار زردت از غم کیست
گفت زانرو که نیست آدمی / کاید از وی طریق مردمی
عالم سفله را وفایی نیست / یاری خلق را بقایی نیست
خانه آخر چو گور خواهد بود / همنشین مار و مور خواهد بود
خوی در زندگی بگور کنیم / مونس خویش مار و مور کنیم
بس مردن چو نیست غمخوارم / ماتم خویشتن سیه دارم
گفت شهزاده کای خجسته مقال / هست چیز ورای این احوال
کان ترا ز آدمی جدا کرده / بدد و دامت آشنا کرده

تا نگویی بمن حکایت خویش / نیست ممکن که خیزمت از پیش
شاهزاده رمیده زان گفت / زار بنهفته راز یاد نهفت
جست و جو را چو این مکرر کرد / او نهان کرده را نهانی کرد
ماجرا در میان گذشت بسی / او نمیزد ز راستی نفسی
کرد شهزاده در سخن گرمی / بدرشتی شد آن بدل نرمی
دید وحشی نهاد و غمفرسود / که بجز راستی ندارد سود
گفتش ای شاهزادهٔ زیبا / به بود زین پلاس آن دیبا
زین تمنا شوی پشیمان زود / وان پشیمانیت ندارد سود
گر ترا آرزوست قصهٔ من / بایدت رفت سوی ملک یمن
در فلان موضعست دریایی / دارد آنجا مقام دانایی
حالت من از و شود معلوم / او کند انگبین جدا از موم
گر بتیغم کنی بصد پاره / نبود غیر ازین دگر چاره
گفتش این حرف و زو جدایی جست / وز گرفتاریش رهایی جست
گشت شهزاده زان سخن رائی / آرزومند راز پنهانی
سوی آمد آن هوا در سر / هوس غیر از آن نداشت دگر
فکر آن کار بیقرارش کرد / کار افتاد فکر کارش کرد
عاقبت کرد رو بسوی یمن / رفت مرغ از قفس هوای چمن
مدتی ره نورد راه برید / تا بآن مقصد مراد رسید
دید پیری ز خلق بیگانه / همچو گنجی بکنج ویرانه

مرغ روح آمده همه تن او — بود از حرص چو مرغ مسکن او
برده آب دو چشم خواب خوشش — خوردن روز آه از دو لبش
مانده چون سوسنش زبان مقال — غنچه سان لب کشاده سال سال
کرده از صحبت بدان پرهیز — وز ملاقات خلق کرده گریز
کرد شهزاده اش سلامی گرم — گفت آهسته اش جوابی نرم
مهر بر لب نهاد و شد خاموش — پنبهٔ غافلی نهاد بگوش
لب ز پرسش ببست تا سالی — قصهٔ مشکل و عجب حالی
بعد سالی در او نگاهی کرد — رحم بر حال بیگناهی کرد
گفت کای درد و غم کشیدهٔ دهر — از چه تو نیمه وار گدای شهر
از کجا میرسی و حالت چیست — در چه اندیشهٔ خیالت چیست
رازگو چون گره کشاد ز راز — شد غضبناک آن غریب نواز
گفت هی هی لب از سخن دربند — زود برخیز و رخت برخر بند
ذکر این سلسله بجنبانی — من و خود را دگر برنجانی
آن جوانی که دیدهٔ او را — جانب خود کشیدهٔ او را
خواندنی نیست دفتر من و او — سفتنی نیست گوهر من و او
کار ما را نتیجه جز این نیست — اول و آخرش پشیمانیست
این هوس را برون کن از سر خویش — بر تراش این سخن ز دفتر خویش
گل این باغ سر بسر خار است — راه سخت است و دزد بسیار است
در آن گنج در حصار بود — مارهای طلسمش مار بود

منع میکرد این و آن ابرام — تا بجایی که پند شد دشنام
گفت شهزاده کای سهیل یمن — چه شود پرتوی افکنی بر من
عمرها شد که در هوای توام — آرزومند خاک پای توام
شاد کن خاطرم که غمزده ام — غمزده نیستم که غمکده ام
کرد او سرکشی و این زاری — این بزاری و او به بیزاری
او همه ناز و این تمام نیاز — در آن آرزو نمی شد باز
عاقبت او ازین بجان آمد — راز پوشیده در میان آمد
گفت برخیز ای ستم دیده — وز جفای جهان الم دیده
تا به بینی سر آنچه میخواهی — یابی از سر کارم آگاهی
مطبخی را بگفت هان برخیز — آتش دیگ آتشی کن تیز
آش را پخت و دیگ را دم کرد — خاطر از فکر طبخ بی غم کرد
پس بمهمان بگفت مهمان دوست — که برون آی همچو مغز از پوست
اندرین آب شستشویی کن — پس از آن رو بسوی کوی کن
چون درآمد باب نیلی رنگ — در کمین گاه صید بود نهنگ
درربودش نهنگ بحر شکوه — که بود لقمهٔ کمینش کوه
چون در آن تنگنای حیرانی — چشم بگشاد مرد زندانی
خویش را دید در ته چاهی — از سر درد برکشید آهی
کالله الله کجا فتاده من — در دم اژدها فتاده من
چاه نه بلکه آن بلاستی بود — در زمین رفته اژدهایی بود

ره نبرده دران هوا مرکز / انچنان کس ندیده جام کز
مانده از ره فتاده گمراه / دل پر از درد و داغ در چاه
دید غمگین یکی رنجور / خویشتن را ز زندگی در گور
هیچ سودی نداشت غم خوردن / عاقبت دل نهاد بر مردن
بود حیران که از قضا ناگاه / دلوی آمد بریسمان در چاه
جست از جای خود بدان شست / کرد محکم بریسمانش دست
چون برآمد ز چاه زندانی / رست از تنگنای حیرانی
دید در گرد چاه قافله / زو در ایشان فتاد زلزله
همه جمع آمدند در پیشش / همه مرهم شدند بر ریشش
گرچه گشتند مونس و یارش / می نکردند فهم گفتارش
گشت او نیز یار جانیشان / لیک عاجز ز فهم زبانیشان
او عرب آن گروه یونانی / خورده حسرت بی زبان دانی
چونکه نزدیک شد شب دیجور / جرعه عنبر فشاند بر کافور
هرکه بود از ستور بار گرفت / خواب در دیدها قرار گرفت
صبح بگشاد دیده روشن رای / زان خلایق اثر ندید بجای
گرد هر چند راه وادی طی / زان جماعت نه پای دید نه پی
بود دشتی ز وحش و طیر تهی / مانده حیران در میانهٔ هی
بی نهایت چو عرصه گاه خیال / نگذشته دران بغیر شمال
گشت با آه و آتشین ناشاد / همچو خاشاک هر طرف از باد

چونکه مهر فلک ز اطلس شام / بست بر رخ نقاب عنبر فام
گشت مغلوب خیل رومی روز / زنگیان سیاه شب فیروز
ناگهان آتشی نمود از دور / سوی آتش چو باد کرد عبور
دید پهلوی هم دو زنگی پست / دشنه هر یکی گرفته بدست
ز دو زنگی دو ژنده دیو سیاه / همچو بخت سیاه خویش تباه
هر یکی چون مناره از قیر / آمده قیروان ازان نفیر
همچو نیش گراز دندانشان / تیز در قصد مستمندانشان
گشت لرزان ز بیم روشن رای / عقلش از سر برفت و هوش ز پای
کرد پنهان از ان زیان سلام / مرغ آواره برفته بدام
آن یکی گفت کای رسیده ز راه / چه سبب آمدی بکشتنگاه
هر شبی زرق ما دو آدمیست / گرچه آن نه طریق مردمیست
بنشین تا که دیگری برسد / بهرت از ره برادری برسد
این سخن چون شنید در گوشش / رفت یکبارگی ز سر هوشش

كفت آوخ بخود چه كردم من — زهر از دست خويش خوردم من
برخود اين ظلم هيچكس نكند — مردن خويش كس هوس نكند
چون ازين ماجرا كذشت دمى — ديكرى سوى شان نزد قدمى
يكى كفت كين آزار منست — نفس را در خور درمان منست
وان دكر كفت نى آزار منست — خاطرش ازپى تيمار منست
عاقبت در ميان ستيز افتاد — كار با دشنهاى تيز افتاد
تا دم صبح راه جنك زدند — خنجر و دشنه‌ئى دريغ زدند
كشته كشتند آن دو بدسير اين — زان ميان سعد بود دختر اين
چونكه شهزاده شد خلاص از رنج — جنك حق كفت و كشت باديه سنج
بود در ربعه پيه كاه از دنبال — نعره بركرد صلابتش شد لال
باز پس ديد چون شنيد غريو — ديد دنبال خود دو زن چو ديو
بانك بروى زدند كاى بدزن — مرد جنكيم اكرچه بينى زن
كيرم آهوى نر دلير بود — عاجز جنك ماده شير بود

در زمان بركنيم سر ز تنت — عوض شوهران خويشتنت
زان دو عفريت شد يكى كشش — كه برد سوى مسكن خويشش
آن دكر كفت نى كه من برمش — بهر طفلان خويشتن برمش
درميان دو زن خلاف افتاد — تيغ كين شد علم خلاف افتاد
هردو عفريت درهم افتادند — دست و بازو بجنك بكشادند
كاه اين روى كندش آن موى — كاه آن موى كندش اين روى
آنچنان داد كينه را دادند — كه زپا هر دو بيخود افتادند
هوش چون رفت از دماغ زنان — كشت پيدا دو شير نعره زنان
چونكه از دور آن دو شير ديدند — همچو ابر سياه غريدند
صف دندان چو دشنهاى بآب — خنده زن بر قناره قصاب
كهربا چشم كاوز يرقان — يرقانى علاج آن خفقان
دم خم كرده بركمر زشكوه — افعى حلقه بركمر كه كوه
ناخن الماس و آهنين پنجه — روى خار از پنجه شان رنجه

دید شهزاده چون مهابتشان　　گشت بیحال از صلابتشان
گفت مسکین که وچه حال بود　　یارب این خواب یا خیال بود
زین دو دان چون رهم چه چاره کنم
زین بلاها چه سان کناره کنم
گفت آخر که این بود چاره　　که رهم زین دو دان خونخواره
که زنی پیش هر یکی فکنم　　بو که خود را ازین میان بکنم
سوی شیران قدم نهاد دلیر　　رو نه پیچید ازین دو نعره شیر
پیش هر شیر نر زنی انداخت　　کار شیران از آن زنان پرداخت
مانده بی اختیار شیر زنان　　چونکه شیران بطعمه ره بردند
دست و پا زیر آن دو شیر زنان　　پای در طعمه خوردن افشردند
ساخت از موی آن زنان زنجیر
بهر شیران وجست همچون تیر
زان دو دان میگریخت با دل ریش　　کامدش بیشه عجب در پیش
خار و خاشاک بافته درهم　　رفته چون موی زنگیان درهم

مار را راه نی در آن بیشه　　وندر آن بیشه کمره اندیشه
ماند حیران غریب بیچاره　　دل پر از درد و جان بصد پاره
چون بآن سوی بیشه کرد نظر　　دید سرگشته حال چاک جگر
روبرو کرده اژدهای دمان　　چون در دوزخش گشاده دهان
آتشی از دهان زبانه زنش　　چون زبان زبانه در دهنش
گشته قلاب نیش پر خشم او　　حلقه دیده در جهنم او
گرد او وادی چو بخت سیاه　　زآتش او دران برسته گیاه
لرزه افتاد از آن بر اعضایش　　رفت از آن هول قوت از پایش
گفت این بار جان نخواهم برد　　بصد اندوه و درد خواهم مرد
شیر دنبال و اژدها از پیش　　این بلا از پس آن بلا از پیش
مرد بی راه و رو در آمد بیشه　　کاژدها راه کرد در بیشه
از دهانش که بود آتش ریز　　در نیستان فتاد آتش تیز
نیستان از چه خشک و چه تر سوخت　　بیشه و اژدها سراسر سوخت
باز چون رست از آن بلای سیاه　　شکر گویان نهاد رو در راه
شب دیگر که چرخ دولابی　　خلعت خویش کرد سنجابی
مرد آواره گرد غم فرسود　　تا بنزدیک صبح ره پیمود
رفته عقل از سر از دماغش هوش　　کامدش نعره خروس بگوش
شادمان شد ز ره فتاده جوان　　در پی نعره خروس روان
چونکه بنشست شمع ماه بسوز　　مشعل مهر شد جهان افروز

طرفه شهری نمود رشک بهشت / همچو جانش هوا لطیف سرشت
برج و بارو زمرد و یاقوت / دیده جان نظارگی را قوت
چون بدروازه اش نهاد قدم / دختری دید فتنهٔ عالم
کرد دختر سلامش از سر مهر / گفت کای نوجوان زیبا چهر
مرا آید باین دیار از دور / ره نمایش منم سوی مستور
راه بنمود و برد از راهش / جانب بزمخانهٔ شاهش
دید شهری چو جنت پر نور / مردمش دختران همچون حور
خردسالان جمالشان بکمال / سیزده یا چهارده شان سال
مرد آنجا بغیر او کس نی / آب صافی بروی او خس نی
چون بدرگاه پادشاهش برد / ز آستان سوی پیشگاهش برد
دید باغی به از بهشت برین / آب آن گشته رشک ماء معین
ارغوانش درخت مرجان بود / غنچهٔ نار لعل رمان بود
ریگ فیروزه بود در جویش / آب صافی چو دیده بر رویش
شاخهای شکوفه عقد گهر / زیر آن مشک تازه سنبل تر
طرفه قصریش خشتش از زر ناب / خاک آن مشک و گل شده ز گلاب
و اندران قصر مجلسی عجبی / هر طرف جلوه کرده نوش لبی
همه شان دختران حور سرشت / همه نوباوهای باغ بهشت
همه لاله عذار و مشکین موی / همه غنچه دهان نسرین بوی
همه غمزه زنان عاشق کش / همه عذرا عذار و آهو وش

سرو قدی در آن میان شده شمع / همه پروانه وار گردش جمع
حمایل در بند کیش بسته کمر / همه سر بر زمین و او سرور
زیورش کرده عنبرین اطلس / از خطا ناید انچنین اطلس
جامه پیوسته عنبرین بودش / طوق خلخال همچنین بودش
آستان بوسه داد روشن رای / کرد پس در حریم مجلس جای
سرور دختران ز جا برخاست / کرد پهلوی خویش جایش راست
پهلوی خویش چون مقامش داد / کام از جام لاله فامش داد
مجلسی دید پر بتان چگل / عقل را پای دل از آن در گل
غمزهٔ ساقیان و نشاهٔ می / نغمهٔ مطربان و نالهٔ نی
جام زرگشته سرگران ز شراب / تا لبش آمده شراب ناب
عود مضراب خویش کرده زبان / بهر وصف دهان نوش لبان
گشت بیخود چو دور جام شراب / گلرخان سرگران شدند ز خواب
کرد آن نازنین موافق او / دختری را که بود لایق او
مدتی ماه عنبرین نوشش / کرد هر شب مهی در آغوشش
بعد از آن کرد محرم خویشش / صبح تا شام محرم خویشش
شرط این داشت سرو سیم اندام / که از او روز کس نگیرد کام
منع چون کرد از آن دلفروزش / در سر افتاد شهوت روزش
از دل آن آرزو قرارش برد / زور دستی بسوی یارش برد
گفتش آن به که این نه کام بود / در سرت آرزوی خام بود

کرد از آن منع یار هر چندش / هیچ سودی نداشت آن پندش
دید کان گفت و گو ندارد سود / بحکایت نمی شود خشنود
گفت برخیز تا دهم کامت / زین سپس آرزو دهم جامت
بود حوضیش در حرمخانه / که ندیدش چشم بیگانه
گفت غسلی روان برآر ز آب / تا رسی از سوال خود بجواب
جامه از تن کشید روشن رای / کرد در حوض آب روشن جای
سر چو در آب برد و کرد بدر / دیده از هم کشاد و کرد نظر
خویش را در کنار آنی دید / کز تن خود نخست جامه کشید
بر لب آب جامه اش بقرار / سر بدم دیک همچنان بار
نعره زد که وه خطا کردم / اینچنین آرزو چرا کردم
پیر گفتا بیا مکن فریاد / رفت آنجا که داشتی بر باد
آنچه دیدی خیال خواب انگار / چشمه خضر را سراب انگار
دولتی بود رفت از دستت / شاخ نخل مراد بشکستت
دیگر آن آب نایدت در جوی / هرگز این داغ بر نیارد روی
دارد آن دلفریب عیاره / همچو تو صد هزار آواره
عنبرین کرد جامه آن دلتنگ / زانکه باشد بیار خود همرنگ
کفش و دستار کرد عنبر فام / بهر عنبر بر تا سیم اندام
بنود بهر زینت و زیور / هیچ رنگی ز عنبرین خوشتر
گلرخانی که ماه سیمایند / چهره از خال عنبر آرایند

زلف

زلف خوبان که عنبرافشانست / منزل جان هوشمندانست
مردم دیده عنبرین پوشند / آنچنان مردم اینچنین پوشند
آب حیوان که خضر را شد کام / بست بر رخ نقاب عنبر فام
عنبرین جامه گشت بیهوشی / از غم یار عنبرین پوشی
بود ویرانه کرد تا جان داد / جان شیرین ز هجر جانان داد
این حکایت رسید چون تمام / گشت همخوابه تابتی بهرام

آیین بستن شاه بهرام روز یکشنبه در منظر نارنج رنگ

روز یکشنبه آن نکوفرجام / کرد نارنج رنگ جامه و جام
شد بگنبد سرای نارنجی / که کند با بتان طرب سنجی
شاه در گنبد زر افشانش / بود چون زر ناب در کانش
هر طرف زرد جامه پرمنی / از گل زرد خانه شد چمنی
لاله رویان زعفران پوشش / سرخ گل را ز عشوه تافته گوش
معتدل قامتان نوشادی / سرو را داده خط آزادی
و من غنچه سان گل بدنان / خنده بر غنچهای باغ زنان
سینها پر نشاط و بی کینه / چون دل کودکان آدینه
خانه از گلرخان حور سرشت / زده بر طعنه بر سواد بهشت
باده صاف و ساقی ساده / همه اسباب عیش آماده
شاه مخمور مجلس نوشین / کرد آهنگ باده نوشین

داده ساقی در آن خجسته مقام … می اصفر ز کهربایی جام
جام بر کف نگار نسرین بوی … شد غزلخوان غزال مشکین موی
گلرخ باده دلپذیر آمد … شیشه اش خلعت حریر آمد
برده جام زر از در و نهارنج … شد سر دست شاهدان نارنج
ز اول روز تا باخر شب … باده پیمود شه باهل طرب
ز تمنای خواب خوش چو پرش … جامهٔ خواب شد فراز کهش
در حرمخانه خورده بین را خواند … وز پی قصه خوانیش بنشاند
گفت کای نکته دان دانشور … از سخن چیست در جهان خوشتر
سرگذشتی بگو که خواب آرد … در دهن وز لطافت آب آرد
خورده دان چون حدیث شاه شنید … جز بفرمان بریش راه ندید
بر بساط ادب چو پای آورد … شرط خدمتگری بجای آورد
گفت کای سرور ملوک عجم … بتو نازنده تخت و افسر جم
تاج از دولت بلندی دید … تخت از بخت ارجمندی دید
آسمان خاک آستانت باد … آستان فوق آسمانت باد
ای تو بر جمله فایقان فایق … من چه گویم که افتدت لایق
چاره نبود چو حکم سلطان را … باید از جان و دل شنید آن را
هرچه گویی بجان برم فرمان … هست فرمان رای تو ذیشان
نکته دانی در سخن می سفت … شبی این سرگذشت را میگفت

در فسانه سرائیدن خرده دان

وقتی از وقتها در اسپاهان … خسروی بود سرور شاهان
دختری داشت در نکویی طاق … همچو خورشید شهرهٔ آفاق
نام آن گلعذار مهرانگیز … لب شکرریز و زلف عنبربیز
سرو بالاستی تذرو خرام … برده از جان گهی خرام آرام
چشم مست عذار و خال جبین … آهو و لاله زار و نافهٔ چین
حلقهٔ مار زلف بر سر دوش … زهر در چشم و مهره اش در گوش
پر شکر خندهٔ غنچهٔ دهنش … بود شیرین تر از سخن دهنش
ذقنش را ز خال مشکین زیب … از لطافت نموده دانهٔ سیب
گردن افراخته صراحی وار … بلکش از گردن صراحی عار
شیرهٔ جان سرشت بستانش … نار بیدانه داده پستانش
بسرین ساق طرفه پیوسته … آن ز گل خرمن این ز گلدسته
تیزبینی چو عقل دوراندیش … بلکه از عقل دوربین در پیش
بود روزی پری رخ طناز … چون گل سرخ در عماری ناز
طرفه مرغی محفه کرده قفس … گشت بازار و کوی کرده هوس
گذر افتاد سوی بازارش … شد پری پیکری گرفتارش
دید از دور آن تذرو خرام … پسری زرگری چو ماه تمام
ماه سیماش چرخ کرده لقب … شوخ و شیرین زبان و شکرلب
طرفه شنگی بحسن افسانه … فتنهٔ خویش و شور بیگانه
رنگ و بو کرده عاریت گل از او … عشق دریوزه کرده بلبل از او

خنده زن همچو سرخ گل در پوست / خیره و تیز فهم و عاشق دوست
لحن داود در لب چو شکر / در نفس سحر عیسوی مضمر
دختری دید و شد فریفته اش / واله و بیقرار و شیفته اش
لشکر عشق خانه غارت کرد / سیل غم رخنه در عمارت کرد
اخگر عشق شعله زد ز دلش / دانهٔ مهر سبز شد ز گلش
در دلش نه قرار ماند و نه صبر / رو نمود آفتاب از پس ابر
طرفه مرغی از قفس جمال نمود / دل فریبنده زلف و خال نمود
پسر زکر از تماشایش / گشت بیهوش ناشکیبایش
ماند عاشق بصد هزار نیاز / رفت چون عمر آن عماری ناز
عشق در سینه اش مقام گرفت / کم ناموس و ترک نام گرفت
دیده از غیر دلستان بر بست / خانه برهم زد و دکان در بست
گفت آوخ چه سان کنم چاره / شد دل باده کرد آواره
من کجا دخت پادشاه کجا / شاخ طوبی کجا گیاه کجا
نکنم آرزو خرامش را / کاش بینم ز دور بامش را
کی توانم نظر بروش فاش / بینم از آنکه دیده او را کاش
گر شوم مرغ و نبدم احرامش / نتوانم نشست بر بامش
گرد چندی بهجر دمسازی / بخیال رخش نظر بازی
طاق شد طاقتش دگر ز فراق / تنگ شد بروی این گشاده رواق
کرد آهنگ کوی دلدارش / که به بیند ز دور دیوارش

رف

رفت ناگویش آن ز خود رفته / غنچه در پرده بلبل آشفته
دید قصری چو قصرهای بهشت / خرم و نازنین و حور سرشت
دید از روزن بهشت آن حور / ماه سیمای طرفه را از دور
شد یقینش که تیر او خورده / گرچه دلداده در عوض برده
لحظهٔ نیک کرد اندیشه / که چه صنعت کنم بهم پیشه
بکدامین امین سپارد رخت / بچه رهبر رود چنین ره سخت
خبر از حال خود چسان دهدش / راه رخنه چسان نشان دهدش
گفت آخر که دلبر جانی / باشارت کنم سخن رانی
نیست محتاج قاصد و نامه / کنمش از رموز علامه
کهربای رموز دان زمان / سویش افکند از گره بکمان
تیر صیاد خورد بر نخجیر / گشت نخجیر واقف از ره تیر
کهربا را حریف دانسته / از زمین برگرفت آهسته
گفت این نامه ام ز جانانست / خواندن این ولی نه آسانست
رخش در وادی تأمل راند / نامه را گل نوشت و بلبل خواند
که توئی کهربا و من کاهم / همچو کاه از غم تو می کاهم
بود بی شبهه نزد کار بهمان / غرض و قصد آن نگار همان
زان گل پرده کی شنید چو بوی / شادمان بازگشت زان کوی
روز دیگر چرخ شعبده باز / کرد هر سو هزار شعبده ساز
داشت از رشک گلرخان چگل / طمع مرده دگر در دل

وصل روز گذشته کرد هوس … رفت بلبل به بوستان ز قفس
نازنین نیز بیقرارش کرد … چشم بر راه انتظارش کرد
دید کامد ز شوق بار دگر … بتماشاگهش تماشاگر
خواست تا مژدهٔ دگر دهدش … باز از حال خود خبر دهدش
شد باندیشهٔ دگر دمساز … راه دیگر بخود نمودش باز
از گروهه کمان دگر باره … چاره کرد بهر بیچاره
گوهر شبچراغی آهسته … زد بران عاشق خود رسته
آن چنان تحفه کامد از غیبش … برگرفت و نهاد در جیبش
باز اندیشه بکار آورد … احتمالات در شمار آورد
سر آن حرف سربمهر این بود … که از آن آفت دل و دین بود
آن گهر را که هست شمع فراغ … می توانیش دید شب بچراغ
شد از آن مژده فریبنده … راز داننده‌اش زبینده
ره سوی راز آن شکرلب برد … همه روز انتظار آن شب برد
وز حرمخانه نیز مهرانگیز … در دلش آتش محبت تیز
منتظر بود تا کی آید شب … تا کند عرض عارض و غبغب
شمع خورشید چون نشست ز سوز … شد چراغ مه آسمان افروز
گفت فراش را فرش و چراغ … کن فلان رحبه را نمونهٔ باغ
خواهم امشب در آن باهل سرود … مجلس آرا شوم بباده و رود
چون شد آراسته نشیمنگاه … ماه آمد برحبه از خرگاه

خوان نهادند و سفره گستردند … باده جستند و خوردنی خوردند
مشعل و شمع چون بسوز آمد … رحبه از نور رشک روز آمد
ماه سیما در آن شب دیجور … گرد نظارهٔ رحبه را از دور
آن کرو داغ داشت لاله بباغ … خویش را داشت بهر او بچراغ
گرد آن جلوه این ز دور نگاه … هیچکس نی ز سر کار آگاه
تا دم صبح بود ناز و نیاز … گرد پروانه سوز و شمع گداز
روز دیگر که مهر سبز تتق … روی بنمود از نقاب افق
ماه سیما بسینهٔ پر سوز … در دماغ آرزوی پیشین روز
کرد آهنگ کوی دلدارش … که نهد سر بپای دیوارش
رفت آنجا که بود دی و پریر … وقت رفتن همان نه زود نه دیر
چشم بر جلوه گاه سیمبرش … بتمنای مژدهٔ دگرش
ز آتش عشق خانه سوز پسر … تیزتر بود آتش دختر
داشت در گوش گوهر سیرابی … پادشاهانه گوهر نابی
در سیرا از قصر بلند … زد بر آن دلبر پری مانند
آن گرانمایه تحفه راز زر … برگرفت و نهاد پیش نظر
کرد اندیشه یار دوراندیش … در معمای مشکل بت خویش
خردش گفت در بدیهه جواب … می توانیش دید سیر در آب
گوهری را که بست شعبده باز … بسر انگشت فکر گردش باز
دلبرش سوی خود اشارت کرد … شادمانش بدان بشارت کرد

رفت انجا که شد ز کار اگاه / جانب بوستان سرای شاه
برلب جوی در پس دیوار / کرد عیار پیشه جای قرار
گفت آن ماه هم بهمزادان / که بیایید خرم و شادان
باده نوشیم و گشت باغ کنیم / بی غمی را ز می سراغ کنیم
آن سهی قامتان خلخ زاد / گرد آن سرو قد گلرخ شاد
گرد برگرد باغ گردیدند / بر گل باغ و راغ خندیدند
چون گذروان طرفه دلجوی / جلوه گر آمدند بر لب جوی
ماه رو چون نظر در آب انداخت / عکس دلدار را در آب شناخت
گفت کای دختران حورسرشت / بفراغت کنید گشت بهشت
تا زمانی در آب بینم من / خویش را بی حجاب بینم من
سودمندست دیده ام زاب / میکند علتی ازو نایاب
آب صافی چو گشت آینه اش / دید آن منتظر معاینه اش
هر دو در عکس یکدگر دیدند / ماه و خورشید در نظر دیدند
گشته حیران یکدگر دو نگار / بی نظاره چشم هر یک چار
از رقیبان نهان دو غمدیده / کرده در هم نگاه دزدیده
محرمی در میان آن دو نگار / هیچ یاری نبود جز دیوار
تا شب انجا نظاره گر بودند / بهر هم هر دو چاره گر بودند
مدتی بر گرفت آن بازی / عاقبت چرخ کرد ناسازی
باغبانان بکاری بردند / گفته شد راز چونکه می خوردند

دایه هم فهم کرد از اخلاص / شوی را گفت وقت صحبت خاص
عسسان در برون غلو کردند / از طمع زور در گلو کردند
طشتشان ناگهان ز بام افتاد / این صدا در میان عام افتاد
روز و شب در کمین عیاری / که کند رخنه بدیواری
چون زبانها نگشت کوته ازان / پدر آن پسر شد آگه ازان
زهره اش شد ازان شنیدن آب / ناتوان مست شد ز بوی شراب
دید فرزند را که حالش چیست / برد در خلوتیش و زار گریست
گفت کای نور هر دو دیده من / وی سهی سرو نو رسیده من
بر حذر باش دزد در راهست / ره درازست و روز کوتاهست
گنج پنهان و وهم مار بسی / گل بود اندکی و خار بسی
این خیالات که در دماغ نهاد / پیش صرصر که این چراغ نهاد
شهر ازین قصه ات پر آوازه / سخن تست در میان تازه
نقل هر مجلسی حکایت تست / بر سر هر ورق روایت تست
فکر خود کن که کار افتاده / خر فرو مانده بار افتاده
عشق را کی توان ز کس پوشید / شعله را کی توان بخس پوشید
آتش خانه گرچه پنهانست / دود در روزن علامت آنست
ماه سیما خجل شد از پدرش / وز خجالت به پیش ماند سرش
اشک در چشم مست و چین در لب / در گریبان نهان شده غبغب
از حیا پر عرق شده گل او / تر شده زان گلاب سنبل او

به پدر گفت کای خرد پیشه / کم بود چون تو راست اندیشه
کارم افتاده فکر کارم چیست / غیر تو یار و غمگسارم کیست
گفتش ای جان دل گرفتارت / جز سفر نیست چاره کارت
مهر ماهت که کار مشکل کرد / از ره دین جای در دل کرد
گر نه بینی و نشنوی رنگش / شاید از دل برون رود هوسش
گفت زین پیش مرد سنجیده / رود از دل چو رفت از دیده
ماه سیما از آن سخن رائی / ماند در تنگنای حیرانی
پای رفتن نه رای بودن نی / طاقت گفتن و شنودن نی
عاقبت دل نهاد بر رفتن / که رهد از شنیدن و گفتن
بدل دردناک و سینه ریش / بتجارت گرفت ره در پیش
بعد چندی که رفت بی که و گاه / بر حدود یمن فتادش راه
بلبل آواره از حریم چمن / چمن آراستش سواد یمن
دید شهری بهشت ازان کوی / هر طرف جلوه گر پری روی
مردمش منعم و غریب نواز / بر غریبان در سراشان باز
همه خوانها نهاده بی منت / دل فرود آمدش در آن جنت
پادشاه یمن در آن ایام / مجلس آراستی باده و جام
در سرا بوستانش شوری داشت / عالم از شور او سروری داشت
مردم شهر در تماشایش / یافته سرکشی تمنایش
ماه سیما ولی بصد یاره / شد دران بزمگه بنظاره

در گذر بود هر طرف نظرش / قصر سلطان فتاد در گذرش
بتماشا نشسته دختر شاه / کرد در منظر ز پرده نگاه
دید دامن کشان کشیده قدی / سرو از و سایه و لاله خدی
خط لب سبز کرده پر شور / در شکر مانده پای مسکین مور
دل باو داد و بیقرارش شد / واله چشم پر خمارش شد
ناوک عشق خورد بر جگرش / کرد از عقل و هوش بیخبرش
در پس پرده دگر ز حریر / دختری بود خوب روز وزیر
برد از و نیز ماه سیما هوش / در فتادش لباس هوش از دوش
پسر از حال دختران غافل / دختران از عشق پا در گل
رفت دامن کشان گل خوش بوی / بوی آن گل نرفت از آن سر کوی
رفت شمع و بماند سوز و گداز / ناز پروردگان اسیر نیاز
سوز یک شمع درد دو پروانه / دل و دین برد از آن دو فرزانه
مدتی شد یمن قرارگهش / بعد از آن زد هوای هند رهش
هوس هند شد مسافر را / کرد اندیشه سود وافر را
راه هندوستان به پیش گرفت / محنت بحر و بر بخویش گرفت
بودش از بحر دیو دریا بار / راه دریا گرفت عاشق زار
کرد از بار جنس کهارا پر / همچو طفلان ز چوب ساخت شتر
یک شبی آسمان خروش گرفت / ز آتش برق آب جوش گرفت
از نمدهای ابر نیسانی / شد هوا را لباس بارانی

گشت از قطره های عمان خیز / با دهان لخت ابر باران ریز
شیر موج کف زنان آمد / بختی مست ناگهان آمد
گشت کشتی چو دیده پر آب / مردمش را ور آب حال خراب
غرق کردید آخر آن کشتی / دید از بخت بازگون زشتی
ماه سیما نیمه راه بماند / بر یکی بار دان گاه بماند
روز چون شد نشست بحر از موج / روی بنمود آفتاب از اوج
بار دان جانبی روان شد تند / هیچ از آن تندیش نمیشد کند
ناگهان ساحلی نمود ز دور / کور را در دو دیده نور نمود
بار دان میل سوی ساحل کرد / بر دو سر گشته راه خوش دل کرد
سوی ساحل چنان شدی بشتاب / که رود جانب نشیب آب
چون برون آمد آن در از دریا / بشب تا صبح داد ضیا
دید غمگین رنج فرسوده / بیشه پر ز گهر با توده
گاه را گهر از آب آورد / سوی خویشتن بصد شتاب آورد
بیشه پر درختهای عجیب / بار آورده میوه های غریب
میوه های لطیف پخته و خام / که ندانست هیچ یک را نام
کرده گلها هزار گونه گیاه / سرخ و زرد و سپید و سبز و سیاه
بود خاصیت گل آن باغ / که نمیرفت بوی او ز دماغ
مرغکان دید هر یک زنگی / هر یکی را نوا و آهنگی
نغمه هر یکیش بردی هوش / تا قیامت بماندی اندر گوش

آن مسافر در آن خجسته مقام / بتماشا نهاد هر سو گام
دید از سنگ خاره سنگین کاخ / در تهنگی و عرصه گاه فراخ
بفلک راز گفته دیوارش / ملک یار گشته معمارش
در فولادیش فرو بسته / قفل مفتاد من بر او بسته
ساکن آن نه آدمی نه پری / نرسیده بآن زمین سفری
چونکه فارغ شد از نظاره باغ / فکر خوردن در آیدش بدماغ
دید مرغی نشسته بر سر شاخ / تیری انداخت سوی او گستاخ
تیر گشت و سوی دیگر رفت / جانب از وی دیگر رفت
تیر دیگر گشاد هم ز کمان / دید از این تیز تیر کار همان
زان سفر کرده در تحیر ماند / لحظه نیک در تحیر ماند
در پی تیرها روان گردید / جست و جو کرد و تیرها را دید
سوده بر لخت سنگ پیکانها / نرخ آن سنگ حاصل کانها
گری بود سنگ مقناطیس / دید بی رنج گنجهای نفیس
شادمان بازگشت از رفتن / جست جایی برای شب خفتن
رخت در پای تازه سروی برد / میوه خشک و تر فراوان خورد
چون ز خوردن برست خوابش برد / مست شد جرعه کش شرابش برد
شد ز باد سحرگهی بیدار / همچو مستی که میشود هشیار
بزبان فصیح مرغی گفت / کای غریب برنج غربت جفت
هست در بیخ این درخت نهان / سرمه کش ندیده چشم جهان

میکند چشم کور را بینا	دین کور اگر بود مینا
این سخن را چو رشک طوطی گفت	کرد آهنگ آشیانه و خفت
چون زمانی گذشت صبح دمید	اثر روز دلفروز رسید

نام کنجی شنید محنت سنج
کرد خنجر برون بکاوش گنج

کاوشی کرد و لحظه آن را	دید جوینده گنج پنهان را
گشت فارغ چو از طلب کاری	طالعش کرد در طلب یاری
دید کامد ز بحر نیلی رنگ	کشتی تند و تیز همچو نهنگ
ناگه آمد ز راه دریا بدرشتی	دو بلای سیاه از آن کشتی
چون بیابان [illegible]	رو نمودند در کنار کشتی
زشت رویان برادران بودند	در بدی هر دو برتران بودند
راه دریا زدندی آن دو سیاه	کار ایشان همان که و بیگاه
شد یقینش که کاخ از ایشانست	بیشه آن دو شیر غرانست

در پس یکی خار بن نهان بنشست
در کمین شد کمان گرفت بدست

صید غافل که فتنه در راه است	تیر صیاد در کمین گاه است
می کشیدان یکی ز کشتی بار	می دواند آن دگر بسوی حصار
آنکه می برد سوی منزل رخت	زد خدنگش از آن کمانی سخت

کرد

کرد آهی و در فتاد از پای	چون افتاد برنخاست ز جای
آن دگر یک دوید سویش تیز	زد خدنگی دگر برو بستیز
هر دو خونریز کشته گردیدند	کرده خویش را جزا دیدند
پیش از آن چون لاله گون آمد	دل تهی ساخت زان کمین بیرون
آن گل از خار بن برون آمد	شد بر آن کاخ و رفت اندرون
دید گنجینه های در بسته	همه چون رازهای سربسته
خانه بود آهنین در داشت	زان در بسته قفل را بر داشت
مردمان دید در گرفتاری	همه چون گوسفند پرواری
همه از بند زعفران رخسار	چشمشان چون بر آن جوان افتاد
همه از نکبت آن مردم خوار	شور و غوغا از آن میان افتاد
کین فرشته ز آسمان آید	ورنه اینجا کسی چه سان آید
مژده مرگ بدخصالان را	داد بگشاد خسته حالان را
همه در دست و پایش افتادند	همه خط غلامیش دادند

روی در پشت پاش مالیدند | وز جفای سپهر نالیدند
خانها پر قماش چین و فرنگ | تنگ بر تنگ چیده رنگ برنگ
بار زد هر یک خانه تا دروازه | زر و مال بیش بیرون ز اندازه
چند روزی ز رنج سفر آسودن | دید آنجا صلاح در بودن
بعد چندیکه بود در بیشه | کرد در بازگشتن اندیشه

آن کسانی که یافتند فلاح
همه بودند تاجر و ملاح

بهر آن رنج برده تاجر نو | ساز کردند جنگ دریا رو
در دو غم دیده سپهر کبود | بهمان راه رفت کامده بود
بر دو بار آن قماشهای نفیس | سر به مهر و بکیسه‌ها و صفا حلیس
مبلغ از زر و نقره شد همه نیمیش | زان ببند شد از ره نمیش
دختر پادشاه ملک یمن | غنچهٔ ناشکفته طرف چمن
دل باو داده بود و او غافل | کار بیدل ز هجر او مشکل

دل

دل ریشش ز دیده غمدیده | دیده نیز از نظاره نم دیده
آن نه رازی که بر زبان آرد | آن نه سری که در میان آرد
درد و غم از کسی که نتوان گفت | راز دل گوهری که نتوان سفت
روز تا شب گریست شب تا روز | اشک در دیده داشت در دل سوز
دیده از گریه اش غبار گرفت | نرگس بدمست را خمار گرفت
نور رفت از دو چشم گریانش | آهوان سفید چشمانش
پوچ گردید طرفه بادامش | بادهٔ ناب ریخت از جامش
شاه از آن دیدهٔ رمد دیده | سوز در سینه آب در دیده
کحل کحال را نبود اثر | نور رفته نیامدش بنظر
بمزارات نذرها بردند | اهل دریوزه صدقها خوردند
دم خلوت نشین نکرد اثری | نگشادش بهیچ باب دری
بود از حال آن پری پیکر | حالت دختر وزیر بتر
یکشبی اضطراب داشت بسی | خواب در دیده نامدش نفسی
عاشق بیقرار مستانه | منجر امید در حرمخانه
پاش لغزید و در فتاد بروی | جای گرد آمنیش در ابروی
لخت آهن در استخوان بنشست | ماه ناکاسته نماند درست
بود هر جا طبیب و جراحی | وندر آن کار طرفه طراحی
همه عاجز شدند از آن دو علاج | ناوک کس نخورد بر آماج
شرط کردند پادشاه و وزیر | هر که این مو بر آورد ز خمیر

ان دو رخشان ستاره یمنی
هر دو کردند جفت او برنی

آن دو بیمار را طبیب آمد
آن دو دلدار را حبیب آمد

از سفر باز کشته ان مه نو
باز انداخت بر زمین پر تو

قصه شرط پادشاه و وزیر
کرد داننده با و تقریر

چون شنید این سخن ز کوینده
پای در ره نهاد پوینده

جست از محرمان شاه کسی
که تواند باو زدن نفسی

کفت این شرط اکر بجای ارم
دولت رفته در سرای آرم

ببرم عیب نرکس خمش
شاه باید نکردد از بخشش

حل کنم مشکل وزیرش هم
نکشم موی از خمیرش هم

مرد کستاخ شد سوی داور
که بود بخت و دولتت یاور

نوجوانی بود سرشته ز نور
میدهد روشنی بدیده کور

کفت اکر شاه بر سر سخن است
میکنم این علاج و کار من است

شاه ازین قصه شادمان کردید
پیر دیرینه نوجوان کردید

کفتش اول برو بنزد وزیر
کار او را نکو کند تدبیر

بعد ازان این طرف نهد کامی
زان می آرزو دهد جامی

برد فرمان شاه فرمان بر
رفت سوی وزیر دانشور

شادمان شد ازان فسانه وزیر
بر نشانه چو راست آمد تیر

تخت آهن بپاش همره بود
که ازان فکر عقل کوته بود

برد در خانه همنشش دستور
که کند از مهش کلف را دور

پس

پس ازان کفت آن دوا جویش
که روا نیست دیدن رویش

پرده بستند بر رخ ان کل
که نه بیند جمال او بلبل

آهنک راز پرده بنمودند
پرده از روی کار بکشودند

سنک چون شد مقارن رویش
آهن آمد برون ز ابرویش

برد از روی مه کلف بیرون
کرد از سلک زخرف بیرون

مرد دانا بوعده کرد وفا
در عروسی سر اتحاد صفا

بیشکه شد نشیمن قاضی
دختر از کار لیک ناراضی

خاطرش سوی انکه برد دلش
مهر او کاشته در آب و کلش

کرچه میسوختش زغصه درون
از رضای پدر نرفت برون

نازنین خاطر پدر را خواست
لب قاضی ز فاتحه آراست

کفت دختر که یا رب این چه کس است
که هم آوازی منش هوس است

از چه شهر ست و چیست کردارش
بچه مردم بود سر و کارش

بیخبر این که ان همان صنم است
که ز عشقش اسیر درد و غم است

که بر انداخت پرده پرده کشای
در حرم رفت کدخدای سرای

چونکه نزدیک شد خرام تذرو
شد بران افتاب چشمش کرم

نیک چون دید بود دلدار
که زدش راه دل برفتاری

ناتوان مرده بود از شادی
کامده دستان بد آبادی

بیکمان بخت بر سرش امد
بی طلب یار در برش امد

درد دیرینه رفت از سینه
رو برآورد داغ دیرینه

ساخت چون کار دختر دستور / رست از درد هجران مهجور
رفت آن مرغ از آن خجسته چمن / سوی بستان سرای شاه یمن
برد از آن سرمه بود نهان / که دهد روشنی بچشم جهان
محرمی راز محرمان حرم / گفت این سرمه را بعزّ و کرم
دختری را که چشم پوشیده / آرد این سرمه نور در دیده
نور عینست و عین نور است این / روشنی بخش چشم کور است این
شاد شد بانوی پسندیده / کاورد نور رفته در دیده
محرمی طرفه دست نیک اندیش / دختر شاه را نشست به پیش
نرگسش را ز سرمه روشن کرد / خانه بی نور بود گلشن کرد
شاه از آن مژده شادمان آمد / مجلس آراست میهمان آمد
برنگر دیده بود از آن گفته / برد حکاک دُر ناسفته
این سخن چون شنید آن دختر / آمدش عار از چنان شوهر
ننگش آمد از آن حکایت و گفت / زاغ را کی شود کبوتر جفت
رشک باغ ارم شقایق من / مرد داروگری چه لایق من
شاه از آن حرف خشمگین آمد / مهر بگذاشت سوی کین آمد
دخترش هم ز بیم او راضی / شد در آن قصه پیرو قاضی
عقد آن مرد و نازنین بستند / مشتری را بزهره پیوستند
بی خبر زهره از خریدارش / غافل از مشتری بازارش
دیده از هجر دوست پرنم داشت / در عروسی خویش ماتم داشت

کفت

گفت با دایه‌اش که ای مادر / سازکن زود موزه و چادر
که روم از حرم سوی محرم / پیشتر زانکه آید او بحرم
بینمش عارض و قد و رفتار / پیش از آن دم که گیردم یکبار
گر سزاوار من بود جفتم / حق او باد دُر ناسفتم
ور نباشد مناسبت منش / دهمش زهر پیش آمدنش
موزه پوشید و در فکند نقاب / شد نهان آفتاب زیر سحاب
برد پنهان بخود نماینه / که نماید ز دورش آینه
سوی بازار رفت دلاله / که فروشد گل خرد لاله
ماه نو را آبا و نمود ز دور / دیده‌اش دید یار دیگر نور
بخریدارش چو کرد نگاه / بود ماهی ره زدش ناگاه
چونکه بشناختش دلش غش کرد / مشتری جنس طرفه را خوش کرد
شد در اندیشه کین چه ساحری است / یارب این آدمیست یا پری است
پرده دل را او دری جانست / جان نثارش کنم که جانانست
شادمان شد که نیست بیگانه / رفت و آراست میهمان خانه
کرد لاله عذار مشکین موی / سرمه در چشم و وسمه در ابروی
بست مرغول زلف از بن گوش / در در گوش سود بر سر دوش
بست حنا بپای کبک خرام / بزند زوان خرام کرد حرام
خویشتن را نگار حور سرشت / کرد پیراسته چو سرو بهشت
چون شب آمد نگار سیم اندام / سوی درگاه شاه کرد خرام

راه گلزار شد ز پای انداز   خانه پر نور شد ز شمع طراز
بتماشای زهره آمد ماه   زهره آراسته تماشاگاه
خوان نهادند و نزل آوردند   میهمانداری عجب کردند
چون نشستند لحظه شادان   بتماشای هم پریزادان
محرمان عیشگاه گستردند   حاجبان شمع را برون بردند
دهشتی نی و خوابگاه نرم   رخت بربست از میان آزرم
شده بیدار طالع خفته   سفته گردید دُر ناسفته
روی بر روی دست در آغوش   این یکی مست وان یکی بیهوش
راز گفتند تا سحر دو نگار   خواب کرد از میانه نیز کنار
بود راضی پسر ز همخوابه   رفت از خوابگه مگر آبه
پادشه را نبود پیوندی   بجز آن سرو هیچ فرزندی
خواند فرزند ماه سیما را   گفت کای نور دیدگان ما را
افسر و تخت من از آن تو باد   دولت و بخت من از آن تو باد
چونکه فرزند خواند تاجش داد   تاج زرین و تخت عاجش داد
چون گذشتش بعیش روزی چند   اختر شاه را رسید گزند
داد فرزانه مرد روز رحیل   جان بداماد و جان بعزرائیل
ماه سیما نشست بر تختش   سرفرازی ز افسر و بختش
پادشاهی بر او قرار گرفت   شاهد ملک در کنار گرفت
در سرش گیک شور مهرانگیز   هیجان آتش محبت تیز

در دلش بود نیز حب وطن   مرغ را در دماغ بوی چمن
گنج بگشاد و ساز لشکر کرد   رفت تا از عراق سر برکرد
ناگهان از قضای سبحانی   شد مقابل بشه سپاهانی
کوس شاهی چو در سپاهان زد   سکه بر نقد پادشاهان زد
چرخ چندی اگر فراغش داد   عاقبت کشور عراقش داد
آن همه رنج و محنت سفرش   بیم جان و ملامت پدرش
بود از آرزوی مهرانگیز   غرضش جست و جوی قهرانگیز
مرغ بیدل هوای باغش کرد   از سپاهانیان سراغش کرد
شده او از فراق ابرقان   یرقان گشته یار با خفقان
بر جگر داغ داشت بر دل درد   لاله عارضش شده گل زرد
طرف سیب ذقن شده نارنج   غبغبش زرد چون ملال ز رنج
نیم جانی نه زنده نی مرده   دردها دیده رنجها برده
یافتندش چو جست و جو کردند   چشمه خضر در سبو کردند
بلبلی را سوی گل آوردند   یا گلی نزد بلبل آوردند
او در اندیشه کین کج کلاه است   وز نژاد کدام پادشاه است
رو ترش یا گشاده ابروست   بدخصالست یا نکوخوست
متردد که چون شود کارش   بیخبر بود از طلبکارش
پیش بردند سرو بالا را   دید و بشناخت ماه سیما را
گشت گریان که وه چه حالست این   کار خوابست یا خیالست این

ماه سیما دوید سویش تیز | گفت کای نور چشم و جان عزیز
منة الحمد بخت شد دمساز | چشم افتاد بر جمالت باز
یافتند آن دو نامراد مراد | چرخ اختر مراد ایشان داد
ماه سیما چو رنج و دردش دید | چهره زرد و اشک سردش دید
تنگدل شد طبیب را طلبید | زد علاج حبیب را طلبید
گفت دانا حکیم فرزانه | باید از کهربا یکی خانه
تا دران خانه اش علاج کنم | جهد در صحت مزاج کنم
داد فرمان که کهربا آرند | بر شتری که بر صبا آرند
کهربایی که گفت استادش | چون رساندند کرد بنیادش
مرد فرخنده رای فرزانه | ساخت از کهربا طرفخانه
تختی از کهربا نهاد دران | یرقان دیده را نشاند دران
بتامل علاج کارش کرد | پس ازان یار و غمگسارش کرد
هم دران جای زعفرانی فام | یافتند آن دو عاشق از هم کام
کهربا آخرش بکار آید | کهربایش علاج کار آید
بوالعجب رنگ زرد دیباست | خلعت مهر زرد دیباییست
بر سر چارسوی این بازار | زرد اندر زر تمام عیار
زعفران کان نشاط انگیزد | زرد از طرف بوستان خیزد
بمراد دل آن دو در یتیم | چون رسیدند ماه و مهر بهم
چون بآخر رسیدن لابه | گشت ماهی بشاه همخوابه

مجلس آراستن شاه بهرام روز دوشنبه در منظر سبز فام

در دوشنبه که مهر زیبا چهر | شد بگلگشت سبزه زار سپهر
کرد آهنگ سبز گنبد شاه | سبز کرده قبا و افسرگاه
شد دران رشک سبز مینا کاخ | سبز خلعت چو سرخ بر شاخ
سبز پوشان دران خجسته مقام | کرده در سبزه طوطیان آرام
ساخت از سبز پوش انجمنی | خانه شد زان سهی قدان چمنی
شاه مخمور بود می طلبید | می بآواز چنگ و نی طلبید
داده از ساغر زمرد رنگ | باده لعل فام ساقی شنگ
کرده چنگ از بریشم بم و زیر | شاهد نغمه را لباس حریر
عشوه ساقیان نغمه عود | جلوه شاهدان و رود و سرود
مطرب از بلبله شده بلبل | زنگش از مل برآمده گل گل
لاله گون جام داده سرمستی | افته مانند لاله در دستی
بود از چاشتگاه تا خفتن | می و معشوق و معتدل گفتن
کرد شاه جهان هوای فراغ | بحرمخانه برد شمع و چراغ
تکیه بر بستر حریر آورد | هوس قصه در ضمیر آورد
جست فرخ پی سخن دان را | که نهد در تن سخن جان را
گفت کای قصه خوان روشن رای | از پی خواب خوش فسانه سرای
چون شنید آن سخن ز شاه جهان | گفت کای سرور کهان و مهان

تا ز مهر سپهر نام بود / ظل عالیت مستدام بود

آسمان با علو تو سفلی / عقل دیرینه نزد تو طفلی

من چگویم که آن پسند افتد / درخور شاه ارجمند افتد

حکم شه را ولی روا نبود / ترک فرمان او روا نبود

هرچه گوید بجان و دل شنوم / آنچه باشد ز کهنه و ز نوم

عرضه دارم بحضرت شاهش / سر نه پیچم ز حکم درگاهش

واقفی در رهی رفیقم شد / چونکه شد آشنا شفیقم شد

گوش کن گفت ای ز کار آگاه / داستانی که ره شود کوتاه

فسانه گفتن فرخ پی

وقتی از وقتهای دیرینه / که دینه است و نی پریرینه

بود مردی ز نیشابور غنی / مفلسش کرد روزگار دنی

مهر گیتی فروز بختش کاست / خیل نکبت رسید از چپ و راست

ریخت در باغ و بوستانش تگرگ / زان سلامت نه میوه ماند نه برگ

زلزله شد سرایش ویران کرد / در سرا هر که بود بیجان کرد

او و زن زان میان برون جستند / سر و دستی شکسته زان رستند

عامل کج قلم باو بد شد / ناحق ناروا یکی صد شد

باج همسایه گریخته داد / هر کجا رفت کس ندادش داد

متغلب هزار داغش کرد / که طمع در سرا و باغش کرد

غله زارش تهی شد از دانه / دیده سم ستور بیگانه

خواجه محتاج شد بدیناری / حال سختی و کار دشواری

منعمی آنچنان گرانمایه / کرد دریوزه نان ز همسایه

شد ز بیداد ظلم پیوسته / در قرض و گداییش بسته

بر سر کوچه قرض خواهانش / سوی قاضی کشیده دامانش

بود در خانه از زنش تشویش / کز پی نفقه گرفتش ریش

زان همه گنج و گوهر و دیبا / مانده بودش ز مرد زیبا

همچو سرش میان میداشت / بلکه از جان خود نهان میداشت

بود در مصر هم در آن ایام / پادشاه کریم نیکونام

بدرش هر که التجا کردی / او روان حاجتش روا کردی

بود میل جواهرش بسیار / لعل و یاقوت را کفش معیار

بزنش گفت خواجه کای مهی / دل بر آن نه که از وطن بجهی

گرچه حب وطن ز ایمانست / تنگدستی در آن نه آسانست

خنک شه کان مقیم خانه بود / رخت زین و تازیانه بود

خر وحشی که در سفر باشد / ایمن از بار و چوب تر باشد

مرغ خانه که منزلش وطنست / بهر دانه اسیر پیرزنست

باز کز بهر صید در سفرست / بر سر دست شاه جلوه گرست

خیز تا رو براه مصر کنیم / جان خود نذر شاه مصر کنیم

درخور او بود زمرد ما / زو شود نیک طالع بد ما

زن و شوهر بمصر ره کردند / دولت رفته آرزو کردند

زن دران راه دور حامله شد | خواجه زان بار میر قافله شد
چند روزی که راه طی کردند | جایکه بر کنار ری کردند
بزنش گفت کای عفیفه دهر | جا نگهدار تا روم سوی شهر
بر حریمی برم تو لایی | وز کرایی کنم تمنایی
این گفت و رو براه نهاد | بنه در طرف کوچه گاه نهاد
زن ز رنج سفر شده رنجور | روز کوتاه بود و منزل دور
دید رعنا قد خرامنده | سرو آزاد آمدش بنده
برقع از رو گشاد و قد افراخت | بی میانجی مهم خود را ساخت
ان جوان نیز گشت مایل او | شد سراسیمه شمایل او
دل هر دو ز مهر شهوت گرم | برگرفته شد از میان آزرم
بهم ان هر دو آمدند چو راست | بر عصمت از میان برخواست
کرد زن آرزوی آغوشش | شوی سی ساله شد فراموشش
شد خرامان جوان بجانب ری | زن چو سایه روان شدش از پی
برد در گوشه ایش و پنهان کرد | خواهش او هر انچه بود ان کرد
خواجه آمد بگو چگاه ز ری | جست زن را نه پای دید و نه پی
رفته برده ان زمرد نیز | چه زمرد که برده جان عزیز
ریش برکند و پیرهن زد چاک | کرد بر سر از ان مصیبت خاک
کرد از هر کسش سراغ و نیافت | قمری خسته راه باغ نیافت
ورتزد که شام شد نزدیک | روز بنشست و شد جهان تاریک

دو سه بد طینت و کج اندیشه | بودشان دزدی و کجی پیشه
هر دو سرگشته را دوچار شدند | ان سگان واله شکار شدند
کفش کندش یکی و جامه ربود | دیگری از سرش عمامه ربود
دست و زدان بکند و برد دراز | پوست کندند بیکدمش چو پیاز
حالت کس ازین بتر گردد | ان زمانی که بخت برگردد
بخت برگشته زان پریشانی | داشت در کار خویش حیرانی
کز یکی گوشه چراغی دید | گل سرخی ز طرف باغی دید
سوی اتش پرید پروانه | بامید سراغ همخانه
دید جمعی قمار بازانند | اسب و خر در قمار تازانند
پیش ایشان دوید و گریان شد | زانش سینه سوز بریان شد
گفتش ان یکیک حکایت خویش | کردشان سینه زان شکایت ریش
بکرم کردن آرزومندی | جامه دادش و میان بندی
دیگری درهمی شه چارش داد | جرعه بهر ان خمارش داد
هر کسی در خور خودش چیزی | داد و کردش ز غیر تمیزی
بود تا صبحدم باو باشان | سر خدمت نهاده بر پاشان
صبح کین گلرخ سپهر خرام | زد برین لاجوردی طاق گام
رو بری کرد مردی ره و روی | که از ان گلعذار یابد بوی
ان میان بند از جوانی بود | کز قماشش یکی دکانی بود
که بچندین قماش مصری باف | برده بود از سرااش خانه شکاف

جامه بود از برادر عیسی / که چو مرغی پریده از قفسی
شده غایب ز دیدها چو پری / بسفر رفته نامده سفری
دزد و خونی ولیک نامعلوم / ان ستمکش غریب ان بر و بوم
روز چون شد بلند آواره / خواجه امد درون بدروازه
ان میان بندرا قماش فروش / در سرش دید و برکشید خروش
کان جنبهایی در ته کو / که باین جنس بود همره کو
این زده دست در گریبانش / او بزاری گرفته دامانش
چون ز کالای خویش دید نشان / بعسس خانه اش کشید کشان
چون عسس جامهٔ برادر دید / خویش را ازان در آذر دید
زد بر رویش که کو برادر من / چون رسانیده اتش اجل بر من
که بسیلی زدیش و گاه بمشت / بر شکم زد گهیش و گه بر پشت
روی در پشت پاش می مالید / او ازان ظلم زار می نالید
که ازین قصه بیگناهم من / ور ستم نیز داد خواهم من
عذر بسیار گفت نشنیدند / بیشتر در جفا سگالیدند
دست بستند همچو دزدانش / لت زنان برد سوی زندانش
دید آن بی گنه بصد زاری / بهر دزدی و خون گرفتاری
دید مانند گور زندانی / خفته هر سو چو مرده جانی
مدتی چون برین قضیه گذشت / روزگارش در بلیه گذشت
صبح شام محنتش ناگاه / عیسی شده رسید زراه

باز چون دید روی همنفسان / شور و غوغا برآمد از نفسان
همه در دست و پایش افتادند / اشک شادی ز دیده بگشادند
بفراغت نشست با خویشان / قصهٔ خویش گفت با ایشان
کان ستم پیشه زد درا هم / بست و افکند در یکی جاهم
زنده ماندم چو عمر باقی بود / جام زرقم بدست ساقی بود
روز دیگر بکاوش کاریز / در چه امد یکی جوان عزیز
حالتم را چو دید گریان شد / دود اتش ندیده بریان شد
از دم اژدها نجاتم داد / مرده بودم ز نو حیاتم داد
چون برادر شد اگه از کارش / گرد ازان مدعی خبر دارش
گفت من می شناسم انکس را / سوی او رو چو باد ان خس را
گشت حاضر چو مرد بیچاره / گفت این نیست ان ستمکاره
این ازین کار بیگناه بود / جور بر بی گنه تباه بود
بند بگشاد و گرد ازادش / گرد بخت گریز تا پادش
صاحب فوطه نیز دردش را / یافت ان روز و داد خرجش را
خواجه زان ابتلا و محنت رست / زود ازان شهر رخت بربست
بک پا جهاند جان زانجا / که نبودش بجز زبان الجا
ترک مال و عیال خویش گرفت / راه ملک عراق پیش گرفت
همرهش شد دران سفر پیری / نیک رای خجسته تدبیری
خواجه هم هوشمند و دانا بود / بازوی فکرتش توانا بود

دوستی شد میان آن دو مرد   بهم آمیخت جان آن مرد و
پیر از احوال خود ز آینده   می‌شدی مردمش سراینده
هرچه میگفت آنچنان می‌شد   پیر از آن گفته‌اش جوان می‌شد
خواجه چون دید آن همنفسش   کرد دار همنفس هوسش
گفت ای منعم گرانمایه   بر من افکن چند آیه آسایه
دانشی کت از آن دو صد کام است   آن ز تعلیم یا ز الهام است
ز کرم لحظه گرای بمن   راه تعلیم آن نمای بمن
کرمی کن که بس زیان زده‌ام   بزیان در جهان زمان زده‌ام
چشم رحمت گشاد سویش پیر   گفت کای در وبال دهر اسیر
سبزه زاریست در فلان وادی   دیده وادی زمینش آبادی
وار دران سبزه زار چشمهٔ آب   کاب خضر است نزد او چو سراب
ز آب آن چشمه رو طهارت ساز   بعد از آن روی آر سوی نماز
چون شوی از نماز فارغ بال   خضر خواهد ترا نمود جمال
هرچه گوید ترا بان کن کار   از دلت بشنو و بجان کن کار
این سخن گفت و خیر بادش کرد   غمش از دل ببرد و شادش کرد
او بآن سبزه زار روی نهاد   گام در راه جست و جوی نهاد
مدتی کرد راه وادی طی   تا شد آن سبزه زار منزل وی
ساخت اول ز آب چشمه وضو   سود بر خاک سجده آنگه رو
چونکه فارغ شد از نماز و نیاز   خواجه خضر آمدش دمساز

گف

گفت دانم که چیست مقصودت   سوی مقصود ره زودت
شاخ نیشکریش داد که خیز   بارگی کن سوی خراسان تیز
در خراسان مقام کن در طوس   طوس شهریست همچو روی عروس
هست کوهیش سوده سر بسپهر   بر سرش چشمه چو چشمهٔ مهر
چشمه سبز باشد از آن نام   زانکه دارد میان سبزه مقام
بر لب چشمه سرو دلجوییست   بر سرش طوطی سخنگوییست
نی شکر نما بان طوطی   تا شود با تو همزبان طوطی
مشکل تو از او گشاید و بس   سر این راز جز او نداند کس
این سخن گفت و گشت ناپیدا   مرد سرگشته حال شد شیدا
از همانجا بطوس روی آورد   جانب چشمه‌اش سبوی آورد
چند روزی که گام زد بی کام   بر لب چشمه ساز کرد مقام
دید طوطی نشسته بر سر شاخ   کردش از نیشکر نخود گستاخ
طوطیش گفت ای رسیده ز راه   هستم از سر کار تو آگاه
طوطی خوش زبان چو لب بگشاد   داد حرز همان زبانش یاد
گفتش این حرز را روان ز بر آب   نیز تیزش بخوان بدم بر آب
حرز را خواند سوی چشمه دمید   در همان دم بکام خویش رسید
دید بر کرد عکس پیشانیش   سرنوشتی که بود پنهانیش
بو از آن جمله آنکه بعد دو سال   خواهدت دمر داد جاه و جلال
دختر چین شاه شود جفتت   خسرو ملک چین کند مفتت

کفت برخیز و روبچین آور   از فلک زهره بر زمین آور
کرد حرزی دیگر با و تعلیم   کفت درین راه عقده ایست عظیم
چون شود عقد سد راه ترا   حال کردد ازان تباه ترا
باید این حرز را بخوانی زود   خواهدت خضر با تو روی نمود
راه چین ره نورد پیش کرفت   محنت و رنج ره بخویش کرفت
مدتی چونکه رنج راه کشید   تا بان طرفه جایگاه رسید
دید شهری بهشت ازان کویی   برده مشک از نسیم او بویی
پر ز غنچه دهان و لاله عذار   زان کل و لاله اش همیشه بهار
کوچها از خرام سیم بران   جویها آب خضر رفته دران
همه شان دلبران عاشق کش   همه عذرا نهاد وامق کش
خواجه چون دید انجمن جایی   کرد محراب دل چلیپایی
چون ز دندان بتان ره دینش   پای دل ماند در کل چینش
کشت آسوده چون ز محنت راه   کرد تفتیش حال دختر شاه
کفت شخصی که آن سرشته ز نور   از نظر چون فرشته باشد دور
پدرش مرده پادشاه وی است   جمله خوبان ستاره ماه وی است
آن سهی قامت و سمن رخسار   در یکی قلعه کرد جای قرار
قلعه سر کشیده با کیوان   آفتابش چو چشمه در ایوان
راه آن قلعه بر یکی دره است   دره تنک و سخت ناسره است
تنکیش کرده تنک راه نفس   ز دو پهلو توان کذشتن و بس

اژدهی هفت سر اش بود و قدش   شده آن راه تنک از آمد شدش
نیست آن راه از و تهی هرکز   کس ندیده دران تهی هرکز
آب تلخی بان حصار محیط   که ندید چو آن سپهر بسیط
نام آن آب تلخ مرک آبست   که از و زهر ناب در تابست
داده خاصیتش چرخ کبود   که بهرچه رسد کند نابود
دارد آن آب حکم آتش تیز   ز آتش تیز واجبست کریز
زان کذر کردن از محالاتست   عقل در فکر کار او ماتست
باشد آن قلعه راسه دروازه   هر یکی زان بلند آوازه
آتشی در نخست در بندش   شعله زان کشته ساخته بندش
نتوان کشتنش بهیچ آبی   هیچ آبی ندارد اش تابی
در دویم در ستاده دربانی   زو بود شیر نر هراسانی
تیر اندر کمان صید منش   پا تهی در لباس آهنیش
سوی او هر کسی که پای نهد   تیر او در سینه جای دهد
در سیم در کهش نکهبانیست   رو کریزانست هر کرا جانیست
بر سر دست صدمنی سنکش   بود آن سنک از پی جنکش
هر که می آیدش به پیش نظر   میزند سنک صدمنش بر سر
بعد ازان جای دختر شاهست   منزل دل فروز ماهست
هر که آمد به پیش ازین ماهش   میکند جفت خویش آن ماهش
میشود پادشاه کشور چین   سر فراز جهان و سرور چین

من الكتب التي وقفها الفقير

زان سخن خواجه در تحیر ماند
لحظهٔ نیک در تفکر ماند

حرز طوطیش ناکه آمد یاد
مرد غمدیده گشت خرم و شاد

حرز را خواند خضر شد پیدا
شادمان گشت بیدل شیدا

بخضر گفت قصه را خواجه
خضرش شد بدوستی ناجه

که دلت زین چرا هراسانست
این طلسم است و کارش آسانست

مرد عاقل چرا خورد غم ازین
برهانم ترا بیکدم ازین

خاتمی داد از زر نابش
که سلیمان ندید در خوابش

بود زیبا زمردیش نگین
قیمت آن خراج ملکت چین

گفت ای هوشمند مرد سره
این نگین راهبر سوی دره

افعیش را چو بر تو افتد چشم
خواهدت قصد کرد از سر خشم

نکنی بیم ناکه از خشمش
داری این را برابر چشمش

چشم او چون فتد برین از دور
میشود افعی از زمرد کور

چون شود کور می توانش کشت
باید اندم کزان گرفت بمشت

انکه از خشم تیز خونش ریز
خاک و خونش بیکدیگر آمیز

بشکافش چو کشته شد پس سر
مهرهٔ خواهد آمدت بنظر

وارد ان مهره نام سنگ بده
زان شود دهر ز مهر بر کیده

فکن ان مهره را بخندق زرف
تا شود ابر تند و بارد برف

آب ازان برف یخ کند ز انسان
که ازان یخ گذر کنی آسان

این بود چارهٔ گذشتن ازان
که نباشد هراس گشتن ازان

آتشی را که در نخست درست
آب آن یخ کشندهٔ شررست

قدر آب ازان بر آتش ریز
خواهد ان لحظه مرد آتش تیز

زان همه شعلهای شیر شرر
مشت خاکستری بماند اثر

در اول شود برو بیت باز
روی کن سوی مرد تیرانداز

نیست از سهم تیر او وهمی
تیر او را همین بود سهمی

پای اما بر آستان ننهی
داغ آن آرزو بجان ننهی

مشت خاکستری که در گذرست
پی آن راه سرمهٔ بصرست

قدری زان بخویشتن ببری
که از آن بار دل ز تن ببری

رو بروی طلسم جوشن دار
هست آئینه گرفته غبار

نزود آن غبار ظلمت وش
جز بخاکستری همان آتش

کن ازان زنگ را ز آئینه دور
آن زمانی که بیند آئینه نور

عکس خود را در آئینه بیند
خویشتن را معاینه بیند

این تصور کند که ان دگریست
سینه اش را ز تیر او خطریست

هم ازاکه جنبد او را دست
خواهد این تیر خود کشاد از شست

نیست تیری دگر پی شستش
خواهد از کار ماند هم دستش

بازگردد چو شست تیرانداز
دومین در شود برو بیت باز

شود آهن لباس رویین چنگ
رو بروی کسی که دارد سنگ

بود آن تخت سنگ مقناطیس
کم بود انچنان متاع نفیس

انکه خود را نهان در آتش دید
خواهدش سنگ سوی خویش کشید

مرد آهن قبا خورد بر سنگ در فتد سنگ مرد را از چنگ
باز گردد بر وی تان ز تیر شوهرت سعد چرخ ماه ز تیر
دختر شاه چین برد هوشت بحلالی شود هم آغوشت
کرد تعلیم و خیر بادش کرد دل از اندوه و غم شادش کرد
چون شد اسباب کدخدایی ساز سوی درگاه شاه برد نیاز
گفت آنکه بر آن بود رایم کین گره راز کار بگشایم
حل این مشکل است در نفسم نیست کاری بغیر ازین هوسم
چاره گر شد بکردن چاره رفت خلقی باو بنظاره
اول آن پرجگر چو غران شیر سوی افعی قدم نهاد دلیر
آن نگین را باو نمود ز دور چشم افعی شد از زمرد کور
بعد از آن برگرفت تیر و کمان افعی کور را نداد امان
بدو سه چوبه تیر خونش ریخت خاک و خونش بیکدگر آمیخت
پس سرش چاک کرد چو کشتش مهره شد پدید از مشتش
چونکه آن عقده برگرفت از راه راه بگشاد و سوی منزل ماه
مهره را برد و سوی خندق ژرف چون باو داد ریخت ژاله و برف
تندی باد سرد و صرصر شد آب همچون حریر مرمر شد
پای بر یخ نهاد و کرد گذر ستوان زان گذشت نوع دگر
آتش از آب بر طرف شد نیز زان گذر کرد مرد پرتمیز
زاب افسرده برد مقداری بهتمنای کار دشواری

ریخت بر آتش نخست درش مرد آن آتش و شد خوش
چونکه آتش بمرد در بگشاد انجمن عقده دگر بگشاد
مشت خاکستری از آن برداشت که بآن نیز کار دیگر داشت
روی در روی مرد آهن چنگ بود آیینه نهان در زنگ
رنگ آیینه را ز خاکستر برد و گردش به از مه انور
شد در آن طرفه ماه آهن ساز جلوه گر عکس مرد تیرانداز
آهنین جامه مشعبده باز روبرو شد بمرد تیرانداز
صد منی سنگ بود مقناطیس بارک الله ازین متاع نفیس
آهنین جامه خورد بر سنگش سنگش افتاد و پیش از چنگش
سیمین در گشاد بر رویش راه بگشاد سوی و بجویش
عقدها محو گشت از پیشش خواند آن ماه را سوی خویشش
خواجه شد جفت دختر شه چین ملک چین آمده بزیر نگین
آن جوان کش ببرد زن ز رهی آخر الامر شد زنش زن وی
زن که از خواجه بود آبستن پسری زاد همچو در عدن
بعد چندی جوان غنا مرد حسرت بی شمار بزیر برد
زن از آن واقعه فتاد برنج شد ز اندوه و شوی محنت سنج
ماتم شوی بیقرارش کرد همچو مویش نزار زارش کرد
رنج دیده بروی بستر خفت تن زارش به بستر آمد جفت
گفت هنگام مردنش به پسر که ترا این جوان نبود پدر

پدر از شهر سبزوارش بود | چشم بر راه انتظارت بود
روزگار از تو کرد محرومش | نبود بودن تو معلومش
رفتن مصر و ماندنش در ری | یک بیک هرچه بود گفت بوی
چون بر آن طفل خواند ابجد را | داد آنکه یاوه زمرد را
کین زمرد بود حق پدرت | داد آدم ازین کار خود خبرت
این وصیت چو کرد جان بسپرد | جان شیرین بیک زمان بسپرد
آن گرانمایه در یتیم بماند | جان بصد پاره دل دو نیم بماند
آرزوی پدر قرارش برد | صبرش از دل ز دستگاهش برد
بطلبکاریش میان دربست | خانه برهم زد و دکان دربست
کو بکو رفت و خانه بر خانه | جستش از آشنا و بیگانه
هیچ شهری نماند و صحرایی | هیچ کویی نماند و دریایی
که در آنجا شبی چراغ نکرد | هر دکم گشته را سراغ نکرد
خبرش زو نداد هیچ کسی | هیچ جا کس ازو نزد نفسی
از طلب او ولی ملال نداشت | جز وصال پدر خیال نداشت
بود سرگشته در هوای پدر | سوی چین از کهش فتاد گذر
بود آن شهر را در آن ایام | چند بدکار زشت نیکونام
آن دغاپیشگان جهل بوند | پرنیان روی و سنگدل بودند
همه ناراستان پر تلبیس | همه در حیله بدتر از ابلیس
مرجهل تر شریک قاضی شهر | بود از ایشان فسادها در دهر

بود

بود جوینده همچنان خوبان | بطلبکاری پدر پویان
دید آن کی کشید پیرهنش | که بشوید ز گرد راه تنش
آن زمرد که بود دلی مانند | کرده بودش ز قدر بازوبند
زان چه بس حیله ساز تهمت جوی | زیرکی شانه کرده فکر سبب
بود حاضر بکین سبب جوی | پیدا کرده شانه دان بپوست
استنبک گشاده چشمک تنگ | روبهک بود در کمین پلنگ
گفت چون دید زیب بازویش | نیست این سنگ از نژاد ویش
بگرفتش که این از آن منست | اصل پیرایه دکان منست
سوی قاضی شتافت و کرد خروش | ساخت نه نابکار جمع شدند
کهین مرا کرده خانه غارت دوش | در شبی همچو چراغ و شمع شدند
بود قاضی شریک مکاران | کارگر شد بجا طراران
چون متاع از کفش برون کردند | حیله سازانش قصد خون کردند
همه رفتند سوی درگه شاه | که ازین دزد حال ماست تباه

همه شب از فریب او نفسی / نکند خواب امن هیچکسی
بسته شبها میان کین با ما / او بود در دیار چین بابا
شاه از آن گفت و گوی درویشان / کارگر گشت بخاطر ایشان
برلب آورد حکم کشتن دزد / که چنان کار را چنین شد مزد
دزد ناکرده راز درگه شاه / برد جلاد سوی کشتن گاه
شه طلب کرد آن زن و مرد را / دید و بشناخت چو هر دو را
گفت دزد که چیست کار اندر آن / بکشندش یا ورندش باز
درپی هم سه چار پیک دوان / کآورندش ز قتلگاه روان
مرد جلاد چشم می بستش / تیغ خونریز تیز در دستش
زنده از قتلگاهش آوردند / دست بسته بنزد شاهش آوردند
کر برآمد ندای بخشش شاه / ز آن در بارگاه عالی جاه
شاه گفتش که راستگویی کن / در حق خویشتن نکویی کن

این

این زمرد که زیب تاج کیست / نه از آن تو و نه زآن وی است
گفت شه را که بنده عرض کنم / گوش کن تا ادای فرض کنم
من سرگشته از دیار ری ام / بود آزر دیکی ز خار ری ام
این زمرد که روست بیم سرم / هست میراث مادر و پدرم
مادرش زانچه کرده بود آگاه / قصه را سر بسر بگفت بشاه
شه چو بشنید آن نشانیها / گشت گریان ز شادمانیها
مضطرب کرد مهر فرزندش / کرد درخواست آن زن و مردش
در کنارش گرفت و زار گریست / وز جفاهای روزگار گریست
گفت کو مادرت بگفتا مرد / من بیچاره ماندم از وی خرد
باز گفتش نور دیده من / وز جهان ای تو برگزیده من
با تو اینان چه ماجرا کردند / تهمت دزدیت چرا کردند
من درین نیز گفت حیرانم / حیرت آید ز کار ایشانم
این کجا ز این چوب باید کاست / تا بگویند آنچه باشد راست
عسسان دستشان فرو بستند / سر و روشان بچوب بشکستند
همه از چوب چاره جوی شدند / این کجان جمله راست گوی شدند
سر از شاه ننهفتند / آن سخن را براستی گفتند
که درین شهر ما چهل فردیم / روز و شب در پی زن و مردیم
هست قاضی شریک مهتر ما / در فن مکر و حیله بهتر ما
عمرها شد که کار ما اینست / حاصل روزگار ما اینست

ما چهل حیله ور که همنفسیم / روز و شب در کمین مال کسیم
شاه ازین قصه خشمگین آمد / بر بساط فراز کین آمد
حکم فرمود کیکد و بدرک را / تا چهل گرگ و قاضی سگ را
بسیاست هزار پاره کند / تا بد و نیکشان نظاره کند
هرچه فرمود آنچنان کردند / بدل و جان همان زمان کردند
بود نوروز و باد غالیه بوی / سبزهٔ نو دمیده بر لب جوی
سبز از سبزه دامن صحرا / کرده صحرا لباس خوش خضرا
سبزه زاری گرفت بهر نشاط / بارگه زد بروی سبز بساط
دید زان دست سبز مینا رنگ / پسرش را نشاند بر اورنگ
سلطنت را باو مسلم داشت / از خودش بیشتر مکرم داشت
جام بر طرف سبزه زار گرفت / کام از سبزه بهار گرفت
رنگ سبز است رنگ زیبنده / خاطر افروز و دلفریبنده
آسمان با علو جاه و جلال / سبزپوشیست در داوه اول
خضر کو همدم سروش آمد / سبز جویان و سبزپوش آمد
طوطی نطق را زنده دل / سبزهٔ خط گلرخان چگل
بوستان گر ارم نظیر بود / چون شود سبز دلپذیر بود
شاه کرد آن فسانه را چو گوش / خفت و ماهی کشید در آغوش

مجلس آراستن شاه بهرام روز شنبه در منظر گلگون فام

در سه شنبه فراز افسر و تخت / برد سوی سرای گلگون رخت
خانه گلرنگ و شاه گلگون پوش / تاج گلگون طراز گوشهٔ گوش
شه گل سرخ و خانه رشک چمن / جلوه گر در شفق سهیل یمن
باده گلرنگ و ساقیان گلبوی / مطربان لاله روی و مشکین موی
گشته خوبان آل پوش رفیق / در یکی سلک همچو عقد عقیق
لاله گون خانه رشک بستان شد / لاله زاری ز آل پوشان شد
از شراب شبانه شه بی تاب / جست بهر خمار بادهٔ ناب
ساقی گلعذار نسرین بوی / بارادت گرفت دست سبوی
شور مستان بانگ نوشانوش / مهر افلاک را رسید بگوش
داشت از عکس ساغر گلرنگ / کف ساقی ز رنگ خنا تنگ
چنگ معراج آسمان سرود / تارها داده پایه اش ز نور
شده مضراب نشتر رگ عود / خون گشاده ز چشم اهل سرود
سر خود دید جام بر کف دست / شده حیران ساقی بدمست
نی که بودش ز جان تهی قالب / مطربش جان همی دمید بلب
غم دل برده مطربان ز نغم / نغم آمد ز دل بزدده غم
شاهدان از نوای خوش خوانان / پای کوبان و دست افشانان
تا بشب های و هوی مستان بود / خانه از گلرخان شبستان بود
باده بود و نشاط و عیش و طرب / تا که یک پاس یک افت ز شب
شد پریشان دماغها ز شراب / گلرخان سرگران شدند از خواب

بحرم شد شه از طربخانه | که کند خواب خوش بافسانه
سر ببالین ز نگار نهاد | گلرخی پاش در کنار نهاد
هوشمندش انیس مجلس بود | محرم و راز دار و مونس بود
گفتش این خواهم از تو فرزانه | که شبم خوش کنی بافسانه
زان فسانه که خواب آید ازو | سرخوشی در شراب آید ازو
هوشمند از پی ثناگویی | گردش از جان و دل رضاجویی
گفت ای سرفراز هفت اقلیم | نزد تو عاجزست رای سلیم
سامری پیش تست گوساله | عقل دیرینه طفل یکساله
سخن من بتو سخن دانی | ژاژ باقل بود بسحبانی
چون برغبت شاه جم مقدار | گر سخن گرم باشدم بازار
من هم از یمن آن بلند افسر | بثنایش کنم نثار گهر
از تواریخ معتبر یادم | هست نقلی ز مرد استادم

فسانه گفتن هوشمند

گفت وقتی درین سپنج سرای | دختری داشت پادشاه ختای
کرده نام آسمان پری چهرش | زده در سینه آتش مهرش
پای تا سر همه کرشمه و ناز | در رهش اهل ناز کرده نیاز
دیده جان پیرهن ز لطف تنش | تن او جان پیرهن بدنش
شوخ و شیرین دهان و چرب زبان | در سخن ریخته شکر ز لبان
کرده از زهر چشم و از خنده | مرده را زنده زنده را مرده

روی خوب اندرش ز گل طبقی | بلکه گل زان طبق بود ورقی
چشم مستش ز ابروی طناز | سرنگون کرده کشتی می ناز
طرفه دستی که از سر قلمش | جانور گشته بر ورق رقمش
در هنر بود مانیش ثانی | قدمش بر قدم زده مانی
بهر تصویر کو قلم می زد | صورت خویش را رقم می زد
رقمش چون برآمدی ز قلم | قیمتش بود یکهزار درم
تاجرانش بهم سپردندی | نزد شاهان بتحفه بردندی
آن صنم دید یکشبی در خواب | پسری همچو ماه عالمتاب
دل باو داد و بیقرارش شد | خسته چشم پرخمارش شد
در پی هم نگار نوش لبش | دید در خواب تا بهفت شبش
آن نه سری که کس بکس گوید | آن نه چیزی که کس ز کس جوید
گر ز کس پرسدش چه زاید گست | ور ز کس جویدش چه زاید جست
شاه خوارزم هم در ان ایام | پسری داشت کامکارش نام
پیکر عقل گشته حیرانش | ساخته دست صنع از جانش
ماه نو ابروانش تا دیده | ابروی خویش را تراشیده
چاشنی داده از لبش نبات | وز دهن زندگی بآب حیات
زان دهن غنچه را جگر با چاک | سنبل از پیچ زلف در پیچاک
آن پسر هم بخواب دید شبی | دلفریبنده دختری عجبی
واله آن نگار زیبا شد | ور غم عشق ناشکیبا شد

گشت بیدار و دل ز دستش نی / در نظر زلف پرشکستش نی
شب دیگر بخواب نوشینش / آمد آن دلفریب دوشینش
گشت بیدار بیقرار شده / مهر آن مه یکی هزار شده
تا بگفته مرشدش در خواب / دید و از تاب مهر شد بی تاب
دلبری برد از دلش آرام / کش نه معلوم داشت نام و مقام
گفت ای دیده آنچه را دیدی / این بلا را بگو کجا دیدی
جای او خشکیست یا تری است / آدمی یا فرشته یا پری است
این چنین پیکر خجسته جمال / هست چیزی ورای خواب و خیال
آه کردی و اشک پاشیدی / سینه کندی و دل خراشیدی
ناگهان تاجری ز ملک ختای / کرد خوارزم را نشیمن جای
از پری چهره بود همراهش / صورتی برد جانب شاهش
کرد بر رسم تحفه پیش کشش / دل از آن طرفه تحفه کرد خوشش
دیده نزد پسر فرستادش / دل غمدیده کرد از آن شادش
دید شهزاده چون در آن تمثال / شد در آن صورت نگارین لال
دید تمثال آنکه دید بخواب / مست گردید تا چشیده شراب
در حرمخانه خواند تاجر را / گز سفر پرسد آن مسافر را
محرمش خواند و راز پرسیدش / صورت حال باز پرسیدش
گفتش این صورت پری چهر است / که کمین حاجب درش مهر است
دختری پادشاه ملک ختاست / که نظر سوی او دلیر خطاست

سر این حال را حکایت کرد / سربسر قصه را روایت کرد
شد چو مجهول مطلقش معلوم / شد جدا صاف انگبین از موم
مرغ سرگشته نام باغ شنید / زان گل برد کی سراغ شنید
مرد تاجر چو بود واقف کار / در حرمخانه باز دادش بار
قصهٔ خواب هفته را گفتش / راز در دل نهفته را گفتش
چونکه محرم شدش پدر خواندش / وان پدر نیز تاج سر خواندش
گفتش ای تاجر جهان گشته / گرد عالم چو آسمان گشته
بگریزان ازین دیار مرا / راه بنمای سوی یار مرا
جانب کشور ختایم بر / سوی آن ماه دلربایم بر
بنگار ختایم برسان / وز عذاب جداییم برهان
چون غلامان بگیر گوش مرا / بغلامی باو فروش مرا
گز غلامان آن حرم باشم / بغلامیش محترم باشم
بوصال مهی که میخواهم / نیست نزدیکتر ازین راهم
مرد تاجر نخست سر زد باز / در نیامد بآن حدیث دراز
کین سخن را نمی توان شنوید / بسخن گوی نمی توان گروید
این سخن گر به پیش شاه رسد / شمهٔ زان بگوش شاه رسد
برود صد هزار سر آنجا / آسمان افکند سپهر آنجا
مرد تاجر از آن سخن لرزان / همچو برگ خزان ز باد خزان
منع کردش چو مرغ باغش بود / زان خیالی که در دماغش بود

منع تاجر بهیچ جا نرسید / هرچه گفتش خبر و نشنید
گفت برخیز و فکر کارم کن / چارهٔ این دل فگارم کن
گر بهبینم درین سبک خیرت / پای تا سر کنم گهر ریزت
ور کنی سرکشی ز همسازی / بسر خویش میکنی بازی
داد امید و همتش از زر و زور / تا کند کارسازیٔ ره دور
داد هر بامدادش از بر خویش / خلعت فاخرش در خور خویش
هر زمان تحفهٔ دگر دادش / گاه لعل و گهی گهر دادش
بزمان خوش و بزر دادن / شاخ خشک آمدش ببر دادن
بزرش عاقبت ز راه ببرد / این امانت بآن امین بسپرد
دید تاجر چو بیقراریٔ او / بست محکم میان بیاریٔ او
گفت راهیست کش نه اندکس / زان طرف می توان گریخت و بس
کندش گر هزار قافله طی / نتوان دید در وی از کس پی
بود آن راه دور ریگ روان / آن نه ریگ روان که ریگ دوان
نیست هادی کسی در آن وادی / جز ستاره نباشدش هادی
کرد پنهان ز شاه شهزاده / همه اسباب راه آماده
چند کس را بخویش همدم کرد / واندر آن راه دور محرم کرد
کرد آنگه بهانهٔ در کار / کرد یک هفته ساز کار نگار
رهنما گشت مرد بازرگان / سوی ملک خطا کشید عنان
چند روزی که ره نوردیدند / محنت و رنج آن سفر دیدند

یک

یکشبی باد تند پیدا شد / آفت جان ره نوردان شد
باد و باران چو اشتلم کردند / راه را آن گروه گم کردند
ره نوردان عنان ز کف دادند / هر یکی سوی دیگر افتادند
نی پدر بود آگه از پسرش / نه پسر بود آگه از پدرش
هیچ یک را نه زان دگر خبری / که چه سانست حال آن دگری
بامدادانکه شد جهان افروز / مشعل زرنگار خسرو سوز
کامکار از کسان آن جدا مانده / مانده تنها و در بلا مانده
هم در آن شب ز رهزنان چندی / کرده بودند عهد و پیوندی
گشته آن جمع بد پریشان نیز / شده سرگشته حال ایشان نیز
شد از آن قوم رهزن خونخوار / هشت ظالم بکامکار دوچار
کامکار آمد اژدهای دمان / داد از تیر پر بزاغ کمان
کرد پر آن عقاب ترکش را / کشت از آن دیو سیرتان شش را
دو بماندند از آن جفا کیشان / دل پر از داغ کشتن خویشان
آمدند آن بدان کمان در مشت / یکی از پیش و دیگری از پشت
برگشادند از سر کین دست / بگشادند هر دو با هم شست
تیر هر یک بران دگر یک خورد / هر یک از تیر آن دگر یک مرد
آن سیه دیده دلیر درست / کشت ور زیر اسب چابک و چست
کامکار از میان سلامت رست / زود و آسان از آن قیامت جست
رفت یک میل راه کم یا بیش / کامدش دیگری دوان پیش

رخش راندند شر سوی نبرد　　زان نبرد از زمین برآمد گرد
در سر آمد کمند شهزاده　　شد گسسته کمند شهزاده
مبتلا شد بخصم پر کینه　　پی قتلش نشست بر سینه
خنجر آبدار کرد برون　　تا بصد خواریش بریزد خون
بود مصروع مرد یاوه ستیز　　دید چون آب خنجر خونریز
زحمت صرع کرد بیهوشش　　بزمین شد یکی برو دوشش
شاهزاده زجای خود برجست　　تیز بگرفت خنجرش از دست
کرد فی الحال سر جدا از تنش　　جامهٔ حرص و آز شد کفنش
روز دیگر که گلرخ خورشید　　سر زد از جیب پرنیان سفید
قوم دیگر زره زنان بودند　　ناگهان از قفاش بنمودند
نیز در گردشش نبود دگر　　مرد بی راه و روی شد مضطر
بر خود افسوس خورد و گفت دریغ　　کز قفا شد پدید ظلمت میغ
طلبیدندش آن گروه بسی .　　لیکش از تیرگی ندید کسی
شد دران میغ و شب از ایشان گم　　که شد از چشم خود نهان مردم
سالم از دست مشت ناکس ماند　　برگذشتند ازو و او پس ماند
باز چون رست زان جفاجویان　　شد در آن راه بیکران پویان
قلعهٔ دید بر کریوهٔ کوه　　جای یاجوجیان گرگ گروه
سوی آن قلعه تیز کرد ستور　　سرخوش آنجا رسیده شد مخمور
دید قومی دران گرفته وطن　　همه بیهوده گو چو زاغ و زغن

بدخصالان زشت رو همشان　　گرم خویان و سرد گو همشان
همه کوتاه پاچه هیچ کراز　　همه مانند خر کریه آواز
زرد مژگان سبز چشم همه　　کند فهمان تیز خشم همه
همه پوزینه روی خرس شکم　　عمرشان بیشمار و دانش کم
از درازا زیاده پهناشان　　بجز خواب خور تمناشان
گشت سرگشته حال آواره　　مبتلای ددان خونخواره
بدرون حصار بردندش　　بیکی زشت رو سپردندش
دید آن تاجری که یارش بود　　که در آن راه غمگسارش بود
شده او نیز مبتلا آنجا　　مانده در محنت بلا آنجا
هرکه رفتی بآن حصار درون　　تا قیامت نیامدی بیرون
صورت حال چون چنان دیدند　　طمع از جان خویش ببریدند
هر دو در رنج بند بیکس ماندند　　در جهنم بزندگی ماندند
غصهٔ بیشمار میخوردند　　بهر مرگ انتظار می بردند
شد پری چهر نیز زار و نزار　　کس ندانست رنج آن بیمار
مردم از عشق زارتر می شد　　دل ریشش فگارتر می شد
پیش ازانش قرار و صبر نماند　　بهر یار آن ابر اشک نماند
صورتی را که دیده بود بخواب　　داد از آن زیب صفحه از کتاب
بورق نقش کرد مانندش　　که کند نقش یار خورسندش
نقش کاغذ باصل می مانست　　هرکش دیده بود میدانست

دایه بودش زنی پسندیده / بد و نیک جهان دیده بسی
بر سرش در هوای سرنفسی / گرم و سرد جهان گذشته بسی
زیرک و هوشمند و تجربه کار / پخته و کاردان و کارگذار
گفتش این قصه را و زار گریست / وز غم و درد هجر یار گریست
دایه چون دید اشک گلگونش / شد از آن اشک دیده پرخونش
گفتش ای ماه بنده رویت / همه خوبان فدای یک مویت
در جهان کس چرا بود زنده / که تو گریتی و گل کند خنده
گر شوی بهر آفتاب غمین / آرمش نیم شب بروی زمین
ور زمه خاطرت شود خشنود / پشت آرم ز آسمانش زود
صورتی را که برده از تو قرار / بر ورق نقش کن بمن بسپار
داشت آن نقش را باو بسپرد / غم و دردش یکان یکان بشمرد
نقش را برگرفت و رفت برون / دل پر از درد و دیدها پرخون
کرد پیدا حریف سنجیده / تاجری کو همه جهان دیده
برد در خانه اش بمهمانی / گفتش این نقش کیست میدانی
خواجه چون دید نقش دلکش را / کرد خوش حال آن مشوش را
گفتش این نقش کامکار بود / کز غمش عالمی فگار بود
پسر پادشاه خوارزم است / شمع بزم است و آتش رزم است
چون ازین قصه کرد آگاهش / برد همراه سوی آن ماهش
مژده وصل یار داد او را / دل غمدیده کرد شاد او را

چو

چون پری چهره دید تاجر را / کرد همداستان مسافر را
داد آن حورچهره بی بازی / به پدر خواندش سرافرازی
محرمش کرد چون پدر خواندش / گاه شام و گهی سحر خواندش
هیچ راز از دلی ازو ننهفت / رازهای نهفته اش میگفت
گفت روزی که ای بت خویش / رحمت پیشه و شفقت کیش
بدل خود کن این عزیمت جزم / گر خطایم بری سوی خوارزم
چون رسانی بآن دیار مرا / پیشکش بکامکار مرا
کین خطایی کنیز دل پردرد / آرزوی کنیزکی تو کرد
خواجه چون دید رای و تدبیرش / سر و از آن فکر و دو تفسیرش
سلک گوی نوازش عزیز بود / غایبانه ترا کنیز بود
به پری چهره قصه در نگرفت / سخنش را بهیچ بر نگرفت
بر زر و سیم آخرش زد راه / بردش از راه عاقبت آن ماه
نیست آن کو بزر ز ره نرود / بی زر ز سر نگون بچه نرود

گفتش آخر که هست سوی هوس | راه بختی که ناید از پس کس
همه ریگ روانست آن بر و بوم | نه شود پی زره روان معلوم
لیک آن بر ندارد آبادی | بیم مردن بود در آن وادی
گفتش آن سرو قد سیم اندام | چونکه پی روی یار خواهم مرد
که بود مرگ در ره او کام | دور از او خوار و زار خواهم مرد
بهترست آنکه در طلب میرم | در ره یار نوش لب میرم
با خود آن نازنین چهل دختر | متفق کرد در هوای سفر
در دیار خطا فزاری بود | صاحب آن بزرگواری بود
دور از آن شهر یکدو منزل راه | بزیارت سوی مزار شتافت
کرد آهنگ آن مزار آن ماه | وزان بهانه بسوی یار شتافت
خواجه شد کارساز و یاور او | سوی خوارزم گشت رهبر او
دختران آمدند هم سفران | کرده خود را بصورت پسران
همه چابک سوار و چوگان باز | همه نیزه گذار و تیرانداز

همه جوشن قبا و خود کلاه | همه مردان مرد و ر سپاه
چند روزی که ره نوردیدند | محنت و زحمت سفر دیدند
شد پری چهر آن زگل دسته | از هواهای مختلف خسته
بدنش از تاب تب هلالی شد | آن مرض چون گرفت تا با پی
سرو قدش ز ناله نالی شد | مانده از سرو و ناز تمثالی
بر لب چشمه در آن ره دور | تا بسایی بماند آن رنجور
بعد از آن روی در بهی آورد | لاغری رفت و فربهی آورد
وقت شبگیر بار بر بستند | اشتران را مهار بر بستند
کوچ بر کوچ راه پیمودند | یک شبی از قضا ستاره شمار
از تکاپو و هیچ نیاسودند | از شمار ستاره شد بیکار
رفتش از کف عنان راهبری | راه گم کرد ماه دی سفری
ره روان را خلل بکار افتاد | بر همان قلعه شان گذار افتاد
چونکه یاجوجیان نشان دیدند | بتر از وی خود نه سنجیدند

تاختند از غرور بر سرشان
ماند ازو در وبال اخترشان

دختران مرد مرد یکی به نبرد
زن بصورت ولی بمعنی مرد

مغفری کرد و معجر گیران
معجر مغفر غلط فکران

در صف ره زنان شکست افتاد
سر آن پیر سر آن بدین افتاد

آمدند آن بدان شکسته سوی
از اسیر آن قلعه یاری جوی

هر که در قلعه بود پیر و جوان
بارگی کرد سوی جنگ روان

در هم آویختند آن دو گروه
دو صف کینه چون دو پاره کوه

در وغا کامکار فرد آمد
به پری چهره هم نبرد آمد

از سر کینه آن دو پاکباز و جست
گرده به هم عنان توسن بست

از قضا کامکار را تازی
در سر آمد بگاه سربازی

او چو افتاد این فرود آمد
سوی صید آن عقاب زود آمد

جای کردش بروی سینه صاف
خنجر کین کشید هم ز غلاف

چون برانداخت عطف دامن خود
رویش از زیر آن نقاب نمود

چون نظر کرد مهوش چگلش
بود آن دلبری که برده دلش

گشت بیهوش ماه خلخ زاد
خنجر از دستش او ز پا افتاد

کامکارش چو دید رفته ز خویش
جست از جای خویش آمد پیش

خنجرش را گرفت از دستش
وز سر کینه دست بر بستش

چون برانداخت برقع از خودش
در پس پرده بود مقصودش

بود ماهی که دیده بود بخواب
که نمودش جمال خود ز نقاب

رفت هوش از دماغ آن نیز
رو برآورد و داغ آن عزیز

آن دو گلبوی بیخود افتادند
که دل و جان بیکدگر دادند

تاجران هم برادران بودند
که در آن راه رهبران بودند

بهم آن مرد و هم دو چار شدند
کینه بگذاشتند و یار شدند

ماده شیران ز کینه تازان نیز
چهره گشتند بر گرازان نیز

آن گرازان اسیرشان گشتند
کشته زخم تیرشان گشتند

باز آمد چو هوششان بدماغ
دید بزم وصال شمع و چراغ

مرد و را سر کار شد معلوم
دلشان آب خورد ازان بر و بوم

دوستان چون بکام بنشستند
عقد آن مرد و نازنین بستند

مرد و شان در مقام دلجویی
لیک بر صورت زناشویی

بود آن بوم را هوای لطیف
خوش گذشتی دران شتا و خریف

ساختند آن دو سرو سیم اندام
هم دران منزل خجسته مقام

چرخ گردیده بر مراد دو یار موسم لاله بود و نزد بهار
باده جستند و چنگ و نی بردند بتماشای لاله می خوردند
نیست زنگی ز رنگ گلگون به می گلگون ز دل گشاده گره
لب گلرنگ یار جان بخشد جان شیرین بنا توان بخشد
شرف لعل ناب از رنگست رنگش از نیست نام او سنگست
سرخ گل شد چراغ مجلس باغ لاله فانوس آل محفل راغ
این حکایت چو دید انجامی خفت بهرام با گل اندامی

مجلس آراستن شاه بهرام روز چهارشنبه در منظر کبود

چارشنبه که آسمان کبود بشه کامیاب مهر نمود
شاه را جامه آسمانی رنگ برد در گنبد کبود اورنگ
چار بالش نشین هفت اقلیم کرد فیروزه افسر و دیهیم
ماه رویان که برده از دل هوش آسمانی لباس ها بر دوش
مجلس آرا ساقی ساده کرد اشارت بخوردن باده
افتابی هلال را برداشت ساقی گلعذار ساغر داشت
منزل دلکش و هوای لطیف ساقی مهوش و حریف ظریف
مطرب و شاهد و شراب و کباب نی و چنگ و چغانه بود و رباب
بر دل کس ز غم غباری نی جز خط گلرخان غباری نی
اهل مجلس همه ز نعم خوشتر بهم آمیخته چو شیر و شکر

طالب

طالب همچو آرزومند آن همه در روی یکدگر خندان
گاه ساقی بعشوه دادی نوش گه مغنی ز نغمه بردی هوش
عشرت انگیخت زیب افسر و گاه تا که بگذشت شب ز خفتن گاه
چونکه برداشتش شراب از جای شد ز محفل سرا به پرده سرای
گشت گوهرنگار زرین بند مرد بالا شد از حریر و پرند
تکیه زد بر پرند بالین گاه سوی فرخنده پیر کرد نگاه
که بیارای لب بافسانه مرد فرخنده رای فرزانه
آن سخن دان شدش ثنا گستر که ثنایت ز هزار جان خوشتر
تا جهانست شاه را جان باد آسمانش مطیع فرمان باد
از خدا شرم دارم از خود هم که زنم نزد شه ز دانش دم
چه رود قطره پیش بحر محیط چه بود ذره پیش چرخ بسیط
با سلیمان چه راز گوید مور چون سها مهر را فزاید نور
خواهد اما چو شاه عالی قدر کین سها روشنی دهد چون بدر
نظر شاه کیمیا باشد کیمیا لطف پادشا باشد
من هم از مخبر سخن ورست گویم افسانهٔ ز عهد کهن

فسانه گفتن فرخنده

دهی از قریهای نیشابور قریهٔ بود خرم و معمور
بود آن قلعه را کبودان نام شوم زالی در آن گرفته مقام
آن نه زالی که ماده دیو دلیر دله گرگی که طعمه خورده ز شیر

قفلها را کلید در مشتش / بلکه بودی کلید در انگشتش
هیچ قفلی نماند تا نگشود / هیچ راهی نماند کو ننمود
هر کرا بود میوه در باغی / بر دل از رخنه کردنش داغی
بر دویدی ببامهای بلند / حاجتش نی بنردبان و کمند
هنرش مکر و حیله و تلبیس / بود شاگرد کمترش ابلیس
بدتر از خویشتن کنیزی داشت / حق او بود هر که چیزی داشت
پسری بود نیز آن زن را / که ببردی ز خانه روزن را
یکشبی بود تیره و تاری / رفت عیاره زن بعیاری
کرده دعوی که در خزینهٔ شاه / در چنین شب ز بام آرم راه
ره سوی گنج برد آن ابلیس / برد بیرون قماشهای نفیس
هر متاعی که برد عیاره / که کند کار خویش را چاره
به پسر داد و شادمانش کرد / بدمی خواجهٔ جهانش کرد
گفتش این لقمه در گلو نرود / در گلو گر رود فرو نرود
ببرش سوی کشور دیگر / که بود زآن داوری دیگر
در همانجا علاج کارش کن / بزر نقد پرعیارش کن
پسرش هم نکرد هیچ درنگ / در همان روز رفت سوی فرنگ
در فرنگ آن پسر دل و دین داد / به پری پیکری فرنگی زاد
در پیش مدتی تکاپو کرد / خواستکاری آن پری رو کرد
موانست کرد هم تنگش / مهر فیروزه بود هم سنگش
هرچه بودش ز لعل تا بخزف / در ره آن نگار کرد تلف
تحفها برد و کرد نامزدش / سکه بر نقد ناتمام زدش
گفت آن مهر را اگر بدو سال / آرمش جفت من شود بجلال
بگذرد از دو سال اگر یک روز / این متاع از شما شما فیروز
کرد این شرط و رو براه آورد / هم بآن پیره زن پناه آورد
بعد چندی رسید از ره دور / مفلس و غمزده بنیشابور
پیره زن دید چون ملالت او / قصهٔ عاشقی و حالت او
وعدهٔ آرزوش کرد نخست / کرد در گردنش مبایزا بجست
کرد عیاره فکر عیاری / جست نیز از کنیزکش یاری
داشت صرافیی از جواهر و در / دستگاهی چو کان و دریا پر
نیم شب شمع شب روی افروخت / بر زر قلب شبروی آموخت
شبروی نیز دست خانه شکاف / رفت بر بام خانهٔ صراف
کرد در خانه چون ز بامش راه / صاحب خانه شد ز کار آگاه
دزد و بر رخنه باغبان بیدار / بود صیاد در کمین شکار
ره نگه داشت زال عیاره / شد کنیزش بکردن چاره
دزد چون برد سوی کالا دست / پاسبان دزد گفت و از جا جست
تنگ رفت از آن سرای نفیر / نعره و هی هیی که دزد بگیر
دزد در دست بیکسان افتاد / زاغ در دام باغبان افتاد
شد در اندیشه زال مکاره / کرد بهر کنیزکش چاره

ساخت خود را بصورت کوران / شد نهان زیر ژنده چون عوران
بامدادان که شحنهٔ انجم / حکم ران شد بطارم پنجم
خواجه بربست دست و گردن دزد / رفت کز پیش شحنه یابد مزد
بعد رفتن بگفتهٔ آن عیار / جانب خانه‌اش زن عیار
خویش را کرد زال ضعیف / خسته مانند و ناتوان و نحیف
رند را خانه شد که کورم من / بیکس و خسته حال و عورم من
بلب از ضعف آمده نفسم / زاتش گرمست کاسهٔ هوسم
چون زن خواجه دید زاری او / رحمش آمد ز دلفکاری او
برد در خانه‌اش چو فرزندان / همچو گل شد بروی او خندان
نیک زن زال را نشاند عزیز / در همان خانه که بود کنیز
سوی مطبخ نهاد پا بشتاب / مطبخی خفته بود مست و خراب
حاضر آنجا ندید هیچکسی / که تواند زد آتشی بخسی
رفت اول در سرا دربست / کرد فرسوده ز آتش پختن دست
دست بانو چو شد اسیر خمیر / باز کرد آن کنیز را زنجیر
گفت برخیز و روی بر در کن / چادرم را بگیر و بر سر کن
حقه دید و هم بدستش داد / گفتش این نیز مزد بادت باد
جست از جا کنیز لت فرسود / سوخت آن خانه را و رفت چو دود
کرد چندان حریف مکاره / صبر کز پیش رفت عیاره
نعره زد که آه چادر کم / چادرک بود از آن دختر کم

معجر از سر کشید و مو بر کند / چاک در سینه کرد و رو بر کند
که چرا آمدم درین خانه / کس مبیناد اینچنین خانه
زن ز مطبخ دوید بر سر او / تا ببیند کجاست چادر او
چون نظر کرد و دید رفته کنیز / برده از طاق حقهٔ زر نیز
گفتش آن نیک زن که ای مادر / هندوی دزد برده‌ات چادر
برده آن حقه هم ز طاق مرا / که دهد شوهرم طلاق مرا
کرد افغان که این فسانه مساز / از برای خدا بهانه مساز
آنکه این مکر و حیله است فنش / چشم دارم که گردد آن کفنش
کاش پایم قلم شدی صد بار / که بدین خانه نامدی بگذار
چادرم را بده نخواهم آتش / ز مرو روز بین خورم بجایش کاش
سخنش را نکرد اصلا گوش / بحکایت نشد سلیطه خموش
دید کان ماده گرگ تیز خروش / بحکایت نمیشود خاموش
در عوض داد چادر خویشش / وز کرم خواند مادر خویشش
چادرش را گرفت و بر سر ماند / کرد آنکه دعا و دختر خواند
لحظهٔ چون گذشت و خواجه رسید / قصهٔ آنچنانکه بود شنید
در قفایش دوید جست بپیش / خبری زو ندید هیچکیش
پیر زال اندران سرای بماند / پیش بانو و کدخدای بماند
وقت خفتن درون گنجینه / برد بالین زال دیرینه
خواب اول چو برد هوش دماغ / هر کجا بود مرد شمع و چراغ

پری عفریت برگشاد کمند / قفل صندوقها گشاد ز بند
هر متاعی که بود در هم بست / محکم و استوار بر هم بست
برد بر دوش چون شتر باری / تحفهٔ قیمتی شترواری
باز کرد آن در سرا از رم / پای بیرون نهاد از آنجا کرم
گرگ رو برگرفت آن دله گرگ / صید را برد و خورد با گله گرگ
پسر پیرزال هر روزه / داشت آن گفت و گوی فیروزه
بهر فیروزه بیدلی میکرد / مادرش المحصلی میکرد
زال عیاره گرد رو بگنیز / کای مرا همچو نور دیده عزیز
طالب گوهری که روز و شبی / می توان یافتش اگر طلبی
دستگاه شهست و مرد وزیر / کان فیروزه بایدت تدبیر
در همان شب ربود آن دله گرگ / نخبه از کلهٔ وزیر بزرگ
برگرفت آن قدر جواهر و در / که نه استر تواندش نه شتر
از جواهر هر آنچه سفتی بود / غیر فیروزه هرچه گفتی بود
شب دیگر متاع بیحد بود / از نهان خانهٔ وزیری خورد
کرد طی وادی عزیمت را / برد سالم بجا غنیمت را
آن دو انیز سودمند نبود / صید مقصود در کمند نبود
آرزو چون دگر ششش ره زد / خویش را بر خزینهٔ شه زد
چونکه بگشاد در ز گنجینه / دید چون نقره ظرف روینه
پر ز فیروزه کرده اش خازن / بیخبر از خیانت خاین

چون در او بخت زان رواق بلند / خویشتن را بتاب داده کمند
دستش از ریسمان خطایی خورد / درفتاد آن چنانکه گوی هرد
زان کجی دست راستش بشکست / برد آن ظرف را بدیگر دست
بامدادان که بهر عدل و کرم / شاه آمد ببارگه ز حرم
خازنان قصه را بشه گفتند / زان سخن شاه را برآشفتند
سه برادر رفیق هم بودند / کاندران عصر محترم بودند
شحنهٔ آن دیار هر سه جوان / حکمشان همچو آفتاب روان
هر یکی بی نظیر عصر خویش / در فراست ز همگنان در پیش
جستشان پادشا ز روی غضب / گفتشان از خزینه ام امشب
برده دزدی جواهر کاری / بایدش یافتن بعیاری
گر نگیرید مار را بفسون / ریزم از جرم او شما را خون
چون شنیدند این سخن یکسان / باور هم شدند هم نفسان
بیشتر آمدند بر سر پی / که ز پی ره برند جانب وی
پی چو شد رهنمای آن مردم / شد نبرو یکی کبود آن کم
آن سه فرزانه مرد جمع شدند / در شبی همچراغ و شمع شدند
گفت اول برادر مهتر / سخنی از درعلان بهتر
که بود دست راست این دزد / دور و محروم از گزیدن مزد
نیستش دست راست هم بدست / یا شکسته است یا شلست آن دست
گفت آن کو میانه بود بسال / بیشتر زان گرو کنند سؤال

آنکه یک را دو دید احول دان | وآن دگر که دیده مهمل خوان
همه را دل برین قرار گرفت | دست فکرت زمام کار گرفت
بزن لولوی محله نورد | قصه گفتند آن همه دانا مرد
که برآ گرد کوچه و برزن | سر به منزل هر سرا در زن
هر کجا آید این کست بنظر | جانب بیار زود خبر
بدره در آستین نهادندش | کار ناکرده مزد دادندش
خانه گشتن چو گشت آیینش | دید در خانهٔ نخستینش
خبر آورد سویشان فی الحال | بردشان از دل شکسته ملال
آن در و بام را گرفت عسس | گرد غوغا ببوی شهد مگس
زال واقف شد از میان بگریخت | سود خود دید از آن بگریخت
آن کنیزک بدامشان افتاد | قرعه بر حسب کامشان افتاد
همه کردند اتفاق آنگاه | که برندش به پیشگاه شاه
مدعا را برو کنند اثبات | نزد شاه جهان کنندش مات
چونکه بردند سوی درگاهش | کس فرستاد زال همراهش
که بگوشش بگو نهان از کس | نشوی ناگهان زبون عسس
امشبی در جفا تحمل کن | در ره راستی تعقل کن
که صباحت خلاص خواهم کرد | بخلاصیت خاص خواهم کرد
زال با آل وزیر و شه را نیز | برد دنبال شحنگان و کنیز
شب که این نقدهای قلب سپهر | شد روان بی ترازوی زر مهر

که زن هندویست این و لکه گرگ | نزد عقل سلیم و رای بزرگ
بس هر آراست لب برادر که | گفت دری نه از میانه و مه
کاحولست این دلیر خانه شکاف | راستست این سخن نه لاف و گزاف
همه چون نکتهای او کردند | همه اثبات مدعا کردند
آنکه گفت از کیاست و تمییز | که بود دست راستش ناچیز
گفت پای چپش زیاده ز راست | در زمین می نشسته وین مد است
این دلالت کند بر آنکه مقیم | در چپش بوده افتابهٔ سیم
گر نبودیش دست راست تباه | اندر آن دست می گرفتش گاه
جانب راست هم گران می شد | نقش این پا کهی چو آن می شد
هیچ این نقش پا چو آن یک نیست | عیب از آن دست دارد و شک نیست
آنکه میگفت هندویست و زنست | سخنم گفت لولو عدنست
در مغاکی نشسته بود دمی | چون نهادم بسوی او قدمی
نظری می فکندمش بر پی | سرمه دانی فتاده بود از وی
گفتم این لازم زنان باشد | زان مردان نه سرمه دان باشد
میل آن باژگون در آن دیدم | من از آن باژگونه خندیدم
شد یقینم که هندویست این کس | باژگونه زند و آید و پس
آنکه گفت احولست این میگفت | آن زمان کین در ثمین می سفت
دیدمش جسته از یکی جو تیز | زده یک جوی وار دیگر خیز
باز چون آن گرفته ره بروی | بر همان طور کرده بازش طی

باز آن پیر زال عیاره
کرد بهر کنیزکش چاره

انچه بود از خزینهٔ داور
کرد پنهان عجوز مکرآور

در ته جوی باغ شحنه مه
که کشاید بآن نگار گره

از وزیران هر انچه بود ببرد
بسوی شحنهٔ میانه و خورد

کرد پنهان درون باغچه‌شان
چون نهان کرد جاش کرد نشان

روز کین افتاب ازرق پوش
ازرق چرخ را کشید بدوش

ساخت آن حیله صنعت کج باز
دور معجز زعطف جای نماز

از گریبان ازرقی سر بر کرد
خرقهٔ پر ز بخیه در بر کرد

دو سه مکارهٔ دگر چون خویش
در پی افکند و شد روان در پیش

بدر قصر شاه آمد جست
بخواتین پادشه ره جست

که زنی پیرم و غریب و فقیر
رفتن کعبه باشدم بضمیر

بهره مندم هم از جمیع علوم
خاصه از رمل و سیمیا و نجوم

لیک در علم رمل بیبدلم
بود از علم خوبتر عملم

چون خواتین ازین شدند اگاه
مژده بردند زود نزد شاه

کامده رمل پیشه پیرزنی
که بود بر نشانه تیرزنی

شاه جستش که ای خردپیشه
اگرت راست آید اندیشه

بمراد دل تو کار کنم
بدرهای زرت نثار کنم

خاطر زال زان قرار گرفت
تختهٔ رمل در کنار گرفت

گفت این مال در همین شهرست
شاه را شهد و دزد را زهرست

پس ازان ان عجوز مژده رسان
زد رقم بر محلهٔ عسسان

رقم آراست باز و گفت اینچ
شد روان سوی باغ شحنه به

داد انکه حریف شحنه نشان
جانب انکه کرده بود نشان

کافتند افتا به ظاهر شد
خصم آن شحنه آن جواهر شد

بعد ازان انچه بود ازان دو وزیر
یافتش زال هم بآن تدبیر

شور و غوغا بشهر و کوی افتاد
که چنین قصه بروی افتاد

عسسان را دو دست بر بستند
سر و روشان بچوب بشکستند

شاه را کان سخن بگوش آمد
قلزم غیرتش بجوش آمد

که شبان هر کهی که گرگ شود
رمهٔ بره چون بزرگ شود

در دیاری که دزد ان عسس است
طوطی و گربه در یکی قفس است

کار افتاده راست حاکم یار
چون کند گر بجا کم افتد کار

گفت ریزید خون زکین همه را
که شود تجربه ازین همه را

برد جلادشان بکشتن گاه
که شود کارگر بگفتهٔ شاه

گفت انکه بخویش آن زن پیر
کین سه دانا جوان پر تدبیر

حیف باشد که بیگناه چنین
کشته گردند بزیر دشنهٔ کین

بخواتین شاه گفت انگاه
که مرا عرضه داشتیست بشاه

خلوتی بایدم نه انجمنی
که بگویم به پادشه سخنی

هر چه او گفت انچنان کردند
زود و آسان همان زمان کردند

راستی ابشاه گفت تمام
آخر از راستی رسید بکام

بیکناهان زتیغ کین رستند
از چنان افتی چنین جستند

شاه ازان راستی شکفت بسی
مدحت پیر زال کفت بسی

لب زانعام ساختش خندان
انچه میجست داد صد چندان

شد زفیروزه روز فیروزیش
بخت فیروز کشت ازان روزیش

یافت از راستی مراد آخر
دید از راستی کشاد آخر

به پسر کرد رو به ملک فرنک
تا فرنکش نبود هیچ درنک

رفت ازو غم بیشتر آنجا
برد ازآن مهر بیشتر آنجا

جفت معشوق کرد عاشق را
ره نبد زامنو دو آمق را

کشت فیروزه اش نکین مرا
خاتم آرزو بدستش داد

دل ربا بنده است رنک کبود
زان سپهر برین کبود نمود

مهر کابینه رخ فلک است
جایگاهش کبودی فلک است

چون بنفشه ببوستان آید
ازکبودیش بوی جان آید

زینت کلستانست نیلوفر
زان کبود دست باغ نیکوفر

چون حکایت بآخر انجامید
داور ازخواب خوش فراغت دید

مجلس آراستن شاه بهرام روز پنجشنبه در منظر صندلفام

پنجشنبه که مهر صندل رنک
خاک را کرد صندلی او رنک

کرد سر خیل سروران بهرام
مشتری وار خانه صندلفام

صندلی جامه شاه فرزانه
کرد آهنک صندلی خانه

صندلی کرد بالش و بنشست
صندلی جام را کرفت بدست

ساقیان باده در قدح کردند
زان مفرح همه فرح کردند

خانه پر مهوشان مشکین جعد
بر زمین آمده کواکب سعد

همه جویان همه ز روی صفا
همه خواهان همه بمهر و وفا

کرده چنک از ترنم او تار
عشرت خواب برده را بیدار

زاول بامداد تا که خفت
که بخفتند مرغ و ماهی خفت

باده بود و نشاط و عیش و سرود
نازش شاهد و نوازش عود

شاه را تر شد از شراب دماغ
در دماغ امدش هوای فراغ

بجز بخشندگی و کان کرم
شد خرامان ز بارکه بحرم

خانه از غیر یار خلوت ساخت
تکیه بر صندلی پرند انداخت

کرد بالش کنار دلداری
پاش بوسید ماه رخساری

خواند فرزانه را که از پی خواب
خواهم افسانه چو در خوشاب

آستان بوسه داد فرزانه
کفتش ای در زمانه افسانه

روز و شب بنده مهر نامت باد
همه سرها فدای نامت باد

بوجودت بود جهان را فخر
بر زمین بوسه آسمان را فخر

کوش شه جای در غلطانست
خزف من چه لایق آنست

چونکه رای جهان متاع بود
که چو خور ذره را شعاع بود

ذره هم کار افتاب کند
شه ز مهرش اکر خطاب کند

من هم از راوی سخن پرور
کوی افسانه چو عقد کهر

فسانه گفتن فرزانه

بود وقتی قدیم در بغداد   پادشاهی بسمر بدانش و داد
شیوه اش داد و عدل و خلق و جود   خلق راضی ازو خدا خشنود
از هراریع بخت مال و خراج   در دیارش نداد تاجر باج
لشکریش از ولایت کافر   می گرفتی غنیمتی وافر
مرغ بیوه نکرد طعمه باز   کبک و تیهوش داد باز انداز
گوسفند شبان نداد یوز   داد نخجیر و آهویش همه روز
دید صحرا و شهر ازو تمییز   گرگ لاغر شد و عوان ناچیز
ان جهان دار را وزیری بود   که در ان کار بی نظیری بود
دست می برد لیک بر خوانش   نجبانت سوی نمکدانش
خواجه خاین شهش امین پنداشت   هندوی صرف را ز چین پنداشت
اشکار و نهانش بردی مال   دست بردیش [illegible] حلال
هرچه از شاه روز در دیدی   شب بخواجه سرانش بخشیدی
خواجه را از تصرفات عنا   هرچه دزدید کرد صرف زنا
روزی از روزهای فصل بهار   شاه را شد سه روزه عزم شکار
نایب پادشا وزیر بماند   انچنان موی در خمیر بماند
خانه خالی و یار سنی اغیار   گنج بی مار و سرخ گل بیخار
در تکاپو فتاد دلاله   از دو سو شد روان گل و لاله
قاصدی رفت و دیگری آمد   هدهدی شد کبوتری آمد

سرو سرخیل گلرخان حرم   خانه آراسته چو باغ ارم
شسته تن از گلاب گرم وزیر   زده بر جامه حریر عبیر
کرد در چادرش یکی محرم   گفت این زن بود ز اهل حرم
در حرم برد و کرد پنهانش   شد چنان کار مشکل آسانش
خانه امن و خوابگاه نرم   باده برداشت از میان آزرم
از کنیزان شه یکی ناگاه   شد ازان سر سربمهر آگاه
واقف این شدند ایشان نیز   که شد آگه ز سر کار کنیز
کرد بانوی پادشا بوزیر   بهر قتل کنیزک این تدبیر
که کنندش ز هر مکار تباه   تا نگردد کسی ز کار آگاه
زهر از جام قهر پیمودند   شکرش ابزهر آلودند
بود آبستن آن کنیز از شاه   شده هنگام زادنش آنگاه
شد ازان زهر تبش دگرگون حال   یافتش آفتاب عمر زوال
چون شد آگه ز حال از حس بیست   چاک زد جیب و زار زار گریست
گفت با مادرش وصیت سنج   که نه بینم خلاص خود زین رنج
چون مرا بارگی جنازه شود   سوی ملک عدم جنازه شود
هست لعلی ز شاه در گوشم   در لحد سازیش هم آغوشم
تا مرا لاله مزار شود   در لحد شمع شام تار شود
این سخن گفت و رفت جان ز تنش   بیشتر شد تمام از سخنش
کردش آن مادر گریبان چاک   بهمان لعل آتشین در خاک

وز قضا در همان شب افرزند   بر زمین آمد و برست از بند
آمد آنکه کفن کش چالاک   گرد آن گور را تهی ز خاک
کودکی دید در لحد گریان   گشت از مهر او دلش بریان
بود آن طفل نازنین پسری   پسری سینی که بی بدل گهری
مرده را چون کفن کشید ز دوش   طرفه لعلیش دید زیور گوش
آن در و لعل را گرفت روان   شادمان شد بسوی خانه دوان
نام آن پاک طفل نیک نهاد   گورکاونده غیب زاد نهاد
چونکه از هشت و نه گذشتش سال   سر کشیدش بباغ حسن و جمال
کرد روزی بطفل دیگر جنگ   دو سه دندانش را شکست بسنگ
چون شد آن قصه صادر از پسران   شور و غوغا فتاد در پدران
قصه در پیش پادشاه افتاد   که چنین حالتی تباه افتاد
کرد بر غیب زاد پاک ضمیر   این چنین حکم شاه چرخ سریر
پی دندانکه هر یکیست دری   بدهش بهر هر یکی شتری
شد از آن حکم غیب زاد بتاب   گشت مشغول پادشاه بجواب
گفت دندان او چو در بنود   عوض هر یکی شتر نبود
زانکه دندان شیر باشد این   نه چو آن بی نظیر باشد این
خواهد از پی بر آمدش دگری   ز خودش در قفاست خوبتری
در عجب ماند شه ز گفتارش   دید با خویشتن سزاوارش
گفت کین کودکست لایق من   که عجب زیرکست و نیک سخن

کار

کار این طفل عاقبت بالاست   خوبی میوه از گلش پیداست
بود از چاکریش تا شاهی   از همه کرد و کارش آگاهی
شد امین در حریم مجلس شاه   نکته سنج ندیم مجلس شاه
شاه روزی بحشمت جمشید   بیشتر زانکه سر زند خورشید
بصبوحی نشسته خرم و شاد   داد می خوردن طرب میداد
لب برآراست آن همایون چهر   که مرا آرزوست دیدن مهر
هر که او را بمن نماید پیش   بیند از من عنایت از همه بیش
زان میان غیب زاد کار آگاه   سوی کوه بلند کرد نگاه
دوخته چشم بر افق دگران   بتمنای دیدنش نگران
غیب زادش از آن خجسته سپاه   پیشتر از همه نمود بشاه
شاه از آن کرده پسندیده   دید در روی چو مردم دیده
روزی از پادشاه نیکوکار   به سپاهش شتافت سوی شکار
بر خر وحش کرد صحرا تنگ   لنگ شد زیر بار چوب خدنگ
در گریز آهوان خرد و بزرگ   همچو میش و بره ز آفت گرگ
هر طرف چابکان خنجر گیر   شده قصاب آهو و نخجیر
غیب زاد از قضا یکی تیری   کرد پرتاب سوی نخجیری
تیر خود جانب وزیر آمد   تنش آماجگاه تیر آمد
در قفا دار ستور و جان بسپرد   جان شیرین بیک زمان بسپرد
پادشه را از آن خبر کردند   رخش از آب دیده تر کردند

شاه از آن فعل ناپسندیده / شد از آن سینه کینه رنجیده
لب شکرفشانش اندر زهر / حکم زندانش کرد از سر قهر
عیب زاد از سپهر دید گزند / شد بزندان اسیر محنت و بند
ناگهان گشت یوسف ثانی / از جفای زمانه زندانی
خانهٔ دید تیره و بدبوی / خسته حالان نشسته از هر سوی
بود سوی شمال سوراخیش / در پس آن یکی کهن کاخیش
مانده در پیش آن قدیمی کاخ / کهنه صندل بنی دراز شاخ
چون گذشتی بر آن نسیم شمال / اهل زندان از آن شدی خوشحال
عیب زاد از شمیم صندل باغ / یافتی گاه گاه عطر دماغ
بخود این شرط کرد از اخلاص / که بیابم ازین بلیه خلاص
این درختی که هست صندل نام / سازمش زیر شاخ جا و مقام
منزل و جای خویشتن سازم / تا در آن منزل انجمن سازم
چونکه چندی گذشت ازین بازی / چرخ غماز کرد غمازی
یک شب آن پادشاه نیک اندیش / گشت گرد حرم سرای خویش
که بگوش آمدش ز پرده راز / از سخنهای سر بمهر آواز
کین جهان گرچه پر ز آفاتست / لیک منزل که مکافاتست
تا که آمد بگوش او سخنی / که زنی گفت راز دل بزنی
بانوی شاه با وزیر درشت / بیگناه آن وزیر را چو بکشت
دید آخر جزای خویش وزیر / تا چه آمد بر آن زن از تقدیر

شاه را تیره شد جهان در چشم / سر بآن خانه در زد از سر خشم
بانگ زد بر زبان که چیست سخن / که مرا جزم شد زکیست سخن
مرد و زن دست و پای گم کردند / دست و پا چه که جای گم کردند
گفت یک زن ز رنج کای داور / راست گو را خدا بود یاور
مایهٔ فتنها زنان باشند / بلکه یکسر زنان زیان باشند
نکنند زن وفا بهیچ کسی / پیش ازین آزموده اند بسی
گفتنش از بیم سرگذشت کنیز / داستان وزیر و زن را نیز
شاه شد زان سخن چو غران شیر / برکشید از سر غضب شمشیر
خون زن ریخت از سر کینه / کرد از کینه اش تهی سینه
روز دیگر سوار شد دلتنگ / راز دارش بود با فرهنگ
گفت هستم ز دور چرخ ملول / بسخن کن مرا دمی مشغول
گفتش آن رازدار کای داور / سخنی گویمت بکن باور
دختری پادشاه طایف راست / کارزویش همه طوایف راست
چار چیز است مهر آن گلچهر / که از آن عاجز است رای سپهر
شرط اول ز شرطها اینست / کان پری را ز جنس کابینست
خانه بایدش ز فصل تموز / بچکد آب ازو ز گرمی روز
ور نه بیند ز تابش خور تاب / بر طرف باشد آن چکیدن آب
برف و باران در و اثر نکند / بلکه نفعش کند ضرر نکند
دومین جا گریست نیکوروی / که گهی زن طلب کند گه شوی

زن شود گر بمردش افتد کار / مرد گردد گرش زن آید یار
بهمین شهر طهماسب جانوریست / کز محالات آن سخن سمریست
باید آن جانور کشد باری / سر در آرد بقید افساری
در شود کار مرغ ازو بهوش / جا توان داد نیز در قفسش
چارمین جامه بود دلکش / که بسوزد ز آب نی آتش
باشدش آب همچو آتش تیز / ز آتش تیز نیستش پرهیز
در سر افتاد شاه را آن شور / که بگیرد درین طلب منشور
کرد از اهل دانش انجمنی / که ازان باب بشنود سخنی
همه عاجز شدند ازان تدبیر / بر نشانه نخورد کس را تیر
عاقبت گفت شاه روشن رای / که بود عیب زاد نکته سرای
بیگناهیست مانده در زندان / باید از لطف ساختش خندان
تا درین ره کند تکاپویی / هست بسیار در رسن مویی
عرض کردند قصه را بر وی / برد دانا بسوی مقصد پی
گفت ازین گفته آن شود معلوم / که بود خانه چنان از موم
جامه البته کاغذین باشد / آنچه سوزد ز آب این باشد
چربش از روغن سمندر سازند / کش بود با شرار آتش ساز
غیر خنثی نباشد آن چاکر / زانکه او هم زنست و هم شوهر
جز شتر مرغ نیست جانداری / کش بزین و قفس بود کاری
همه زانکه ها پسند افتاد / صید مقصود در کمند افتاد

شاه

شاه گفتش که هم تو یاری کن / بروش زود خواستگاری کن
رفت و کرد آنچنانکه می بایست / بلکه بهتر ازانکه می شایست
خواست از بهر شاه دختر را / سویش آورد آن سمنبر را
بود آن طرفه غنچه خندان / زانکه میداشت چشم صد چندان
شاه ازان خدمت پسندیده / دید در رویش چو مردم دیده
جانشیننده وزیرش کرد / بر امیران خود امیرش کرد
آن کفن دزد دون مخنث بود / ز ازل طینتش ملوث بود
مانده در خانه بکر خاتونش / بود ناسفته در مکنونش
لعل رمانی که آن ناکس / برد از گوش مرده شب بهوس
داده بود آن متاع را بزنش / که نهاندار از کسان بجنبش
لعل را از زنش گرفت و فروخت / آتش قهر زن علم افروخت
شد بدرگاه شاه و غوغا کرد / شوی را پیش خلق رسوا کرد
گفت ای شه ترا خبر نبود / که وزیر ترا پدر نبود
نی پدر دارد او و نی مادر / شویم از زن کمست و من دختر
لعل آورد یک شب و او را / کرد از کودکی بجا خود را
دارد آن لعل را فلان صراف / بنود این سخن دروغ و گزاف
شاه رفت از پی حکایت زن / راست آمد همه شکایت زن
چون بلعل خودش نظر افتاد / از دو چشمش عقیق تر افتاد
گفت با آن کفن کش بی باک / راستی کن که وارهی ز هلاک

مرد کج رو کشد جفای زمان / از کجی در کشاکشست کمان
چونکه از راستی ندید گزیر / نزد شه کرد قصه را تقریر
کاوش کور و زادن کودک / گفتش از بیم جان خود یک یک
چون حدیث دراز کوته شد / شاه از آن کار آگه شد
پسر از پادشه برون آمد / یوسف او ز چه برون آمد
در کنارش گرفت و گریان شد / دلش از سوز مهر بریان شد
هر دو شان بر مراد بنشستند / بمی و رود شاد بنشستند
حق چو در مرکزش قرار گرفت / نخلهای مراد بار گرفت
شاه بر تخت سلطنت جا کرد / صندلی بهر او مهیا کرد
صندلی جای عیب زاد آمد / بوی آن صندلش بیاد آمد
بر رواج درخت رای آورد / وعده کرده را بجای آورد
هر با وعده اش وفا نکند / چرخ با او بجز جفا نکند
هیچ شاخی چو شاخ صندل نیست / در نکویی چو او مکمل نیست
رنگ او خوب و بوی او خوشبوست / دلکش و جانفزا و مرغوبست
قرصی از صندلست مهر فلک / زان بود نقل برمکاه ملک
سایهٔ شاخ صندل آمد مشک / نه چو مشکی که مغز از و شد خشک
بشفا خسروان روی زمین / سوده بر خاک صندل اند جبین

چون بآخر رسید این گفتار / خفت بهرام با بتی چو نگار

بزم آیین بستن شاه بهرام بروز آدینه در منظر سفید

روز آدینه شاه روشن رای / گازری کرد جامه سر تا پای
تخت در منظر سفید نهاد / بر سرش افسر سفید نهاد
خانهٔ عاج گون چو بخت سفید / زینت شاه تاج و تخت سفید
خانه چون بلور سقف و جدار / کرده گلچهرهٔ سفید عذار
شاه بهرام شیر گردن کش / کرد اشارت بساقی مهوش
رفت آنگاه ساقی ساده / کرد در جام عاج گون باده
آن همایون همای فرخ پی / جست از ساغر بلورین می
سر که در جیب شیشه داشت اش / بدر آورد از و فغان رباب
باده نوشان گروه ماه وشان / نه غم دی نه فکر فرداشان
مطرب و نقل و ساقی و باده / باده صاف و ساقی ساده
بنشاط و مراد دل بهرام / باده پیمود تا شبانگام
چونکه بگذشت یک دو پاس از شب / خواب ره یافت سوی اهل طرب
بفراغت فکند فغفوری / تکیه بر متکای کافوری
گفت آنگه خجسته را کامشب / به سرود و فسانه بگشا لب
زان فسانه که خواب آید از و / سرخوشی در شراب آید از و
بثنایش خجسته لب بگشاد / که بکام تو باد جام مراد
من که صد بار کمترم از هیچ / در سخن نزد شاه چون پیچم

روبه خسته پیش غران شیر / چون رود سوی صیدگاه دلیر
گر سخن نزد شه نه آسانست / ترک حکمش ولی بتر زانست
من هم از روی جهل و نادانی / نزد سلطان کنم سخن رانی

فسانه گفتن خجسته

یاد دارم ز داستان قدیم / سخنی خوبتر ز در یتیم
بود وقتی ز وقتها در روم / پادشاهی بدیّ او معلوم
شهر قسطنطنیه اش منزل / کار آن شهریان ازو مشکل
ظالم و ممسک و سفیه و لئیم / نه ز خالق نه از خلایق بیم
لشکری و رعیتش نالان / این یک از بخل و آن یک از تالان
لعل گوشش ز خون جسم صغیر / در ز تخم مرغ بیوهٔ پیر
نان ز انبان خشت زن بودش / سفره کرباس بیوه زن بودش
داده بود از کرم خداوندش / همه چیزی ورای فرزندش
دانه میکاشت بر زمی دادش / نخل قامت ثمر نمی دادش
بود در سر همیشه این هوسش / بتمنا ولی نه دست رسش
بود زیبا زنیش مونس و یار / که دمی بی رخش نداشت قرار
دید آن نخل تازه بار ازوی / گشت آبستن آن نگار ازوی
او ازین قصه شادمان می بود / چشم بر راه میهمان می بود
کاشیانش چو شد نزدیک / روز امید شد شب تاریک
پسری زاد مرده هم زن مرد / مرغ پرید و شد قفس هم خرد

حرص فرزند داشت زن هم رفت / برد گل را صبا چمن هم رفت
آتشی در درون شاه افتاد / کش چنان قصه تباه افتاد
شعله زن گشت آتش غضبش / زانکه افتاد قصه عجبش
بس بر آشفت و گفت از سر قهر / زن چه در روستا و چه در شهر
چون نزاید بچه آتش کشید / تا شود شوهرش چو من نومید
زن چو زادی بچه اش میکشت / پی ناخن همی برید انگشت
تاج می برد و سر جدا میکرد / کفش میبرد و قصد پا میکرد
میوه میخورد و شاخ را می سوخت / رخت میبرد و کاخ را می سوخت
خواجه داشت دلفریب زنی / نه زنی بلکه سرو گل بدنی
زاد آن طرفه زن شبی ناگاه / پسری کافتاب را زد راه
گوهری آمد از صدف بیرون / که شد آشفته اش در مکنون
خواجه چون دید روی فرزندش / از دل و جان شد آرزومندش
بزنش گفت ای عفیفهٔ دهر / بامداد و صباح شحنهٔ شهر
خون این کودک و ترا با هم / خواهد از خشم ریخت در یکدم
مصلحت آن بود که در بازی / که ز صندوق خانه سازی
جا بدریای کشی بسان حباب / کین بود نزد عقل رای صواب
بو که افتی بگوشهٔ سالم / ببری جان ز دست این ظالم
زن برین تن نهاد و داد رضا / که چنین میکنم رضا بقضا
خواجه چون الوداع خاتون کرد / از جدائیش دیده پرخون کرد

چند با دام مغز و یاقوتش / داد کین آب باشد آن قوتش
کرد اهل و عیال را بشتاب / خانه صندوق و داد سر در آب
گشت صندوق از آب آواره / بهر آن طفل گشت گهواره
دید صندوق آن دو سیم اندام / چون دو مغز لطیف در بادام
لعل و مرجان نهفته در درجی / یا سها و سهیل در برجی
بود صندوق در میانهٔ آب / تا چهل روز روز و شب بشتاب
ماهی از قضا دو چارش خورد / طعمه پنداشت در حصارش برد
آن نه ماهی که بود پارهٔ کوه / تیغ پشتش چو تیغ خارهٔ کوه
کار صندوق در تباهی ماند / همچو یونس درون ماهی ماند
هست شهری ز شهرهای فرنگ / نام صوفیه تخت جای فرنگ
رفت ماهی بسوی صوفیه / تا خورد آب خوی صوفیه
شست در آب داشت صیادی / در فن صید طرفه استادی
خورد بر شست تا که آن ماهی / یافتش روز عمر کوتاهی
پهلویش را برید چون شکاف تیر / دادش از سر سربمهر خبر
متحیر بماند آن صیاد / قفل صندوق را چو داد گشاد
عورتی دید بچه بکنار / گشته از درد و رنج زار و نزار
قصه معلوم کرد و برد او را / بکس و کوی خود سپرد او را
کرد دریکانه نام پسر / پدری کردش آن نکو اختر
شاه صوفیه نیز یکچندی / خواست از بهر نسل پیوندی

زانکه

زانکه چون شمع جان رود ز کفش / زنده گردد چراغش از خلفش
خلفی زانکه یادگار نماند / زنده نامش در آن دیار نماند
پسری ناگهش ز غیب رسید / گوهرش از صدف بجیب رسید
چون مه نو نمود و پنهان شد / باز آن قطره عین عمان شد
غنچه اش چون شکفت باد ببرد / چونکه از مادرش بزاد و بمرد
بود روزی حزین ز مرگ پسر / سوی دریا کنار کرد گذر
دید دریکانه را ناگاه / در دلش کرد مهر رویش راه
زو دل شاه دید خرسندی / برگرفت آنکهش بفرزندی
برد با مادرش بسوی حرم / کرد انعام گنجهای درم
چونکه سالش ز چارده بگذشت / رایت دولتش ز مه بگذشت
شه چو دیدش بجای فرزندش / کرد با نخل خویش پیوندش
بود لعلی ز کان او ناسفت / کرد با او در یتیمش جفت
دید چون فر و زیب آمادی / یافتش قصر بخت آبادی
مرد آن پادشا ز سستی بخت / گشت دریکانه صاحب تخت
دادبخشش فراز تخت فرنگ / ساختش خسرو دیار فرنگ
پدرش را خبر ز حالش نی / در جدایی بجز ملالش نی
داشت از مادرش چو او دو پسر / مانده بودش از آن صدف دو گهر
گفت روزی پدر بفرزندان / از سر حزن کای خردمندان
عمر باشد کز آن دو آواره / خبرم نیست چون کنم چاره

هیچ ازیشان نداد کس خبری / کس ازیشان ندید هم اثری
وقت آن شد که جست و جوی کنیم / بری هر کدام روی کنیم
زان دو بی راه و رو خبر پرسیم / خبر مادر و پسر پرسیم
همه کردند اتفاق برین / جمله رفتند از اشتیاق برین
پسری که ز راه دریا رفت / ره بهمراهی ثریا رفت
آنکه بود راه کوه گرفت / خبر از کوه پرشکوه گرفت
پدر از راه دشت کرد سراغ / آن دو سرگشته را جگر برداغ
آنکه شمع رهش ثریا بود / راه پیمای روی دریا بود
بود روزی در آب کشتی تاز / گشت باد مخالفش ناساز
موج زن گشت بحر خونخواره / شد دران بحر ژرف آواره
آخر الامر بر کنار افتاد / دور از یار و از دیار افتاد
بود سرگشته گرد مرز و دشت / سوی صوفیه ناگهان بگذشت
دید شهری لطیف رشک بهشت / مردمانش لطیف و خوب سرشت
همه شان خوش زبان و زیباگوی / همه مسکین نواز و مهمان جوی
بعد یک چند بر سر کویی / یار شد با جوان نیکویی
آن جوانی که غمگسارش بود / در غریبی رفیق و یارش بود
داشت معشوقهٔ وفاداری / که باو داشتی سر و کاری
شوی معشوقه واقف کارش / که کسی رخنه کرده دیوارش
رفت روزی بهانهٔ انگیخت / آن فسون گر فسانهٔ انگیخت

تا بداند که دزد باغش کیست / شام پروانهٔ چراغش کیست
گفت زن را فلان که میدانی / می برد امشبم بمهمانی
باید از خانه بر خبر باشی / واقف از راه بام و در باشی
فارغ از خویشتن چنین کردش / رفت و در گوشهٔ کمین کردش
زن چو دل جمع کرد از سویش / کس فرستاد سوی دلجویش
که بیا سوی ما بسر امشب / خانه خالی ز غیر ما امشب
چون شنید آن حریف آن آواز / بجوان غریب شد دمساز
گفت امشب ز روی صدق دمی / در ره یار نه بما قدمی
جامهٔ بست نیز در بارش / کش فرستاده بود دلدارش
بود از شوهر زن آن جامه / جامهٔ روزهای هنگامه
همرهش رفت آن جوان غریب / تا پس رخنهٔ سرای حبیب
همنشین گفت یکزمان اینجا / که بود جای بیگمان اینجا
این نشست او برخنه بالا رفت / دزد شب رو بسوی کالا رفت
شوهر زن زد از کمین هی هی / این گریزان شد آن دوان از پی
سر چو بر زد ز رخنهٔ دیوار / بجوان غریب شد دوچار
رفت عاشق برون ز چنگ رقیب / شد گرفتار آن جوان غریب
جامه را در بر غریب شناخت / آتش کینه اش علم افراخت
زد بمشتش گهی و گه بلگد / لگد و مشت پیچدش میزد
سوی زندانش برد و بندش کرد / بستهٔ چاه پر گزندش کرد

پسر کهِ کوه گردی کرد / پی مادر جهان نوردی کرد
یک شب افتاد قصهٔ تبهش / بیکان ره زنان زدند رهش
کیبری خورد بر سر و گوشش / سر و گوشش فتاد بر دوشش
بود سرگشته مدتی ناشاد / سوی صوفیه اش گذر افتاد
مسجدی دید روز بیگه بود / فارغ از همنشین و همره بود
رفت در مسجد و مقام گرفت / شام از مقری و امام گرفت
بود مردی بمال افسانه / در حوالی مسجدش خانه
کرد دزد ویش قصد مال آن شب / مال بی علت و زوال آن شب
صاحب خانه ناگه آگه شد / دست دزد ویش ز مال کوته شد
کرد غوغا و در پی افتادش / شد خبر شهر و کو ز فریادش
دزد ناگه دوید در مسجد / در پیش خواجه با هزاران جد
بود راهی که دزد بیرون جست / مرد بی خانمان فتاد بدست
گردن و دست محکمش بستند / سر و رویش بچوب بشکستند
او بزاری که بی گناهم من / و ندرین جای بی پناهم من
سر گوشش بریده چون دیدند / بیشتر در جفاش کالیدند
سوی زندانش چون بلا بردند / به عسس پیشکانش پی بردند
پدر از راه دشت ره پیمای / پی اهل و عیالش آتش پای
بود صبحی بکاروان همراه / ره زن خواب ره زدش ناگاه
پارهٔ راه رفت از ره دور / بست بر خار بن عنان ستور

دید بالین چو بهر خواب سرش / برد آن خواب تا شب دگرش
چون مسافر ز خواب دیده گشود / بسته بر خار بن ستور نبود
کاروان کرده راه بادیه طی / بود در ریگ روان و گم شده پی
مدتی گشت در جهان ناشاد / آخر او هم بدان دیار افتاد
بود دروازه بسته شب بیگاه / که رسید آن جهان نورد ز راه
بود ویرانهٔ بخفت آنجا / از کسان خویش را نهفت آنجا
زده بودند یک دو راهی را / کشته بودند بی گناهی را
بسوی آن خرابه بردندش / غم گور و کفن نخوردندش
کشته را در خرابه افکندند / چون شکست آن قرابه افکندند
خفته از سر کار آگه نی / ز آفت روزگار آگه نی
مرد ویرانه خفته خوش بفراغ / کز قضا خون روان شده ز دماغ
جامه اش تر ز خون شد آن غافل / غم و دردش فزون شد آن غافل
بامداد صباح صاحب خون / برد پی را بآن خرابه درون
خفته بیدار شد بآن آواز / چشم گشتش ز خواب غفلت باز
آن جماعت بخون گرفتندش / بود مرد زبون گرفتندش
جامه پر خون کشته افتاده / همه اسباب جرم آماده
گشت او نیز بستهٔ زندان / لیک غافل ز حال فرزندان
چون از آن قصه چند گاه گذشت / کار از هفته و ز ماه گذشت
کس ز قسطنطینه داد خبر / که در آن زادمی نماند اثر

مردمش ز آفت و با مردند / همه زان رنج بی دوا مردند
این سخن چون شنید مادر شاه / کرد یکسر لباس خویش سیاه
ماتم شوی و مرد و فرزندش / در سیاهی کشید یکچندش
شه در اثنای این فتاد برنج / ناامید آمد از سرای سپنج
دید مادر چو روی فرزندش / سوخت از سوز نسل پیوندش
نذرها کرد از سر اخلاص / که بیابد بآن ز رنج خلاص
بود از آن جمله آنکه در زندان / هرکه باشد ز شاه تا دربان
بگشاید بدست خود بندش / کند آزاد بهر فرزندش
آمد آن درد را شفا ز قضا / کرد با تو بعهد خویش وفا
سوی زندانیان شتافت نخست / که کند قول و عهد خویش درست
یک بیک را گناه پرسیدی / بند بگشادی و ببخشیدی
لب عیش از قضا شدش خندان / پسر او برآمد از زندان
دید مادر چو روی فرزندش / گشت بیخواست آرزومندش
دادش آواز کز کجایی تو / اینچنین مبتلا چرایی تو
عرض چون کرد حال خود یکسر / زان سخنها شناختش مادر
در کنارش گرفت و گریان شد / ز آتش اشتیاق بریان شد
گاه بوسید روی و گاه سرش / قصه پرسید زان دوی دگرش
گفت عمریست قید زندانم / خبری کس نداد از ایشانم
زن ز فرزند برگرفت چو بند / آمد از پی برون دگر فرزند

وز پی او پدر برون آمد / از صدف آن گهر برون آمد
بردشان سوی شاه از زندان / غنچهای مراد شد خندان
همه با یکدگر چو بنشستند / بهم از روی مهر پیوستند
شوی را گفت زن که ای سره مرد / خبر مردنت کسی آورد
این سیه پوشیم از آن سبب است / مدتی شد که روز من چو شب است
بعد از آن در نشاط کوشیدند / جامهای سفید پوشیدند
خسرو رنگهاست رنگ سفید / نبود جز سفید صبح امید
شیر مادر که شیرهٔ جانست / در سفیدی همیشه پنهانست
چون باخر رسید آن لابه / گشت سیمین برش همخوابه
شاه گیتی فروز مهر روزی / بود در منظر دلفروزی

بود بهرام گور تا لب گور
بمی و رود بهم باین دستور

اتمام کتاب و اختتام خطاب

بحمدالله کین صحیفهٔ راز / بنهایت رسید از آغاز
شکر کین نامهٔ خجسته رقم / دید عنوان ز سحر کار قلم
در ازل از قضای سبحانی / بود در طینتم سخندانی
زین همه جنس و نوع و صنف سخن / که بود در میان ز نوی و کهن

جانب مثنوی کشیده دلم
بود آن در سرشت آب و گلم

کلک سحرآورم چو کرد خرام / گرد در نامه ساحری تمام

کردم اول ز لیلی و مجنون / جیب و دامان عاشقان پرخون

دادم ان طرفه تحفه را چون ساز / وید ازان آستین دمه طراز

آن ز رفعت چو طعنه بر مه زد / شور شیرین و خسروم ره زد

سفته شد نیز آن در ناسفت / گوهر طاق قیمتی شد جفت

از دم گرم عیسوی اندیش
زنده شان کردم از قیامت پیش

چون بپرداختم ازان گفتن / شد فراغم ز لعل و در سفتن

دلم اهنگ هفت منظر کرد / کلک گوهرنگار را سر کرد

بکلیدی که بود در جیبم / باز شد قفل مخزن غیبم

ریخت چندان جواهرم بکنار / که دو تا گشت قامتم زان بار

این طبقهای کاغذ چون سیم / که بود پر ز دُرّ و لعل یتیم

هفت منظر نهادم از انام
که چو سبع شداد گشت تمام

ساختم دلفریب منظرها / در فضای فصاحتش درها

همه افسانهای زیبنده / خاطرافروز دلفریبنده

نقش این غرفها که می بستم / چرخ میداد بوسه بر دستم

کرده ام سحرهای سنجیده / که کسی نی شنیده نی دیده

که همه نقشها که شد نامی / نه خطایی بود نه اسلامی

زاده

زادهٔ طبع نکته دان منست / خاصه کلک درفشان منست

ای تماشاگر بهارستان / بگذری گر برین نگارستان

زود ازین بوستان گذر نکنی / سوی او سرسری نظر نکنی

هر ازین منظری که می بینی / هر یکی زان پری رخان شگرف

هست پرپاره منظر چینی / رشک حوران قاصرات الطرف

کردم آراسته چه بستانی / بوستانی که نادرستانی

بنود ز آفت خزان خطرش / نیست از باد مهرجان ضررش

یا الهی چو این پری رخسار / پرده بگشاد از رخ چو نگار

نزد اهل خرد قبولش ده
که ز هر چه دهی قبولش به

نشد خوار او نزد مردم عزیز — عزیزش نشد در جهان خوار نیز
می از عشق او در خم آورده جوش — ز جبه برآورده صوفی خروش
گل دیر و مسجد بهم ساخته — چلیپا و محراب پرداخته
موذن فرست مناجاتیان — مغنی رسان خراباتیان
دل زاهد از ابجد محراب بست — در ابروی ساقی دل می پرست
برحمت کند سوی نیکان نگاه — بعذر بدان نیز بخشد گناه
در لطف بر نیک و بد کرده باز — ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز
بلطفش امید سیاه و سفید — وزو نیست ابلیس هم نا امید
کند عاصیان را بعصیان دلیر — که رحمت فرستد ز بالا بزیر
بود لطف عامش پناه همه — بامید عفوش گناه همه
رقم زد چو بر صفحه عدل و داد — که بر حرفش انگشت نتوان نهاد
نهان خانه‌های دل انجمن — نه جا مانع شود حایلش نی بدن
پی دیدن هر خطا و صواب — غنی از چراغ و بری ز آفتاب
نه آواز کس در نی از و کس بود — ز بالا و پایان مقدس بود
جوانی و پیریش همراه نیست — ز کنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نیاید که درهم شود — زیاده نگردد که تا کم شود
نشد ملک از کس باو منتقل — که در استقلالش توانست دل
نشد خواهشش هیچکس تا نخواست — نشد کار کس کاسته تا نکاست
نگارنده حرف بیم و امید — رقم سنج لوح سیاه و سفید

تمرنامه

بنام خدایی که فکر خرد — نیارد که تا کنه او پی برد
همین دید از و عقل چون بنگریست — که هست او ولیکن نداند که چیست
چه هست که شد هست ازو هرچه هست — زبردست هر دست او راست دست
بزرگی که هرگز نبود دست خرد — سوی آن بزرگی خلل ره نبرد
بصیر و سمیع است بی چشم و گوش — منزه بود علمش از عقل و هوش
بصیری که در پرده‌های خیال — نهان گشته کارا ببیند جمال
رحیمی که بر هیچکس در نبست — اگر حق پرستست اگر بت پرست
کریمی که تا خوان احسان نهاد — بر آن خوان نهاد آنچه بتوان نهاد
بساط زمین و بسیط فلک — برآراست از آدمی و ملک
جز او کس خداوند بیچاره نیست — همه زان او بنده و بیچاره ایست
بود ظاهر و باطن هرچه هست — همه از آستینش طلب هم ز دست
مبرا ز بهتان غایت بود — که بی ابتدا بی نهایت بود
بود کارفرمای بخشنده کار — هم آموز کار و هم آموزگار
خطا ره نبرده سوی خامه‌اش — منزه ز سهو و غلط نامه‌اش
دل خلق غمگین ازو شاد ازو — جهان راست بیداد ازو داد ازو

نشد

گشاینده کار بالا و پست / برآرنده حاجت هر که هست
بسمعش رسد نالهٔ هر فقیر / نه دربان بود بر درش نه امیر
همه ساز او بند بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست
گیا در زمینش تمنا کند / برآرد سر و رو ببالا کند
کند نقشها کلک و پرکار نی / همه نی بدل عیب و تکرار نی
ز نیر فلک تا برفتار مور / وقوفش ز هر جنبشی نی قصور
ز مهر و سهی تا بشاخ گیاه / کند سوی هر یک بنوعی نگاه
جز او هر چه بینی وجودیش نیست / نمودی گرش هست بودیش نیست
بود لاف دانش اگر چه بسی / جز او نیست دانا ولیکن کسی
منجم که از خود نداند خبر / چه سان داند احوال شمس و قمر
زمان گذشته رود از خیال / چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزی درین دیر نیست / که صد گونه در ضمن او خیر نیست
مبین ابر دی را ترش روی زشت / که در وی بهاری بود چون بهشت
نروید بهاری که ناید بکار / شتر را بود انگبین نشتر خار
دهنده بود او ستاننده هم / برنده جز او نی رساننده هم
ازو هاتفی سوی او راه جوی / گرت ره نماید سر راه پوی
مغنی بیار آن نوآیین نوا / دل دردمند مرا ده دوا

نوایی که در مغز جوش آورد
بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع بردن بدرگاه فریادرس فریادرسان و تمنا خواستن از منبع قلزم جود و احسان

الهی در طاعتم باز کن / بطاعتگهم محرم راز کن
مرا دیده بگشای و بگشا نقاب / که بینم جمال ترا بی حجاب
ببر ظلمت دل ز آب و گلم / کن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که باید تسلی ز تو / زبانی که خواهد تمنی ز تو
ز نشهٔ شهادت مرا کام ده / وزان جان فزا باده ام جام ده
بآب وضو ساز کن چاره ام / ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن دستم اندر عبادت دراز / دهش بخیه از پنج نوبت نماز
مکن خشک در صف طاعت زمین / درخت مرا بر مکن زان چمن
ز روزه لب طعمه جویم ببند / در دوزخت را برویم ببند
بسرچشمهٔ زمزمم ره بپوی / وزان معصیت نامه ام را بشوی
بسنگ در کعبه ام ده قران / وزان پلهٔ طاعتم کن گران
ببر مهر آن آرزویم ز دل / که باشی تو ناراضی و من خجل
امانم ده از تیر سیل شراب / مده خانهٔ عقل و دینم بآب
منه مهر لعل بتان در دلم / به آتش پرستی مکن مایلم
سگ نفس را عور دار و نژند / بزنجیر زلف بتانش مبند
نظر سوی شاهد ببند از بیم / مبادا که شیطان دهد بازیم
مران ناسزا بر زبانم ز قهر / منه در دهانم بنان لقمه زهر

پر از نکهت خوش دهانیم ده   رطب وار شیرین زبانیم ده
بود نفس دیوم درون و برون   پناهم تویی ای برون و درون
من ناتوان پیر و حرص جوان   چو من نیز پرسش کن و ناتوان
در او ان بر آن نار دایم مدار   که آخر ز عفوم کنی شرمسار
مرا نور ده گر چه نارم جزاست   ز من معصیت وز تو رحمت سزاست
گر از دوزخم ره بجنت دهی   نه جنت شود پر نه دوزخ تهی
بویرانه خانه دارم هوس   که همخانه الحنا تو باشی و بس
زیادم هر وای بیاد همه   بده دادم ای داده داد همه
پری وارم از خلق مستور دار   ز بیگانه و آشنا دور دار
جدا دار چندان ز خویشان مرا   که نی من شناسم نه ایشان مرا
مرا دین ده و کن بدنیا غنی   چو مهرم بده از دو شور و شنی
چو نعمت رسانی بروز و شبم   کن از شکر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرت زبانیم بخش   پی آن زبان هم بیانیم بخش
مرا چشم دادی که دارم عزیز   ز بد دیدنم دیده بردوز نیز
مینگن حسد در دل از کس   مینداز در کاسه من مگس
غضب را چو سویم فرستی سبب   نخستم تحمل ده آنگه غضب
بده نیم شب ز آب چشمم نوید   وزان سبز کن کشت زار امید
بکن جیبم از دانه اشک پر   که منعم شوم زان گرانمایه در
به آه سحرگاه کن آگهم   که خاشاک عصیان برد از رهم

مده احتیاجم بهر ناکسی   ذلیلم مکن بر در هر خسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا   مکن زیر بار زبونان مرا
نکردی چو منت کشیدن فنم   منه منت خلق بر گردنم
بنان حرامم میالای کام   که بدتر بود آن ز آب حرام
بده جا بکنج قناعت مرا   توانگر کن از گنج طاعت مرا
بخوان عوانان نشانم مده   طعام از سفال سگانم مده
بدرگاه میرم مبر هر بار   وزان بار منت مرا دور دار
مکن بنده خواجه ام بهر کام   دو جا بندگی چون کند یک غلام
تمناکنانم مبر پیش کس   تمنا ز تو می توان کرد و بس
تهی کن ز رنج طمع سینه ام   که در سینه نبود ز کس کینه ام
مترسان درین دشتم از خار و خس   بترسان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد روی موی سیاهم سفید   سفیدی رو نیز دارم امید
مرا جرم پیشین بکردن منه   در آینده توفیق کردن بده
چو من عاجزم را چه آید ز دست   بتقدیر تو کرده ام هر چه هست
مرا سر نوشت آنچه کردی نخست   جز آن هر چه بینی بگو ز آن تست
ز من کرده کار من پیشتر   اگر هم همت آن و گر بیشتر
سجل گناه مرا پیش کش   خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من بود دلخراش   خودش نقش کردی خودش بر تراش
گناهم بخش و بشویش ز دل   که از یاد آن هم نباشم خجل

کنی کار من عفو کردار تو — سزای من این آن سزاوار تو
ز راه شریعت برونم مبر — بچاه طبیعت برونم مبر
بوادی سلیمم بر زین حشر — که راند درو ناقه خیر البشر
روم در پیش مست جام مپش — نیابم اگر پای بوسم پیش
در آندم که از من بجوئی حساب — نمایی بمن کرده ناصواب
کنی مصطفی را شفاعت کرم — دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیا بر لب آور سرود — سرودی که باشد سراسر درود
که من هم بتو هم زبانی کنم — ز نعت نبی درفشانی کنم

در نعت سرور کاینات محمد عربی و ستایش
آن کشنده آتش بولهبی صلی الله علیه و سلم

سخن گوی ای کلک شیرین کلام — ز نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه یثرب حرم — طفیل رهش هم عرب هم عجم
چه فرخنده مهر سپهر شرف — چه دُرّ یتیمی قریشی صدف
یتیمی که مادر شدش در نقاب — بجان مادری کردش ام الکتاب
نبوت که هرچند که زد دری — نرفت از درش بر در دیگری
باو شد کتاب نبوت تمام — از و افتتاح و بدو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار — که انگشت آخر بود مهر دار
نبوت بر و ختم و مهرش گواه — که بر خط آخر بود مهر شاه
بدستیش حجت بدستیش تیغ — درو برق دار دگرانمایه میغ

نیفکند

نیفکند ازان سایه بالای او — که ننهد کسی پای برجای او
سوی لوح مکتب نیازید دست — که اندیشه در لوح محفوظ بست
سرشته ز علم آمد آن کان حلم — نبود احتیاجش بتحصیل علم
سخن آفرینان خیل عرب — ز شیرین بیانی او بسته لب
دو معجز بهم کرد شیرین و چست — که بشکست مه را و کرد درست
نگردند از بیت شعر آگهش — که پر بود عالم ز بیت اللهش
ملک را بپابوس او احتیاج — فلک را ز نعلین او ترک تاج
طرازنده فهرست دیوان کن — برآرنده توقیع فصل سخن
در ایوان عزت مقدم نشین — چه بر اولین و چه بر آخرین
بلرزید از صیت او سومنات — نگونسار گشتند عزی و لات
بلند الجنان طاق محراب نیست — که آورد در طاق کسری شکست
به ابروی محراب از آن داد دل — که گردندش از خاک محراب گل
همه طالبانند مطلوب او — سراسر محبند و محبوب او
کرم بین که شد عذرخواه همه — بصد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زیر بار — گنه ما کنیم او بود شرمسار
بنالش که بلبل در و لاله بود — رخ خوب اسلام را خال بود
فکندند بر دوش حورا مهار — پی ناقه اش گیسوی مشکبار
زد و غمزه هر که ز عین الیقین — فدا کرده جان صد چو روح الامین
ازان آدم آمد خور ای ملک — که کردند ازو در خمیرش نمک

برش تاج و تخت سلیمان قلیل / با و هر بار آمد باین جبرئیل
ز تحت الحنک برده آرام دل / شده غبغب یوسف انجا خجل
گرش برشتر پور عمران ز دور / بدیدی بدیدی تجلی و طور
ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت / مسیحا لب خود بدندان گرفت
حدیث لبش تا خضر گوش کرد / ز آب حیاتش فراموش کرد
ره عشق ازان دیگری پیش رفت / اگر چه پس آمد ولی پیش رفت
امام ار به مسجد پس آید رواست / پس و پیش هر که رسد پیشواست
بمنزل رسید از همه پیشتر / بود عزتش پیش رس بیشتر
مگو جبرئیلش بهر آمدی / که از عرش سویش بسر آمدی
از و خلق جبریل اندوخته / بدستش چو گنجشک آموخته
شد از کحل مازاغ روشن بصر / نیاورد کونین را در نظر
گرش قرص جو مشکل آمد بدست / ولی گرده ماه اسانش شکست
سراینده مرغان قدسی قفس / بنعت کمالش گشاده نفس
گر از وصف ذاتش دمند آگهی / کند از ازل تا ابد کوتهی
ز هستی جهان پای بیرون نهاد / که معراج بر بام گردون نهاد
بود تاج خاک درگاه او / بسی کمتر از هیچ در راه او
بیا ای مغنی که هستم ملول / برآور سرودی بنعت رسول
که دفع ملالم کند آن سرود / نفس می فرستم هزاران درود

در صفت معراج نبی علیه السلام

خرامان شو ای خضر فرخنده کام / سوی چشمهٔ زندگانی خرام
برون آر از آن چشمه آب حیات / نثار نبی کن علیه الصلوة
چه روشن شبی بی نیاز از چراغ / ز نور مه و زهره نیرش فراغ
شب از روشنی برده از روز گوی / شب و روز آینه شد دو روی
عسس بود در خواب و عیار نیز / خوش آن شب که ایمن بود زان دو چیز
خروس و مؤذن بخواب فراغ / شده شمع کشته بمرده چراغ
بسجده سر تیز بی افسرش / که دست ادب زد کسی بر درش
در آمد ز در پیک فرخنده پی / بیکدم ره آسمان کرده طی
رساندش سلامی ز ایزد تعال / که ای برتر از هر دو عالم تعال
رسانید روحانی جان سرشت / که پرورده ز آب گیاه بهشت
ز تیز نظر در روش تیزتر / ز باد سحر که سبک خیز تر
بجز سایه کس همعنانش ندید / ولی او هم از بال او می پرید
چنان تیز گوشی که گاه خروش / رسیدیش آواز موری بگوش
چنان تیز بینی که شب بی چراغ / شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز بر عرب گر شدی بوی کش / شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
ازان مژده شاه ملائک جنود / نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از ام‌هانی سرای / باقصی شدش رهبر رهنمای
بر آمد بران پیکر چون نگار / سلیمان شده باد صرصر سوار

بر آن نور محض آسمان رایتی / ز نور علی نور آیتی
فلک خویشتن را برآراسته / بتعظیم او از زمین خاسته
بصد دیده چرخ برین زیر دید / که نتوان بچشم کمش سیر دید
فلک رو چنان توسنی تیز داشت / که نی تازیانه نه مهمیز داشت
از انجا نظر سوی بالا فکند / تزلزل در اقصی و الا فکند
بیک گنبد آموی سیر ملکت / برون جست از گنبد نه فلک
بیک طرفة العین ازان جا که / مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمان منیر / بدان سان که نور چراغ از حریر
بجز سایه کس همعنانش ندید / ولی او هم از بال او می پرید
شد این عنصر نامه کلر از او / گل نار شد شعلهٔ نار ازو
ز نعلین او آسمان دید بخت / دری یافت از چوب جنب دو تخت
ز مهمانیش مه خجل شد نخست / که بر سفره کم دید نان درست
عطارد بیادش ورق سوخته / که امیست او خط بیاموخته
ز مره چو آثار عرش رسید / صراحی شکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عبور / شد از برکتش چشمه دریای نور
رها کرد مریخ بیدادیش / بفصابی آمد ز جلادیش
از و مشتری ملت آموخته / چراغ از چراغش بر افروخته
زحل نور چندان ازو یافته / که نور درون بر برون تافته
چو بر هشتمین آسمان پا نهاد / قدم بر سریر ثریا نهاد

چو بوی گل او بعقرب رسید / چه گلهای رعنا ز خارش دمید
ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت / سگ او شد بوی آهو گرفت
حمل خویش را کرد قربان او / مشرف شد از گوشهٔ خوان او
ز الطاف او ثور دیگر شده / ز بوی خوشش گاو عنبر شده
نر از وی گردون از و راست شد / وزان مرو پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شد دلو نیز / که گردیده از خاک پایش عزیز
ز گرد رهش ماهی بی ثبات / شده ماهی خضر و آب حیات
شدش بندهٔ جوزای فرخنده کیش / حمایل سی بیغش بر ده پیش
شده جدی فربه از ان نوبهار / که در دعوت ذنبش آید بکار
بدعوی کمان فلک رکشید / در او تخت از طاق عرش مجید
از و سنبله سنبل تر شده / دماغ فلک زان معطر شده
عروسان خلدش نظاره کنان / ز سودای او داده از کف عنان
همه چون عروسان بو نعا برست / ز نظارهٔ او بریدند دست
بنظاره کردن هزاران ملک / برآورده سر از بروج فلک
شده عرش زیر قدمهاش فرش / ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم بین که از عرش و کرسی گذشت / بجز دوست از هر چه پرسی گذشت
بلوح و قلم هم نپرداخته / نظر سوی ایشان بینداخته
همانجا براق از دویدن بماند / که روح الامین از پریدن بماند
پس آنگاه رفرف گران پای شد / رف خانهٔ ممکنش جای شد

چنان جوشش زد بحر عشقش زاوج / که در لامکان ریخت از او موج
فراتر شد از آسمان برین / هزاران قدر کاسمان از زمین
در انجا نه جنبش نه آرام بود / نه آغاز آنرا نه انجام بود
شب و روز سرگشته مهجور ازان / دو صد ساله ره بیشتر دور ازان
ندارند ازان شش جهت هم خبر / چو نامحرمانند بیرون در
مه نازنین سوی یار آمده / بمحبوبی گرد کار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او / کمان قاب قوسین در پیش او
سر و پای ان شاخ گل گشته گوش / رسیدش بیکبار در گوش هوش
کلامی مبرا از کام و زبان / منزه ز آلودگی دهان
ازان گنج وحدت که ما ربود / پذیرفت چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته / چه از خواسته چه ز ناخواسته
چو نور مه و مهر در یکزمان / بروی زمین آمد از آسمان
همه عرض گردید طول رهش / رهی انچنان شد چنین کوتهش
نخست آن ز رحمت سرشته سحاب / بلب تشنگان عرب داد آب
بآل و باصحاب خود بیشتر / ز مقصود و مطلوبشان پیشتر
پس انگاه ان ابر گوهر نثار / گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی ازان نور گیتی فروز / شب ما تنی را فروزان چو روز
ازین ظلمت آخر نجاتیش ده / وزان چشمه آب حیاتیش ده
بیا ای مغنی که دل مرده ام / ز افسردگان خاطر افسرده ام

ک

بیک نغمه سوزناکم بسوز / چراغ فرو مرده را بر فروز

داستان موسوم بکوه پاره

شها شهریارا سرا سرورا / خداوندگار جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن / گرت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی سحر ساز / سخن را از شهنامه بخشی طراز
محیط معانی صدف دار بود / صدفها پر از در شهوار بود
پس پرده بکران فکری همه / سپرده با و مهر بکری همه
گهرهای ناسفته اندیشه بود / سخنهای از زند ناگفته بود
سخن نیز نوباوه بود و عزیز / نگوید کسی عیب نوباوه نیز
بد و نیک را بر سخن بود گوش / همه اهل انصاف بودند و هوش
شه غزنوی نیز بنواختش / بانعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند / چه برتر که بر کرسی زر نشاند
من امروز گر کلک جادو فریب / سخن را دهم از نظم نامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی / وزان دست اندیشه را کوتهی
بشوهر رسیده عروسان فکر / نمانده یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم / نه از خم نشانی نه خمخانه هم
در قحط سالی معانی بسی / ز من دیده نزل سخن هر کسی
خلیلانه خوانی نهادم سترگ / گران زله بردند خرد و بزرگ
نشستند شاهان برین گرد خوان / بپروردن مغز در استخوان

بود کیمیا ساختن پیشه‌ام	درم گر نباشد چه اندیشه‌ام
عقابی که قصاب مرغابی است	چه محتاج دکان قصابی است
شود در بهاران اگر قحط نم	نبیلوفر روی دریا چه غم
در آن خانه کز نور باشد چراغ	بود از فروغ چراغش فراغ
گر آن کان تهی بود از لعل ناب	رسانیدم از کاوکاوش به آب
رسیدم بدریای گوهر نثار	صدفها در آن پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل در یافتم	وزان در یکی بحر بر بافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهان	همه لایق گوشوار شهان
ز سرحد چین تا باقصای روم	رسید آن جواهر بهر مرز و بوم
نکویی همین در فن مثنوی	سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه گر نظم کردم علم	ستانم ز دست عطارد قلم
بلند آستانی اگر همچو میغ	بدامن گهر ریزدم بی دریغ
دهم در قصاید بدانسان ندا	که خاقانی الحاکند جان فدا
مدد گر دروح القدس آن دمم	که در قالب انوری جان دمم
بجلوه درآید گر آن دلفریب	که از دل برد هوش و از جان شکیب
طریق غزل را ببینند چیست	کدامست خسرو حسن کیست
بود دجلهٔ کان سخن کلک من	در و لعل ریزد سر کلک من
ازان در و لعلم شود زیرها	پی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین ترم از شکر	لب ساحران بسته بر یکدگر

سر گزلک تیز من یک بیک	سخنهای سر دفتران کرده حک
کشیده سر کلک من در سخن	خط نسخ در نسخهای کهن
ز اولاد آدم دو صاحب قران	گرفتند گیتی کران تا کران
تمرخان و اسکندر فیلقوس	یکی مهر توران یکی ماه روس
نظامی که کان سخن را برفت	بوصف سکندر بسی لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در	که ریزم گهرها بوصف تمر
سخن دارمش همچو در خوشاب	گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیاید ازین آسمان کهن	متاعی گرانمایه‌تر از سخن
سخن زاد انسان ز ام الکتاب	که روح الله از مریم کامیاب
بحسن سخن ره نیابد زوال	سخن را توان گفت صاحب جمال
سخن ز آسمان کبود آمده	طفیل سخن ور فرود آمده
سخن ور نبودی اگر در جهان	که می گفت اوصاف شاهنشهان
ز گفتار فردوسی هوشمند	بسی نام کاوس و کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری	که می گفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد	ظهیرش نه دادی گر از مدح داد
بر آنم پس از خواهش کردگار	که من هم کنم نام نیکت نگار
چو خضرش دهم بهر پایندگی	ز آب حیات سخن زندگی
ز بی قوتی نیست کم گفتنم	نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سراسیمه وار	سراسیمه دارد مرا روزگار

گر اندک زمانم فراغی بود / بکام دل خود دماغی بود
دهم انچنان داد را در سخن / که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسی ام / نه شایسته مسند و کرسی ام
تو اما ز محمود غزنین بهی / بمعنی مهی گر بصورت کهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود / تو صافی و او دردی باده بود
دلا ساقی جو که نوشم دهد / نه هوشم برد بلکه هوشم دهد
که خمخانها دارم از باده پر / در اطراف بستان سرای تم

آغاز داستان و قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی با زهره فرخنده طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده بال برج اقبال و امانی

نگارنده نقاش بهزاد دست / حریر سخن را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترک / ثریا جنابی در آیین ترک
قراخان تباری طراغه بنام / جهانش بکام و سپهرش غلام
ز نسل قراجار نویانش دان / گل طرف باغ قراخانش دان
قراجار و چنگیز ابن عمند / بکشورگشایی قرین هم اند
شه و شه نشان پشت بر پشت او / نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت ره گرای / بدامان همت در آورد پای
نشستی با اهل عبادت همه / سرانجام کارش سعادت همه
غرض نامدش سر بچرخ کبود / همین سر بمحرابش آمد فرود

بتاج کیان بر نیاورد سر / که جز درد سر نیست در تاج زر
تمنای لذات می را بهشت / باندیشه سلسبیل بهشت
بشاهد نیالود دامان پاک / که حورا بهشت از شیاطین خاک
بنا کرد مهمان سرای عظیم / لبش تر بمهمان نوازی مقیم
سوی خوان او صد حشر آدمی / مگس وار رفتند بی مردمی
گدایی که گردید مهمان او / توانگر شد از زله خوان او
ز ابنای شاهان توران زمین / یکی پردگی پیکر نازنین
سراپرده لطف را بانویی / نبودش در آن عصر همزانویی
بعصمت یگانه نگینه بنام / ندیده فلک سایه اش در خرام
بدین زهره آن ماه چون شد قرین / قران کرد در منزل بهترین
قدر چون ز دان نقش زیبا بر آب / از آن اختر سعد زاد آفتاب
زهی آن چنان آفتاب بلند / که مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید / که نورش باطراف عالم رسید
برون آمد از نافه ان مشک ناب / کز آن شد دماغ جهان عطریاب
دری آمد از لجه بحر بخت / که شد زیور تاج و تزیین تخت
بمهر کرد نامش سپهر کهن / که گردد برو بینه تن هم سخن
ز جان مادر دهر شد پرده اش / ز شیر خرد گرد پرورده اش
چو بنهاد از مهد پا بر زمین / سر قدر سودش بچرخ برین
چو سوی بلوغ و خرد گام زد / عروس جهان آمدش نامزد

چو بگذشت سالش ز سر حد بیست ‌ ‌ بگوشش خرد گفت احوال چیست
ز سودای شاهیش پر شد دماغ ‌ ‌ برفت از دماغش خیال فراغ
در آن وقت از نسل جغتای خان ‌ ‌ نبود آنکه بخشد جهان را امان
بهر شهر او شهریار دگر ‌ ‌ بهر قریه اش اعتبار دگر
ملوک طوایف نشسته فراخ ‌ ‌ بکیوان رسانیده ایوان کاخ
در اثنای آن حال آمد خبر ‌ ‌ که تغلق تمر خان بصد کر و فر
بسوی سمرقند آورد روی ‌ ‌ سپاهی و پر دل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید ‌ ‌ که سیل عداوت بجیحون رسید
تزلزل بآن بوم و بر برد راه ‌ ‌ بملک دگر برد هر کس پناه
چو صاحب قران دید کان تند سیل ‌ ‌ ز سر خیل عالم گذارد نه خیل
به پیران دانا دل تیز هوش ‌ ‌ در مشورت کرد تزیین گوش
که تا بیم اگر روی ازین رستخیز ‌ ‌ رود خرمن ما بباد ستیز
گر آن فتنه آرد باین سو نفیر ‌ ‌ شود ملک تاراج و مردم اسیر
مزیمت نمائیم اگر زین بلا ‌ ‌ شویم از وطنها بکلی جدا
جلای وطن سخت باشد بسی ‌ ‌ کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش ‌ ‌ نه بیند در آنجا دگر پای خویش
جدا گشت هر گه که تیر از کمان ‌ ‌ شود از کمان دورتر هر زمان
صواب آن بود کز ره انقیاد ‌ ‌ روم جانب خان چنگیز زاد
باو لب گشایم ز روی صفا ‌ ‌ بخوانم برو داستان وفا

باین

باین حیله شاید که این خیره شیر ‌ ‌ رود جانب صید دیگر دلیر
ازان سهمگین اژدهای دمان ‌ ‌ بافسون بیابیم شاید امان
درشتی نه بیند ز کس نرم گوی ‌ ‌ بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کاز تواضع گشاید نفس ‌ ‌ نه بیند بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سهل کار درشت ‌ ‌ توان شعله آتش از آب کشت
سخن را بر آن داد آخر قرار ‌ ‌ که از خان کند کار خویش استوار
سوی خیل خان بارگی تیز کرد ‌ ‌ طمع را باو رغبت انگیز کرد
نخستین بسر کردگان سپاه ‌ ‌ رسید و شد آن فوج را عذر خواه
چو دیدند آنان ازو مردمی ‌ ‌ گذشتند از شیوه کژدمی
بدلخواه او قصه پرداختند ‌ ‌ بهر کار رهنمودشان ساختند
شد از کارداران چنگیز کیش ‌ ‌ مقرر بسر خیلی خیل خویش
بافسون ازان اژدها شد امان ‌ ‌ ز ره بازگشتند با مردمان
سوی خیل خود رفت او نیز تیز ‌ ‌ که برگشت ازین راه آن رستخیز
پراکندگان را همه جمع کرد ‌ ‌ در آن انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از نخوت تخت و تاج ‌ ‌ خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر باره کان خان انجم سپاه ‌ ‌ سمرقند را کرد آرامگاه
زبانها ز وصف تمر بود پر ‌ ‌ رسیدش بگوش آن حدیث چو در
چو بشنید میران سنجیدنش ‌ ‌ هوس کرد آوردن و دیدنش
هوای تماشای آینده کرد ‌ ‌ رسول گرامی گراینده کرد

دگر چون ز فرمان خبردار شد | بفرمان بری تیز کردار شد
ز نواب ره سوی خان کرد راست | که انوار خور صبح را در قفاست
بعزت پرستان درگاه شاه | در آمد بآن چینگیزی بارگاه
جهان دگر دید و ساز دگر | بهر جنس و طرز و طراز دگر
بخویشش چو خان دید او بیریشی | بدو کرد خویشانه آمیزشی
بهم داستانی خان چون نشست | نشستند ازو همگنان زیردست
ستاره سوی آفتاب آمده | بگرداب دولت حباب آمده
شکرریز شد در ثناگستری | حریفان مجلس بجان پروری
سخن گفت پرورده جان نوش | درر سفت شایسته گوش خان
سخنهای شیرین تر از شهد ناب | گهرهای روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت ازو | سخندانی و فر و صولت ازو
بسی خاطر خان باو میل کرد | کرم کرد خیلیش و سرخیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست | بجای قراجار نویان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت | بتعجیل رفت و روان بازگشت
کهن خاندانی که دربسته بود | ز نو دولتی تا کهش در گشود
چه سرو نوی زان کهن سرو بن | برآمد که گوید بطوبی سخن
چه خوش میوه داد دیرین درخت | که دولت خریدار او گشت و بخت
چه خوش سایه گرد فرخ همای | بفرق فقیران کم کرده جای
بامادآن فرخ آیین بسر | که سازد فروزان چراغ پدر

باو مردم امیدوار آمدند | بدرگاه او بی شمار آمدند
شبی را که روزش نبود بی‌بلد | بیکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری | باندک زمان جمع شد لشکری
بگسترد سرخیل کار آگهان | بساط بزرگی برسم مهان
بزرگانه آراست ایوان کاخ | شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
ز خوشش مغزیش کرد و خوش بوی | بهمداستانان خود دوستی
خصوصا بآن دجله شورشین | امیر دلیر دلاور حسین
باو کرد در کارها همدمی | در آن همدمی دید ناخرمی
گذشت از سر جرم او بارها | وزو بارها دید آزارها
ازان زهر طینت بترید امید | که بر مار افعی که کرد اعتمید
نبودی امید و فازان دورنگ | خواص فرشته نجست از پلنگ
نبود ایمن از مکر او یکزمان | نمیداشت از وی امید امان
جفا دیده از خار و خارش بسی | چرا خار در پا گذارد کسی
بیا ساقیا راه میخانه پرس | ز من قصه جام و پیمانه پرس
از آن راح راحت بمن ده نخست | که باشد باو دین و ملت درست

محاربه کردن صاحب قران با امیر حسین والی [illegible] و رسیدن شاه جهان افروزش [illegible]

برآورد دارای این داوری | چنین نعره از نای اسکندری
که صاحب قران دید آن بیوفا | نخواند بجز داستان جفا

شده تیز دندان بلهنگ او   نداره دگر اندیشه جنگ او
بکار آگهانرا ز دل ساز کرد   سر حقه مشورت باز کرد
که سر دفتر فتنه جویان چین   بما در مقام نزاعست و کین
ز بغض و نفاقش دو رای دو رو   زبان آشتی خواه و دل جنگ جو   ی
ازان سست پیمان اندیشه ناک   که از رست پیمانش نیست باک
بجز کین من نیستش پیشه   ندارد بجز قصد من اندیشه
بر آنم که ترک مدارا کنم   باو دشمنی آشکارا کنم
بقصدش کرم سعی سستی کند   مبادا که او پیش دستی کند
ببرم ازان پیش دستش ز بند   گزو در گریبانم آید گزند
بد اندیش و بدخواه خود دانمش   بگیرانمش تا نگیراندم
نخواهم که باشم دو روی و دو رنگ   چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ
نباشد به از راستی پیشه   ولی کم بود در راست اندیشه
مکن پیشه خود بجز راستی   اگر راستی کارت آراستی
الف را ازان کار بالا گرفت   که در خاطر از راستی جا گرفت
بگفتا پی لشکر کینه خواه   رسولان شتابان گرانید راه
چو فرمان پذیران هر سو سوار   ببستند تنگ ستور استوار
زهر سو دواندند بر زنده رخش   بدانسان که تیر از کمانهای چرخ
چو از خطه کش بعزم درست   کمر بست بر کین بدخواه جست
در آن ره ز نسل رسول عرب   یکی گوهر پاک برکه لقب

بمی

بهمین نفس ارجمندیش داد   بطبل و علم سربلندیش داد
شد آن شه نشان سکندر پناه   سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان پذیران رسید   خروشش و ارو بکیوان رسید
زهر سو یکی دجله موج ریز   روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جا کو و الجا بتو   نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه بدخشان سپاه   ز خاک رهش کرد عز کلاه
ز سوی دگر نیز زنده حشم   بخیل ازدری و طوق و علم
بعزم زمین بوس شد سربلند   ز الطاف صاحب قران بهره مند
دلیران جغتای خانی لقب   ز لب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر در کلامش همه   بجان خاک بوسان راهش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج   طبانچه زنان موج بر روی اوج
سوی والی بلخ جنبش کنان   ز طوفان کینه غریوش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه   بر آمد هیاهو ز ماهی بماه
ز اول سواران آیین بزد   شدند از سر کینه صحرانورد
برانگیخت آن آتش کین شرار   که سوزد تن خصم در کارزار
و یا جست ازان ابر غرنده برق   که شمشیر گردد عدو را بفرق
هزبران بآیین سار بزد   که بنمود از خیل بیگانه گرد
پلنگینه پوشان آمو سوار   ببستند تنگ و کمر استوار
کشیدند مردانه صف مصاف   پر از کین دشمن ز لب تا بناف

بدلهای سنگین در آهن همه / وزان آهن سنگشان تن همه
دو فوج سپه از دو صف زنان / دو شهر و دو سیل آمده کف زنان
کیانی کمانها در آمد بزه / یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت / ز قوس قزح برق جستن گرفت
ز سم ستوران هنگامه سوز / زمین پردها بست بر روی روز
ز بسیاری نیزه گردی چو تیر / ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز / زمین لاله خیز آسمان لاله ریز
خروشیدن نای رویین اساس / همی کرد پیچش درین کهنه طاس
ز آمد شد گیر کهنه کوش / یکی سقف آمد هوا چوب پوش
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر / کمانها فکندند و شد نیزه گیر
نهنگان دران قلزم موج بار / درونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف دران داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها ازان کینه بر تافتند / سوی قلعهٔ بلخ بشتافتند
براطراف ان قلعه شیر برج جست / یکی شهر بندی ز پولاد درست
بد اندیش دیده ز اختر گزند / شده بند در حلقهٔ شهر بند
پس از ماجرایی ز اندازه بیش / شبی ان کج اندیشهٔ کینه کیش
نشد از عقدهٔ بند آهن خلاص / هراسان با و یکدوی از خواص
شبی تیره بختش ازان تیره تر / هراسیمه گردیده ان خیره سر
بویرانهٔ برد اخر پناه / مناری دران سرکشیده بماه

زمین تنگ بر وی ازان رستخیز / سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل بر منار ایدش رهنمون / گرفتار شد در چه بازگون
ز نیرنگ دوران پر اشتلم / یکی ماقه لشکر گشت گم
طلبکار جنگ گسسته مهار / برآمد بر آن آسمان وش منار
بد اندیش را دید پنهان دران / رسانید مژده بصاحبقران
چو آن راز پوشیده شد آشکار / نگونسار شد بدسگال از منار
به پیغوله برد از انجا پناه / در آخربان نیز بردند راه
بقصدش علمها برافراختند / ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از جرم پرسش دیرینه اش / بکشتند و رستند از کینه اش
شود عرصهٔ مملکت آن روز ملک / که بری سر وارثش را چو کلک
سر وارث ملک تا بر تن است / تن ملک را فتنه پیرامن است
عروسی که خواهنده دارد بسی / نمی آید آسان بعقد کسی
جزا ناسزا گوی را ناسزاست / ز کس هرچه آید همانش جزاست
به بد طینتان نیک خویی مکن / با فعی و عقرب نکویی مکن
بیا ساقیا جام رخشا بیار / درخشنده لعل بدخشان بیار
بجای سبی اندر یم شاد کن / ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحب قران
در شهر بلخ بر تخت بلند پایهٔ خانی
و برافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی

خدایی که این لاجوردی سپهر / برآراست از انجم و ماه و مهر
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد / خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارائی عالم سنی مدار / شهان جهان را شد آموزگار
بظل اللهی محترم کردشان / لباس بزرگی کرم کردشان
بهر قامتی جامه دوختند / بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زینت و زیور عالمند / شهان فخر نوع بنی آدمند
شهانند بنیاد امن و امان / وزیشان قرار زمین و زمان
ازان مملکت زود بربندد رخت / که نبود دران پادشاهی بخت
بران انجمن زار باید گریست / که فریادرس را ندانند کیست
کند سفله مست در کعبه قی / اگر چوب حاکم نباشد ز پی
عسس گر نیارد خلل در غنا / کند در شب قدر قاضی زنا
بهر جا که باغی برآراستند / پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ / شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
چو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت چغتای خانی کند / بآیین او حکم رانی کند
حشم بی سر و شهر بی سروری / نه گردن کشی نی بلند افسری
نه پیری که سالار کشور شود / سپه را بدانشوری سر شود
نگه دارد از رای و تدبیر خویش / جهان را چو فرزانه پیران پیش
نه آن نوجوان هم که گاه ستیز / بگیرد جهان را بشمشیر تیز

نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خود رای باشد چو دیوانگان
ممالک سراسر بهم در شده / بهر جا یکی سفله سر شده
بر آن سر برآورده از گوشها / کشنده سر از تخم بد خوشها
فرومایه دونان هندو نژاد / زده تکیه بر جای سام و قباد
گسسته گهر ز افسر سروران / شده زیب افسارهای خران
نهفته سکندر ز آیینه روی / دران چهره پرداز شد لولیی
بذرفته چتر کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل
درین تهلکه قیرگون تیره شب / ز مشرق بجنبیده صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحب قران / بتسخیر بلخ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ / شده غره ماه اندوه سلخ
ازان هر یکی سرور کشوری / بگردن کشی مملکت را سری
چو کیخسروان شیر خلتان مقام / که در خیل خلتانیان داشت نام
دگر سارو غای رستم نهاد / به الجای توی ایزدی نژاد
بان سرکشان نیز زنده حشم / برآورده در همعنانی علم
شدند آن سران جم آستان / بجاکوی برلاس همداستان
دگر نامداران هر مرز و بوم / که کردند در بلخ گیری هجوم
بفوجی بزرگان آن روزگار / که در مملکت داشتند اختیار
شدند انجمن رای را کاربند / که سازند ایوان دولت بلند
سراسر بصاحب قران بگروند / همه در رکاب و عنانش روند

ندیدند مانند او دیگری | ز نسل قراجار نویان سری

که شایسته تخت شاهی بود | سزاوار ظل الهی بود

بخدمت شتابان شدندش بجمع | که ما جمله پروانگان و تو شمع

تویی درخور تخت و زرینه تاج | تویی آنکه شاهان دهندت خراج

گل طرف باغ قراخان تویی | چراغ قراجار نویان تویی

تویی وارث تخت آن سروران | تویی لایق افسر سران

ز شاهان پیشین تویی یادگار | همه عالمند از تو امیدوار

تویی آنکه خاقان و افراسیاب | یکی بوسدت پا دگر یک رکاب

تویی آنکه جم نام گیرد ز تو | پی جرعه جام گیرد ز تو

شود خیل جغتای زیر و زبر | اگر تو نباشی بر آن قوم سر

بود دست ما جمله در دامنت | همه بندگانیم بر امنت

پذیرفت او نیز از ایشان سخن | که یابد نوی خاندان کهن

ارسطو کلامان اختر شناس | بساعت فکندند طرح اساس

یکی بارگاهی چو مینا سپهر | کشیدند تا ذروه ماه و مهر

در آن پیکر آسمان اقتدار | نهادند تخت جواهرنگار

ز گستردنیها یسار و یمین | زده طعنه بر طارم هشتمین

شده شیشه ساعت آن آسمان | که مسند پذیرد بفرخ زمان

بفرخ ترین ساعت آن نیکبخت | خدیو جهانگیر فیروزبخت

برآمد شه کامران بر سریر | چو بر آسمان آفتاب منیر

دران

در آن روز سال شه کامکار | شرف دید در خانه سی و چار

بشوکت چو بر تخت شاهی نشست | کله گوشه خسروی بر شکست

سراسر دلیران توران زمین | کشیدند صف از یسار و یمین

پی تهنیت یک بیک همگنان | که شاها بزیب و فر تخت و تاج

زبان برگشادند از نو زبان | بمانی تا بمانند از آدم نتاج

ترا بندگانیم از جان و دل | ولی بندگانی ز خدمت خجل

نه ما چاکرانیم و تو شهریار | که ما بندگان تو خداوندگار

دو جا دست بندیم بهر نیاز | یکی پیش تو دیگری در نماز

بود واجب و فرض بر ما دو کار | ز ان پس دلیران پاکیزه کیش

زمین بوس تو سجده کردگار | بخدمت نشستند بر جای خویش

نهی شاد چو از فتنه صحرا و شهر | ز آبادی مملکت خواست بهر

پی خوبی و در آیین کارگاه | برآورد دار و فرو برد جاه

ز رولانه و غل او اهل عیب | بدامان کشیدند تا سر بجیب

جدا کرد دست قلم زن ز بند / گزو داشت دست رعیت گزند
ز انصاف آن عادل دادده / ز گرگ عوان رست صحرا و ده
نه حرف طلب بر زبانها روان / نه چوب محصل نه کلک عوان
رعیت ز انصافش آباد شد / ز بخشش سپاهیش هم شاد شد
کجا نزد از راستی جان نماند / کجی جز در ابروی جانان نماند
چنان در جهان کرد عدلش عمل / که شد در ثغور اعتدال حمل
درنده شیران همه بیشه اش / که هم بیشه بودند و هم بیشه اش
در لطف بر رویشان کرد باز / زبان کرد در حق گذاری دراز
تواضع کنان داد انعامشان / تلطف کنان کرد اکرامشان
اگر نیم نانی بعزت دهی / از آن به که خوانی بمنت نهی
مکن رو ترش گاه بخشندگی / مکن زهر در چشمه زندگی
دمی آب هر کس که گردش نثار / بپاداش آن داد صد جویبار

زاحسان

زاحسانش داود فیروزمند / بضبط سمرقند شد سربلند
فاری وجاکوی و برلاس را / دگر علفه قوچین و عباس را
بلشکرکشی و سپه سروری / ز لشکرکشان دادشان برتری
امیر آقبوغا بدیوان نشست / باوسار بوغا کله برشکست
بانان گروهی دگر همعنان / که می سوختندی جهان از سنان
وزیران دانای عالی تبار / نشستند بر مسند اختیار
کشیدند در صدر دیوان صفی / ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد بلخ را کار پرداخته / کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس روارو خروش / خروشیدن کو نگنجد بگوش
گران آمد از پای عزت رکاب / خرامان ببرج شرف آفتاب
بمرز سمرقندان تخت گیر / برآوردان هفت پایه سریر
همه خیل جغتای خانش طفیل / بانبک جبه برآراست خیل
کزان رخنه اش آمدی / وزان روزنش بود باد چراغ
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز / که در جبه زاد آن نهد رستخیز
ز صف سپه کرد سد بلند / بر آن قوم یاجوج شد رخنه بند
برآورد از آن خیل بی باک دود / بگشت اش فتنه هر جا که بود
چو آسوده از کار جبه تنش / تماشای خوارزم شد رهزنش
بیا ساقی آن شربت زندگی / که بخشد بیک جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا / چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحب قران پیش حسین صوفی والی خوارزم و امیدوار و بیمناک ساختن او را جهت باز گذاشتن کات و خیوق بجام جهان نمای بزم و تیغ گیتی گشای رزم

سپه دار لشکر این بی قیاس — بدین گونه افگند طرح اساس
که شاه جوان بخت صاحب قران — چو بر تخت جغتای شد کامران
بهر جا که سر فتنه جویی که دید — ببرید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار — بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز — نشاندش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر — نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی آن بلند آفتاب — شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده‌ای — پسندیده پیری جهان دیده‌ای
بر اندیشه چون خم می خموش — برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج و کم گوی و بسیار دان — خرد پیشه و زیرک و کاردان
چنین داد پاسخ بفرزانه مرد — که طی کن بیابان و صحرا نورد
بوالی خوارزم شو نکته سنج — که از اژدها گوی و گاهی ز گنج
سخن این که از فضل یزدان پاک — که آدم سرشت از یکی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا چه روی زمین — که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم — ز شمشیر کین کارشان ساختیم
تو هم دست از کات و خیوق بدار — که تا مملکت ماندت پایدار

که آن هر دو جا داخل ملک ماست — همین رخنه در ملک ما زان دو جاست
روان رخت از آن منزل و جا بکش — وزان دست کوته کن و پا بکش
درین مدت آن بی خداوند بود — بدست تو همواره در بند بود
پدید آمدش چون خداوندگار — تو دست تغلب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر — که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان تاب صبح دروغ — که از صبح صادق نباشد فروغ
در آن وقت رسم تیمم بود — که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان پیش — ز نسل قراخان بچنگیز خویش
جهان از قراجار نویان منم — قراجار چه بود قراخان منم
زمن زنده شد نام آن خسروان — زمن تازه شد رسم نام آوران
هنوزم نهالی بود سرو باغ — هنوزم شراریست روشن چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز — نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطرهٔ در خوشاب — هنوزم بود چشمهٔ دریای آب
شکوفه است بار درختم هنوز — بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام — تماشای ملک تو بر من حرام
عتابی ندارم ز کارت دریغ — ز رفعت سرت را رسانم بمیغ
وگر نشنوی زان بیابی گزند — ترا بشنوانم ببانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ — یکی نور صلح و دگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز — ولی نار جنگم بود خانه سوز

چو شد راه پیمای آن آستان / بوالی خوارزم همداستان
بپرداخت انکه زبان از پیام / بکفت انچه بایست کفتن تمام
ازان سرزنشهای خارا کذار / براشفت خوارزمی رزم ساز
بکفتا مرا این ملک رای کزاف / کرفتم بشمشیر مغفر شکاف
زمی هم بشمشیر بتوان کرفت / عجب کر توانیدش آسان کرفت
اکر من هراسان شدم از سخن / نماندی مرا در جهان بیخ و بن
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس / کسیتم باز تهدید ازین کار بس
نه ام نیز دیوانه و بی وقوف / که ترساندم از سخن فیلسوف
نه ام بی جکر هم که ترسم ز جنک / که از جنک پایم در آید بسنک
جهان دیده و زیرک و پر دلم / نه کم سال و نادان و بی حاصلم
بود محتقر باج ده نزد هوش / به از شاه رشوت ستد کوش
ازان زندکی مرک بهتر بسی / که باشد زبون چون خودی را کسی
بود بر سر خسرو تاج ده / ز روی خرد معجر از تاج به
چرا پیرو کس شوم خسروم / هزبرم نیم سک که در پی دوم
نیفتاده در دام ماهی نهنک / نیاورده سر در قلاده پلنک
کرم سر رود در سر این هوس / نخواهم ازین حرف بستن نفس
تعصب کنان کر سر از تن نهم / ازان به که در عجز کردن نهم
فرستاده زان دشنهای ستیز / شد آزرده زان سان که از تیغ تیز
چو دانست کان زخم خورده حریر / نباشد رفو را تدارک پذیر

حجل

حجل باز کردید ازان سلسله / دهان پر شکایت زبان پر کله
یقین شد که آن سهمکین تیره میغ / ز شه پرتو مهر دارد دریغ
ازان ناکهان نعرهٔ ناپسند / درآمد رجا خسرو ارجمند
ازان تند باد مخالف کذار / شدش آتش کینه زیر اشرار
چنین خواست آن آسمان بلند / که بر اهل خوارزم ریزد کزند
دران انجمن بود فرزانهٔ / بفرزانکی کشته افسانهٔ
چو مهر فلک کس ندیدش عوض / بر اهل جهان تافتی بی غرض
بلند اختری آسمان پایهٔ / کرامی وجودی کرانمایهٔ
بپاسخ بدین کونه فرسود لب / که شاه عجم شهریار عرب
من اول کنم عزم خوارزم جست / کنم آن شکسته کمان را درست
مر این خبر را برای صواب / رهانیم ازین موج ناقعر یاب
کر آن سهمکین ابر آشوب بار / سوی مرز خوارزم آرد کذار
شود آتش برقش افروخته / بسی خانمانها شود سوخته
اکر پادشه کرد کاری تباه / نکیرد کسی بر رعیت کناه
نشاید چنین آتش افروختن / بجرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنید آن حرف سنجیده را / پسندید رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال / باهنک خوارزم بکشاد بال
چو کسترد مرغ خجسته پیام / بر آن بوم و بر سایهٔ اهتمام
شدان بسته در نیک خواهی میان / قلاوز سالار خوارزمیان

زمجمر خرد گوهر انگیز شد / پی درج گوشش گهرریز شد
بگفتش صلاح تو باشد در آن / که گردی تهی ز صاحب قران
با او مهرورزی و یاری کنی / برین مرد و نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است / چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته سر در سر دشمنی / نباید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنجها / فرو رفته در دشمنی گنجها
بداندیش تو خواه که خواه مه / با آشتی صد ره از جنگ به
گرش سر فتد با تو چون در فتد / کلاه تو هم شاید از سر فتد
سر خصم اگر بشکند مشت تو / شود نیز آزرده انگشت تو
سخنهای دانا دل هوشمند / نیفتاد آن بخیره در پسند
بنادان بود پند بس ناصواب / نشاید نصیحت نوشتن بر آب
کسی کز زکامش گرفته دماغ / چه سان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوشش نی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شمع نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش چنان برده هوش / که بودی یکی نزد او نیش و نوش
تصور نکرده به از خود کسی / ز نام آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر / کند جلوه در صیدگاهش دلیر
ندیده تذروی که چنگال باز / خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر

زرفن

ز رفتن فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی باد داشت
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرت گداز است و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام / کند لحظه خاطر آسوده ام

متوجه شدن صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم در عین تسلط و کامرانی و گذشتن او از عالم فانی بجهان جاودانی

سپهدار این لشکر کینه جوی / باوردگاه انجمن کرد روی
که چون شاه انجم بفصل حمل / در آمد سراسر حلی و حلل
بر آمد ز کوس سحابی خروس / در آمد سپاه ریاحین بجوش
رخ خویشتن ابر درهم کشید / بدعوی کمانهای رستم کشید
شد از تیرباران و رستم کمان / مسلح به تیر و کمان آسمان
روان شد سپاهی بر آشوب سیل / در آن ز اشتر و استران خیل خیل
نهان گشت در آهن تیغ مهر / بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب باران جوشن حباب / همه جوشن و خود گردید آب
خدیو نو آیین در آن نوبهار / بر آراست لشکر پی کارزار
در آن بارگه سوی خوارزم کرد / بپرخاش خوارزمیان عزم کرد
بر آمد خروش خم مغز جوش / بجوش اندر آمد جهان زان خروش
غریو رو آرو بر آمد بماه / تزلزل در آمد به بنیاد راه
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی کران تا کران

ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان سر بسر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران مست / کمرگاه گاو زمین می شکست
ز میخ سم برنا خنک و پیر / بر و پشت ماهی شده نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز / گران بود شیر غرین در گریز
رسید از خراسان بدان انجمن / فرستاده همچو گل در چمن
رساند از ملک نامه کهتری / دران داستانهای فرمانبری
سخن این که ما ذره ایم و تو مهر / سها ایم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد به پابوس شاه / قدم کرده از سر سپاریم راه
وگر خدمتی هست جایی دگر / بسازیم از دیده پایی دگر
ز آوردنیهای شاهانه نیز / دران عرضگه بود بسیار چیز
گرفت آن سپهدار پرخاشجو / ازان مرغ وزان نامه فال نکو
فرستاد باز آن فرستاده را / ز جان بنده کردند آزاده را
ملک را بنامه سرافراز کرد / ز شاهان دورانش ممتاز کرد
چو پرداخت دیباچه ره گرای / بآرایش ملک آورد رای
ز قندز رقم کرد تا آب سند / بجا کو که باشد طرف دار هند
وزان پس خرد نامه رزم خواند / جنیبت سوی مرز خوارزم راند
چون آن تند ابر از بخارا گذشت / ز برق سنانش بران بهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج / زد از کوهه پوشان همه دشت موج
یکی کوه آهن در ابر سیاه / شد ان دجله کینه را سد راه

ز اندیشه خالی دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ دهل فتنه از جای جست / بجیب دلیران درآورد دست
ز جوشن سواران دران تاخت / گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بخون ریختن از کمین / مراغه کنان خون بروی زمین
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر
زمین در تزلزل ز رستم ستور / ز گرد سیه آسمان ز افسور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیرمردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
بدیدند صیدی که پرخون بخفت / وزان صیدگه صید بیرون نجست
چو آن نامه فتح پرداختند / سوی کاث بیرق برافراختند
خبر شد ستاننده تاج کاث / که آمد قیامت بتاراج کاث
نواحی نشینان آن مرز و بوم / بد و نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار / گشادند برخود در کارزار
درخانه بندی چو بر آفتاب / درون آید از روزنی بی حجاب
رسیدان شتابنده سیل تیز / بر اطراف ان قلعه شد موج خیز
بخندق نهادند او یک نفس / بانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آیین ظفر / سوی آن بلند آشیان تیر پر

سرباره فرسود از دستشان / بلندی بدان گونه شد بستشان
چو طوفان نوح آورد رستخیز / نسنجد بدان باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند / چه حاصل که دیوار باشد بلند
چون بد سرانراشته سرفراز / بقتل و بتاراج شد کارساز
بگو چه ملک تیز کندی نمود / که درگاه هنگامه کندی نمود
ادب کردش اول بچوب سیاق / بفرسود از کردنش تا بساق
بعبرت محاسن ز رویش سترد / دران انجمن آب رویش ببرد
محاسن که پیرامن روی نیست / تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری / بپوشاندش چون زنان معجری
رخی کان شود زرد روز نبرد / بسرخی همین بایدش سرخ کرد
بکش بیدلی را که جست از ستیز / بود کشتنی فوج میدان گریز
چو کام دل از کار آن رزم یافت / عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف زپیش / رسانید تا آسمان گرد خویش
غریویدن کوس و ترنده مغز / بپای تکاور درآورد لغز
دو دریای خونین درآمد بجوش / خراشید مغز سران زان خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی‌قیاس / نگون گشت خوارزمیان زاساس
سپهدار خوارزم تازان سمند / بایستاد تا عرصهٔ شهربند
شد از بیم آن فتنهٔ هولناک / چنان فتنه جو نامداری هلاک

چو او را نگونسار شد تخت و بخت / بجایش برآمد برادر ز تخت
برادر بجای برادر نشست / عروس ز شو مانده را عقد بست
چو مرگ افکند افسری از سری / نهد آسمان بر سر دیگری
نمانست این چنبر فیروزه فام / که گردید گرد سر سام و حام
نمانست این زال زیبا نقاب / که در عهد جم بود و افراسیاب
بود این محقر کف خاک پست / چو خشتی که آید ز دستی بدست
نشاید بران خشت ماندن مدار / که مردم بدستی بود در گذار
بده ساقی آن آب کرده عقیق / که مست آب روی بهشتی رحیق
بمن ده که مردو جهانم دهد / توانائی جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جنت کام یافتن شهزاده جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان خاص

عروس سراپردهٔ دلبری / نماید بدین گونه جلوه‌گری
که بر اهل خوارزم شد کار سخت / بهنگامهٔ صلح بردند رخت
رسیدند زنهار خواهان ز راه / بپابوس درگه نشینان شاه
ز گرد خجالت رخ آلودگان / ز مجبوری جرم فرسودگان
بعذر خطاها لب آراستند / گناهان بگذشته درخواستند
که گر دامن عفو شاه جهان / شود دستر پوش گناه کهان
بخدمت گری جان سپاری کنیم / بران رای نیک استواری کنیم

ازین پس سرماه آن استان | که هستش لقب قبلهٔ راستان
ز خردان خطا وز بزرگان عطات | که اندیشهٔ خرد اکثر خطات
مبین جرم خردان چه اندک چه بیش | تو خود کار فرما بزرگی خویش
چو آن پورسش آمد بدل جایگیر | پذیرفت از آن قوم پوزش پذیر
یلان را بگفت از مصاف آورند | همه تیغها در غلاف آورند
چو هنگامهٔ آشتی گرم شد | دل سخت کین آوران نرم شد
ز دل زنگ فراموش کرد از زحل | بگردن دوال شکر دید غل
نفس شد گره در گلوی نفیر | بسوراخ ترکش خزان مار تیر
صلای خصومت نزد گاو دم | نگاور ز میدان نفرسود سم
کمان حلقه شد همچو گاو دو سر | نیاورد بیرون دو سر زان دو در
نکردند شب پاسبانان چراغ | نهادند سرها بخواب فراغ
نزاع و خصومت ز امن و امان | خزیدند در گوشهای کمان
پس پردهٔ صلح جویندگان | بتی بود چهر مهوش بندگان
پدر تنغدی مادرش خان نژاد | ز مادر چو او طرفه دختر نزاد
یکی شاخ گل قد جان پرورش | رخی سیم سیما گلی بر سرش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار | دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار
زمین سا دو گیسوی عنبر لقب | در آویخته ز آفتابی دو شب
لبش رشته بر جیب جان کرده زه | دهانش بر آن رشته بسته گره
سخن غبغبش با بنا گوش گفت | هلال آفتابی در آغوش خفت

سمن

سمن پیکری چهره حور اشرشت | نه حور بهشتی که خرم بهشت
چنین خواستان تاجور شهریار | که صلحش بخویشی شود استوار
فرستاد دلالهٔ هوشمند | پی خواهش دُرّ دانا پسند
پذیرفت کالا چو نرخ تمام | مگس بر فرشند باشد حرام
چو دانست خوارزمی صلح جوی | که دریا در آورد گوهر بجوی
شدش خاطر آسوده یکبارگی | که دید آنچنان فتنه آوارگی
شد آن رزگانی ناکاسته | بنام جهانگیر آراسته
شد ابر صفا عاقبت قطره ریز | نشست از میان تیره گرد ستیز
ز هر دو طرف صلح انگیختند | چو شیر و شکر در هم آمیختند
شد آن بانگ و فریاد و جنگ و جدل | بشادی و سور عروسی بدل
دمل کز پی کینه زد جنگ جوی | ز بهر عروسی دفی شد دو روی
نهادند شمشیر مردان جنگ | گرفتند آیینه خوبان بچنگ
سپرها نهادند گردان ز کف | همه مطربان برگرفتند دف
بدین گونه شد قصه پرداخته | که آن پردگی را کند ساخته
ز هنگام خواهش فرستادنی | کند وادی عذر بیهوده طی
کمیت سبک سیر فرخنده رای | براه سمرقند شد نعل سای
چو بنشست بر مسند سروری | بقانون و آیین اسکندری
فرستاد دانسته کاران بجهد | بآوردن آن طرازنده مهد
بسوی عروس از عروسی اساس | فرستاد بیرون ز حد و قیاس

دو صد کاروان پرنیان فرنگ
خز زرکش و تاجهٔ هفت رنگ

قصبهای مصری فزون از شمار
برند خطایی هزاران هزار

کتانهای زربفت زوسی سند
بسی بیشتر از حد چون و چند

بخروار مشک و جواهر بمن
چه خروار و چه من هزاران ثمن

طویله طویله ستور گزین
همه نقره گین نعل و زرینه زین

قطار شتر بیشتر از شمار
سقرلاط و جل و بریشم فسار

بسی بردعی استر برق رو
که در پویه برده ز صرصر گرو

خطایی کنیزان بالا بلند
بمژگان سنان و بگیسو کمند

ز هر چیز کش نام بردن توان
فرستاد از آن کاروان

بآرایش ماه خانی نقاب
نمودند فرمان پذیران شتاب

بیاراستند آن سمن بوی را
سهی قامتی عنبرین موی را

یکی طرفه صنعتگر سحرکاه
شد از عقد گوهر محفه نگار

برآراست مهد بلند اختری
مرصع چو برج فلک گوهری

در آن طرفه پیکر نشست آن پری
چو خورشید در مهد نیلوفری

شد آن مهد برجی و آن گوهرش
و یا همچو برجی و آن اخترش

همه گلعذاران غنچه دهن
بلورین سرینان سیمین ذقن

همه سرو بالا و گیسو کمند
همه پرنیان پوش و قصبابه بند

همه نو اسیر خم موی شان
تواضع کنان پیش ابروی شان

همه سیم ساقان ساعد سمن
همه نازک اندام و گل پیرهن

همه همچو خورشید زربفت پوش
همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه گوش دلجویشان
ز سایه خم زلف بر رویشان

برفتن همه داده دل را فریب
بگفتن همه برده از جان شکیب

بلای دل و آفت جان همه
برفتار زیبا تذروان همه

گروهی مغل بچهٔ ماه روی
وزیشان گل و لاله را رنگ و بوی

شده ره گراینده پیش از همه
بخدمت شتابنده پیش از همه

ز خواجه سرایان گروهی دگر
بهر یک از ایشان شکوهی دگر

از آن هر یکی بانگ بر جم زدی
وگر دم زدی بر سرش هم زدی

غلامان زنگی روان در رکاب
چو سایه که گیرد پی آفتاب

برآراسته استران کیب
وزان روی صحرا همه دیبه زیب

روان ساختند آن سواران بجهد
کسی را بپابوس سلطان عهد

که اینک رسیدیم مژده رسان
بدرگاه خاقان جمشید سان

رساندیم بانوی فرخنده را
طراز گهرهای ارزنده را

بصد عز و نازش بدرگاه شاه
رسانند فرمان بران عذر خواه

پس آنگاه سرخیل نوبخری
بفرمود تا شهر و لشکری

بآیین آن بزم رای آورند
همه راه و رسمش بجای آورند

بسی توره دانان چنگیز کیش
بچنگیز خویش و ز چنگیز بیش

در آن کار خدمت گرای آمدند
بخدمتگری رهنمای آمدند

بآرایش شهر برخواستند
همه کوی و برزن برآراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر
کشیدند بر طارم ماه و مهر

سپهبد یلان مرصع کمر
نشستند بر صندلیهای زر

حکیمان دانادل خوش کلام
گرفتند در صدر مجلس مقام

محل دان ندیمان سنجیده گوی
نشستند بر گفتهای نکته جوی

صف حاجبان مرصع کلاه
بخدمت ستادند در پیشگاه

چو آیین آن بزمگه ساختند
نکاح مه و زهره پرداختند

جهان در جهان شیره در شیره شد
وزان دیدهٔ مهر و مه خیره شد

بدانسان چو بزمی برآراستند
می و مطرب خوش نوا خواستند

چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ
برقص اندر آمد می لاله رنگ

بکف جام می ساقی عشوه ساز
سوی ماه نو دست مردم دراز

چو خلد برین دلکشا محفلی
بعشوه ز هر سو بلای دلی

سر و دست ساقیش را جام می
شده لالهٔ ساعدش ساق وی

ز هر جانبی گلرخی نیم مست
چو شاخ گلی جام گلگون بدست

غزلخوان غزالان تازی زبان
بنغمه شکر ریخته از لبان

بآهنگ ترکی بتان چگل
ربوده دل از نغمهٔ معتدل

ز صوت خوش آیندهٔ پهلوی
ترنم کنان زهره در پیروی

چو زلف بتان پری چهر چنگ
زده راه عشاق را بی درنگ

نوای نی و نالهٔ ارغنون
ربوده ز دل صبر و از جان سکون

کمانچه چو ابروی خوبان برب
ز روی رباب آمده ذلفب

رخ شاهد از باده گلگل شده
مغنیش از شوق بلبل شده

صراحی چو دیده دل خارشان
برآورده گردن بنظاره شان

بروی خور داد ساقی شراب
درون سوخت ز آتش برون آفتاب

عروسان درون سراپرده نیز
خودآرای گشته بصد گونه چیز

ز سرخی یکی چهره افروخته
بسی را از آن شعله جان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه
سیه روز از آن گشته صد بیگناه

یکی دیگر از تار مشکین کمند
بر اطراف گلبرگ مرغوله بند

بآرایش ماه خانی سپهر
گراینده مشاطه همچو مهر

رخی را که در حسن مه داده باج
ندارد بمشاطه هیچ احتیاج

بآن حسن مشاطه ره چون برد
که مردم دو صد دل بافسون برد

در آن زلف را چون کند شانه
که بسته بهر مویی دیوانه

عذاری کزان لاله در خون بود
بسرخی بیارایش چون بود

جبینی که سنبل زند عاج را
چه محتاج گردد سپیداج را

باخر بصد زیورش کرد ساز
بدانسان که بایست داد طراز

فراز تخت زرنگارش نشاند
چو بخت آمدش در کنارش نشاند

جوان بخت شهزادهٔ کامکار
گرفتش بصد آرزو در کنار

سوی نیفه اش برد دست پسند
ز همیان بریشم بگشاد بند

جدا کرد از آن مغز بادام پوست
که آن پوست بودش حجابی ز دوست

چنان ناوکی زد بر آن صید تند
که صیدی چنان تند گردید کند

ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر / و یا حقهٔ لعل پر شد ز در
بخفتند بر روی دیبا دو نغز / در آغوش هم چو دو بادام مغز
چه خوش ساعتی کز سر کام دل / نشینند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از آن در سرای سپهر / که گیری در آغوش ماهی بمهر
خوش آن روز و فرخنده آن روزگار / که یابند کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جان بخش را / فراغت فزای روان بخش را
بمن ده که آرام جانم شود / غذا بخش روح و روانم شود

[illegible] سلطان صاحب قران [illegible]
ممالک توران [illegible] ملک ایران

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بکشور کشایی چنین راند رخش
که میخواست سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا خیل نام آوران / بمحفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی به از بوستان / برآراست شایستهٔ دوستان
بلند اختران سپه را تمام / در آن انجمن تازه کرد احترام
بدل داشت اندیشه‌های صواب / ز دریا برون ریخت در خوشاب
که ای نامداران توران زمین / شهاز ابود فتنها در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن

بود عرصهٔ ملک ما بی مجال / رسد زود در روز کوته زوال
بیایید تا همعنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم
گر از بیشه بیرون نشد شرزه شیر / جهان گرد از پهلوی صید سیر
پرد گر ز آشیان چرهٔ باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن بتن پروری / نماند بتن پروران سروری
چو سلطان سرانداز باشد ز می / فتد از سرش بیخبر تاج کی
مرا آنچه هست از جهان دلپسند / شوم در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم بتوران و بس / بود ملک روی زمینم هوس
جهان را پسندست یک شهریار / زنی را دو شوهر نباید بکار
بر آنم که خواهم ز جمشید تاج / نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری
ز گنجی شود خسرو کامکار / نه از کیسهٔ کاسب وام دار
نخواهم باین تاج و فر چون خروس / که از زن دهد بیوه وام یا سبوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نه بینی جز آلوده‌ای از خلاب
ز نم قطره‌ها کاید از ناودان / زراعت بامید آن کی توان
ز بال عقابان پر تیر گیر / پر ماکیان نیست در خورد تیر
بپرداز دوش هزبران کیش / چه مومینه پوشد کس از پشت میش

تهی کاه کاوست در خورد شیر — نشد شیر ازان خرکوش سیر
بایران درآریم اول سپاه — اکر شاه ایران شود سد راه
نه دریای لشکر بروز مصاف — برمیش زجا کر بود کوه قاف
نهیم انچنان تیغ کین در قفاش — که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملک ما — تواند که کاری کند کلک ما
زنیم انکهی رای با دوستان — بعزم تماشای هندوستان
درآریم کشتی بدریای سند — بکیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد — برآریم از دشت قبچاق کرد
بجنکیزیان دست بازی کنیم — درآن رزمکه سحرسازی کنیم
ز کرکان دشتی ربائیم صید — درآریمشان دست و کردن بقید
غنیمت بر چنکزی تاج را — زما باید آموخت تاراج را
اکر سنغر است او عقابیم ما — وکر مه بود آفتابیم ما
ز پولاد صفهای لشکر کشیم — درآن راه سد سکندر کشیم
به بندیم بر خیل چنکیز راه — که ایمن شود ملک ما زان سپاه
وزان پس بآهنک اقلیم روم — بخواهیم لشکر ز مرز و بوم
حجاز اکذرکاه لشکر کنیم — نشیمن در ایوان قیصر کنیم
ستانیم نوبت ز نوبت زنش — فرستیم خازن سوی مخزنش
چو در روم کردن فرازی کنیم — بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم ناقه ز بر عرب — بکیریم باج از دمشق و حلب

اکر شاه مصر آورد باج ما — شود ایمن از بیم تاراج ما
وکر نخوت آرد سوی سرکشی — بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم ازان پس فغان در ارای — ز مهر غزالان چین و ختای
درابروی لی چین درآریم چین — بیغمای سیمین عذاران چین
بصحرای چین نافه چینی کنیم — در بارکه فرش چینی کنیم
بذیرفت چون داستان کوتهی — محیط سر شد زکوهر تهی
سر سرکشان نایب پای شد — بعزت جبینها زمین سای شد
زبان زافرینش جهار استند — همه خواهشش را بجان خواستند
کز انجا که بنیاد سال و مه است — براندازه همتت کوته است
بود در رای ما بنده رای تو — سر ما کند نازش پای تو
تو هر جا نهی پای ما سر نهیم — زجان باختن پا فراز نهیم
همه جاکرانت فریدون فرند — همه جاوشانت سکندر درند
همه روز رزمیم ضحاک بند — که از مار دوشش او ربمش کمند
کنیم ار بسر کینه در ترکتاز — کله خود پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت — کنیم انکهی بر سرش لخت لخت
بما کر سکندر برابر شود — بکرد سرش چتر چادر شود
زشه حکم و فرمان پذیری زما — اشارت ازو ملک کیری زما
ستادن ازو زیر چتر بلند — زما دشمن آوردن اندر کمند
باهنک نخجیر رفتن زشاه — زما صید کردن بنخجیرگاه

اکر

شد آن بخیه را رشته کوتاه دست … سخن دان ز گفتار لبها ببست
گشایش پذیرفت درهای گنج … پی مزد مزدور نابرده رنج
دهی مزد اگر پیش از کردنش … نهی بار کردار بر گردنش
بود شاه بازی که در صید دشت … کند شش قوی از کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود … بر او راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینه‌ها … طمع بر سر آورد از سینه‌ها
پذیرد هر کس بمقدار خویش … متاعی بر اندازهٔ کار خویش
دلاور دلیران شمشیر بند … ز انعام و وعده همه بهره‌مند
فزون کرد اسباب کین را اساس … اساسی گران کرد گردون اساس
چو تاجر فزون کرد پیرایه‌اش … بود سود هم درخور مایه‌اش
سپاهی برآراست دانای کار … که دانا دلان را شد آموزگار
زیک بیشه آن شرزه شیران همه … زیک انجمن آن دلیران همه
خورش چون هزبران‌شان صید خام … بلوزینه هرگز نیالوده کام
بجستند آتش بهنگام دی … بزدند جوزا سوی سایه پی
نی نیزه خوردندی اندر جگر … بدان سان که هندو خورد نیشکر
بلیمون و نارنج‌شان خوی نی … سقرلاط خواه و کتان جوی نی
ندیدند تقویم درگاه جنگ … منجم ندانند شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق بدید … بآهنگ مغرب علم برکشید
دلیران بی کار ناموس و نام … خور و خواب کردند بر خود حرام

برفتند از دیده‌ها خواب شب … ببستند آیین خوردن ز لب
شب و روز را در هم آمیختند … خسک در ره خواب و خور ریختند
بر آمد ز کوس روارو غریو … غریوی گران شد سراسیمه دیو
ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه … ز گرد سیه مهر گم کرد راه
ز وادی نوردیدن آن غلو … هوا را گره شد نفس در گلو
بلرزید گیتی ز سم ستور … فتاد افسر از فرق فغفور خور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر … مشبک درین لاجوردی حریر
گرفت اندران روز آشوب بار … ز گرد سیه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند … سراپرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتشین آب را … گرامایه آن بادهٔ ناب را
که آسودگی دماغم دهد … ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحبقران [illegible]

یل این سپاه قیامت نهیب … بدین گونه آورد پا در رکیب
که آن کشور آرای اندیشه پاک … چو در کار ایران شد اندیشناک
چنین داد فرمان بخیل مغل … که بر روی جیحون ببندند پل
که دریا گذر کرد البرز کوه … درآمد بر حد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب … که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز سنگوی یزدان پرست … کلید خراسانش آمد بدست

بتحفه یکی سینه گوسفند | فرستادش آن واقف ارجمند
شه از سینه گوشت این فال زد | که مرغ ظفر سوی ما بال زد
خراسان ز روی زمین سینه ایست | بران ز آسمان نام دیرینه ایست
بما دادش اینک خدای جهان | نگارندهٔ آشکار و نهان
وزان پس چو از ناقه محمل گشود | نشیمن شدش ساحل مرورود
وزان منزل آن سیل دریا خروش | بصحرای کوسو در آورد جوش
هوس کرد جم قدر و خاقان اساس | که روشن کند چشم مردم شناس
بنظارهٔ مرشد تاباد | سپهر آفرین خوان آن خاک باد
چو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده سنت مصطفا
زده خلوتش طعنها بر چمن | وزان قدسیان ساخته انجمن
که خرقه دوزی آن خضر وش | شدی سوزن عیسیش بخیه کش
بنزد خرد خرقه اش در سرشت | گرامی تر از حلّهای بهشت
دران خرقه کان شیخ علامه بود | ز قدر و شرف کعبه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش جست آب | دواند آفتابه سویش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان | وزان آب می شست دست از جهان
پی قوت جان مرغ قدسی قفس | ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور | وزان عاریت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم | بعین الیقین لوح را خوانده هم
هوس تیز تر شد هوسناک را | که تا زو دو زیبندان خاک را

بکفها

بکفها محفه بدوشش آورند | خم روی را در خروش آورند
خرامان شد آن ابر گوهر نهاد | بگستردن سایه بر ما بیاد
چو از پا تهی کرد زرین رکاب | بدریوزه شد مه سوی آفتاب
در آمد بخلوتگه آن بزرگ | تواضع کنان تاجدار سترگ
بزانو در آمد جهان سروری | طلبکار همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن | وزان عنبرین بوی شد انجمن
که ای سایهٔ کردگار جهان | مهت کرده یزدان بهین دهگان
مکن رحم بر مردم زیردست | که دستی زبردست تو برترست
بمردم کن امروز زان سان حساب | که فردا توانیش گفتن جواب
بخود درس فریاد مظلوم را | جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان مینداز فریاد او | که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده گر کیست مردم ربای | بود گرگ فارغ ز ترسش جدای
بدست وزیری دهی اختیار | که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان بآصف سزاست | بدیوان ظالم دهندش خطاست
نظر جانب ظلم کیشان مکن | گشاده جبین رو بدیشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن | که ظلمش برانداخت از بیخ و بن
بقتل عوانان مکن اشتباه | نپرسند از مار گژدم گناه
نه بینی ز قتل عوان ناخوشی | قصاص و دیت نیست در سگ کشی
مکن تربیت بدگهر زاده را | ببد مست مسند و مده باده را

بد از نخوت جاه بدتر شود	چو گردد قوی مار اژدر شود
ز بدگوهران چشم نیکی مدار	کند بچهٔ مار هم کار مار
مکن تکیه در کار بد اصل دل	نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل	بان بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوشش ز خذیو ازلالی بند	شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل	بجنبش درآمد دو مفتاد میل
نخست آن شتابنده ابر ستیز	بر اطراف قوشنج شد ژاله ریز
فرو ریخت آن ژاله بر کشت زار	نه گل ماند آنجا سلامت نه خار
ز نابخردی چونکه قوشنجیان	ببستند در کین سلطان میان
به باد فنا رفت چه که چه مه	ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا بلایی رسد	ز نادانی پیشوایی رسد
نگردد کسی یا رب اندر جهان	گرفتار نادانی بد دهان
برو بینه تن گر نبرد آوری	تن خویشتن را بدر داوری
برهنه که پهلو زند خار را	به پهلوی خویشتن آرد آزار را
چو پیکار قوشنج پرداختند	بسوی هری رایت افراختند
چو دریای ژرف این غریوش گرفت	زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز سم ستوران بیگانه کشت	بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت
بگرد هری حلقه بست آن سپاه	چو هاله که زد دایره گرد ماه
ملک را زره برده غولان غور	نه غولان غوری که دیو غرور
شد آن کوه پولاد پیرامنش	گرفتار زندان آهن تنش
چو سلطان ز میدان رود در حصار	برون آورند آخرش شرمسار
حصار شهان مغفر و جوشنست	نه دیوار سخت و در آهنست
بجایی نباید درون آمدن	که نتوان از آنجا برون آمدن
چو مرغ آید از بوستان در قفس	ز پرواز باید بریدش هوس
هژبری که در قید زنجیر ماند	ز صیادی گور و نخچیر ماند
شبانگه که این آشنابار مهر	فرو شد بگرداب نیل سپهر
شد از موج آن بیکران بحر قیر	پر از گوش ماهی همه آبگیر
خروش جرسهای روئین زبان	برون برد خواب از سر پاسبان
ز بس مشعل و شمع کامد بسوز	زمین آسمان وار انجم فروز
طلایه روان شد ز هر دو گروه	در اندیشهٔ جنگ دریا و کوه
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب	بر این قلعه بر شد بزرین طناب
بکشتند شب زنده داران چراغ	برون رفت سودای خواب از دماغ
بجنبید لشکر ز آواز کوس	چو شب خفتگان از خروش خروس
دم نای روئین برآمد بر اوج	که دریای لشکر درآمد بموج
یلان قرعهٔ جنگ انداختند	سر و تن ز خود و زره ساختند

ز جوشن شد آراسته یال و دوش — شد آرایش زمکه جبه پوش
فرو برد سر در گریبان فراغ — فرو مرد آسودگی را چراغ
نشستند بر بادپایان روان — گرفتند چرغان بزیر آسمان
هوا گشت از ابر گرد آبنوس — در آن نعره رعد گلبانگ کوس
از آن سهمگین ابر آشوب بار — کمان کرد قوس قزح آشکار
سوی باره جنگ آوران تاختند — به تدبیر دیوار پرداختند
ز هر گوشه چندی ز چابک روان — بدیوار آن قلعه بالا دوان
یکی کرده از رخنه دیوار پست — زده در گریبان آن رخنه دست
دو دیچه سه یکی درهم انداخته — وزان پایه نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند — بدیوار بر کرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ — برون کرده سر از گریبان تنگ
بهم کوه و دریا بجنگ آمده — جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروش یلان نبرد آزمای — ز سر هوش می برد و توپ زبای
ز بس ریخت بارها از خارها — شد از خارها هر طرف بارها
دلاور دلیران فیروز جنگ — نکردند اندیشه از تیر و سنگ
گذشت از سر باره طوفان قهر — فرو ریخت دریای لشکر بشهر
تزلزل بخیل مخالف فتاد — گریزان خس و خار از آن تندباد
یکی ریخت از دامنش سنگ جنگ — دگر را در آمد از آن پا بسنگ
یکی دیده در پیش گرز گران — چو برگشت بر سینه خوردش سنان

فراوان

فراوان تذروان بگریخته — ز چنگال بازان در آویخته
ز شهری مجو قوت لشکری — شراره چگونه کند اخگری
کس از بچه بط عقابی بجست — ز جرم سها آفتابی بجست
نز دوخته از سوزن خار کس — پر تیر نتوان ز بال مگس
گرت نیست چنگال و دندان شیر — مکن دعوی کار شیران دلیر
پناه ملک شهربند درون — تنی بر جراحت دلی پر ز خون
بجمع سپه داد فرمان بسی — نشد جمع پیش وی اما کسی
چو لشکر پراکنده شد در نبرد — دگر مشکلش میتوان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار — نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بشکست مینای دست — باستادی کس نگردد درست
یقین شد که رنجش ز نادانی است — سرانجام کارش پشیمانی است
بمادر چنین گفت کای نیک زن — تو خواهی مگر عذر تقصیر من
شد آن بانوی پرخرد رهبرش — که زاده رود در پی مادرش
فرستاده آمد بپابوس شاه — ز نابخردیهاش شد عذرخواه
پذیرفت ازو عذر پوزش پذیر — شد آن گفتها در دلش جایگیر
شدش چون ز خلعت حلی بند دوش — بدرهای پیغام آراسته گوش
که از من ملک را بگوی این سخن — ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده همچو من و تو بسی — بهر چند روزی بود از کسی
گذشته زمان تو دوران ماست — کنون چرخ و انجم بفرمان ماست

نماند اگر بند بندت پیش تو دست
کنون پیش ما بایدت دست بست

جز این نیست درد سرا علاج
که خالی کنی سر ز سودای تاج

اگر بایدت سر کم تاج گیر
دگر تاج ده باش لی باج گیر

مشو غره از خندق شهربند
که این یک مغاکست وآن یک بلند

ترا گر بود آب خندق مغاک
نهنگان ما را ز دریا چه باک

اگر باره ات سود سر بر سما
فرشته پرند این عقابان ما

دلیران تو گرچه ناوک زنند
هزبران ما نیز رویین تنند

دگر سنگ عدل تو دارد شکوه
صف لشکر ماست البرز کوه

ز گنینه تهی کن برون و درون
ازان بیشتر آوریمت برون

بدر بستن از تو نداریم دست
وگر در به بندی ره بام هست

خطیبت چو بر منبر آید فراز
ز القاب ما خطبه را ده طراز

ز زرت را بیارای از نام ما
وزان زر بدست آر انعام ما

نیابی ز گرمای این حشرگاه
بجز سایهٔ دولت ما پناه

شوی گر باین درگه آری نیاز
ز مهمان نوازی ما سرفراز

درین کعبه کو آشیان کن چو کس
که مرغ حرم را نیازرد کس

شد آینده را دل بامید جفت
برفت و بکیسوره شاه رفت

پس آنگاه سر افراز سرو
سوی باغ زاغان خرامان تذرو

مگو باغ زاغان که باغ بهشت
نسیم شمال آمدش جان سرشت

فضایش چو خلد برین دلکشای
هوایش چو روح قدس جانفزای

چو خط بتان سبزه اش دلکشا
ز سرگشتگانش نسیم صبا

درختان سروش همه دلپسند
چو سبزان رعنای بالا بلند

برآورده چون بلبلانش نوا
کبوتر بچرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد
نه دروی غم گل نه اندوه گرد

دران طرفه قصری برآراسته
نه از حسرت شمسه اش کاسته

نه قصری پی آفتاب زمان
یکی برج زیر آمد از آسمان

درآمد بان سرور کامیاب
منور شد آن برج ازان آفتاب

دگر روز از صیت اقبال شاه
ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه

در قلعه شد باز نابرده رنج
با فسون برون آمد اژدر ز گنج

فرود آمد از تخت سالار غور
تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق فرمان بری
چو مویی شدش گردن از لاغری

درآمد بان بارگاه سترگ
تواضع کنان پیش آن سر بزرگ

پرستش گری را ببسته میان
پرستش نمودش برسم کیان

شه از مرحمت نیز بنواختش
بمهمان نوازی سرافراختش

بلطف کنانش در ایوان نشاند
ز بردست بالانشینان نشاند

طریق بزرگی بران داشتش
که در پایهٔ میهمان داشتش

لب از سرزنش بست در گفتگو
ببزمش در آن انجمن آبرو

کنه کار چون عذرخواه بود
کناهت بخشی کنامت بود

چو شرمنده شد طعنه بر وی مزن
بیک جا دو خنجر بپایی مزن

مزن طعنه شرمندهٔ خویش را / بنشتر مکن بیشتر ریش را
چو دشمن شود زیر پای تو پست / بشکرانهٔ آن بگیرش دست
چو افتاد در رو قفایش مزن / بگیری گرش دست پایش مزن
بدیبای زربفت و زرین کمر / سرافراز کردش ببخشش مگر
شبی بزه دیدش چراغش بمرد / همان باغبانی بباغش سپرد
وز انجا سوی طوس لشکر کشید / سر انداخت هرکس ازو سر کشید
علی موید هم از شان خویش / ازو دید یاداش احسان خویش
سپنجی سرای خراسان تمام / شدش ملک تا فرسنگه تا ببام
چو هاروت سرفته در چاه مرد / هوای سمرقندش از راه برد
باهنگ آن مرز شبدیز راند / سوی آن خجسته بنا بیر راند
چون آن فرخ آیین همایون همای / بران صندلی خاک شد سایه سای
رسد از خراسان پیام آوری / که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازهٔ کهنه گرگان بلند / پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والی ملک مازندران / نهاده بسر افسر سروران
علی بیک و غوغای پرستان طوس / کشیدند لشکر با آواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود / رئیسی بهر قریه والی شود
دگرباره آن آتش رستخیز / ز طوفان ایرانیان گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد / جهان بر پلنگان آن تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند / چگونه کند راه خورشید بند

وزانجا

وز انجا عنان سوی نرشیز تافت / کلید در خیبرش نیز یافت
بجنبید از انجا بجیش گران / بتسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه فرسا بتدبیرشان / سلیمان صفت کرد تسخیرشان
بسوزاند هر خاربن را که دید / که روزی تواند بپا پی خلید
وزان پس سوی سیستان اندرخش / وطنهای شاهانش را کرد بخش
در آمد ز پا بالشان تاختش / ز رستم نژادان نپرداختش
علم برد از انجا باورزمین / باو آسمان یار و یاور زمین
ز فرمان دهانش تهی کرد جای / سر سرکشان کرد در زیر پای
دل شاه با خرمی یار شد / که آن گنج بی زحمت مار شد
چو از موکبش دید ایران طراز / تماشای توران هوس کرد باز
تذروش خرامیدن آغاز کرد / سمرقند جولانگهش ساز کرد
بیا ساقی آن می که باشد حلال / ورو نیست در هیچ مذهب حلال
بمن ده که مدهوش و مستم کند / بلندی دهد غم چو پستم کند

عزیمت کردن صاحب قران کامکار [illegible] بجانب ایران و فتح شهرهای مازندران و گیلان و عراق فارس و آذربایجان

نویسندهٔ این خجسته سواد / ز پیشینه دفتر چنین یاد داد
که سر خیل گیتی ستانان تمر / که از صیتش آفاق را کرده پر
پذیرفت ازو چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام

بدانا دلان فکر آن کار کرد
به تدبیر اندیشه را یار کرد

بفرمود تا ساز لشکر کنند
سپه را پر از زیب و زیور کنند

اگر بایدت شوکت خسروی
دل و دست شمشیرزن کن قوی

سکندر که سلطان آفاق شد
ز شمشیرزن در جهان طاق شد

کسی کو ندارد ز تو سر دریغ
تو باید نداری ازو زر دریغ

بتو روز رزم آنکه یکدم بود
بدو گر جهانی دهی کم بود

چو خواهی مسخر کنی کشوری
ز گنجی کن آراسته لشکری

سپه را قوی ساز روز نبرد
که سیلاب پر زور غلطاند گرد

دلیری تهی دست هنگام کار
چو بازیست بی بال و پر در شکار

هزبری که چنگال و دانش نست
ببر بیان روز میدانش نشست

در گنج زر خازنش باز کرد
ترازوی زرسنج را ساز کرد

به شمشیرزنان داوران کوزن
پی مور پایی ملخ کرد وزن

باندازه کار کس داد مزد
ز مزدش نشد بهره در کار دزد

ز دست دهنده کمی دور بود
بخواهنده داد آنچه مقدور بود

نکو داشتی را بدینار داد
جواهر بمن زر بخروار داد

بجاروب گنجینه باج رفت
سر از انجای کله تاج کفت

شارندان هزبران چابک سوار
بزر خوشدل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست
بآیین آن کار بردند دست

ستوران ز تیمار گر خواستند
هم از نقره کین نعلش آراستند

بزن

ببستند بر ناقه زرین درای
بر آراستندش ز سر تا بپای

درآویختند از ستوران قطاس
محاسن پذیرفت روی اساس

شد از ناله سهمگین نای کوچ
سر چرخ گردنده را مغز پوچ

سپه را بمنزل بریدن بسیج
زمین از روارو درآمد بپیچ

ز سم ستوران وادی خرام
زمین شد سوی آسمان تیزگام

محیط شتابان شده نیل رنگ
پر از درّ شهوار و جنگی نهنگ

درش داد آرایش گوش و دست
نهنگش ز دشمن همی کند پوست

ز مازندران شاه خاقان شکوه
بفیروزی آمد بفیروزکوه

زمینش بدولت سزاوار شد
بفرمان بری گردنش یار شد

ز ساری و آمل فرستادگان
رساندند باج از رضا دادگان

ز بدکاری فتنه جویان لر
ز بانهای آیندگان بود پر

شد اندیشه ای دل شاه را
که از فتنه ایمن کند راه را

سوی آن سمندش سبک خیز شد
بران فتنه ها فتنه انگیز شد

شد آن شعله زن آتش رستخیز
در آن خارزار ستم شعله ریز

ز سر نوک خار آتشی بر فروخت
چنان خارزاری سراسر بسوخت

که گردن کشان را کشد در کمند

گریزان بداندیش از آوازه اش
نیاورد غوغا بدروازه اش

چو تبریز را سکه زد بر درم
شد از نام نیکش درم محترم

درآورد کشتی بآب ارس
ز دریای لشکر ارس ماند بس

در آن ناحیت نیز بارید دست / سر سرکشان را بفتراک بست
گرههای آن رشته چون باز شد / سوی قوم گرجی عنان ساز شد
گذر بر وطنهای کفار کرد / صنم خانها را نگونسار کرد
بالش پرستان در آورد دست / هم آتش بکشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت / بر ایوانش انا فتحنا نوشت
ز ذاتش چلیپا و زنار را / برانداخت آیین کفار را
ز آوازهٔ صیت شاه و سپاه / تزلزل بگیلانیان برد راه
سلاطین گیلان ز که تا بمه / شدندش رعیت صفت باج ده
همه نامداران قلزم مدار / رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان ز فرخنده کیش / لب آراست از دعوی بندگیش
تفرهای شاهانه بیش از شمار / دران عرصه برد هنگام بار
غلامان ترکی زبان تنگ برد / بجای نهم خویشتن را شمرد
چو گل شاه بشکفت کار او / ازان کرده شد گرم بازار او
شد آن هوشمند پسندیده کار / ازان کرده شروان شه نامدار
به بردع گذر کرد آن ترک تاز / شدش بردع و گنجه گنجینه ساز
شد از بهر آسودگی سپاه / مه دی قراباغش آرامگاه
زمستان چو شد تیره و دیماه رو / تماشای شیرازش از راه برد
نخست آن جهانگیر گیتی نورد / ز گرد سپاهان برآورد گرد
سران سپاهان بفرمان بری / گریزان ز اندیشه داوری

بکردن

بکردن کرفتند باج و خراج / نزودکان در سرانجام باج
شبی فتنه جویی ببانگ دهل / صلا زد بهر سو بکین مغل
ز یک فتنه انگیز شوریده کار / بسی فتنه برخاست از هر دیار
هزاران فدایی بجوش آمدند / چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند با هم ببانگ بلند / تحمل ز ترک ستمکاره چند
سپاهانیانیم شیر و پلنگ / نه شیرازیانیم ترسان ز جنگ
نتابیم از تیغ خونریز روی / بزنهار خواهی نداریم خوی
اگر سر بشمشیر خونی دهیم / ازان به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن / به از درد خنده است بگریستن
چرا دست ترکان بما شد دراز / چه دادند بر ما که جویند باز
بدشنام از ما ستانند خیز / جراحت کنند و بسوزند نیز
نکردند این قوم سیر از جهان / چگونه کنند سیر سال اصفهان
رسن ها فکندند یکسر کلاه / که اینک سر ما و این رزمگاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسفند از پی بهر تیغ
حلال آن زمان میشود گوشت مست / که قصاب از خونش آلود دست
نه قوچی که بر اوج والا برند / شهیدان شمشیر بالاترند
کسی کو تواند کم سر گرفت / تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان / شبیخون در آمد شب خفتگان
چو غافل بخفتد درنده پلنگ / توان کوفت آسان سرش را بسنگ

زن و مرد کردند یکسر حشر / درنده است چه شیر ماده چه نر
ز بام و ز در فتنه آمد درون / برآمد فغان از درون و برون
چو غوغای عام آورد رستخیز / ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ / سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آمد غلو پشه بر پیل مست / شود زیر پای پشه پیل پست
بسی مور باز و شاهین شاه / بمنقار زاغ و زغن شد تباه
ز ترکان خنگ آور نامدار / بکشتند آن شب سه بار هزار
پس آنکه بدر وارها تاختند / ز دروازه وانان سر انداختند
دم صبح کین قاتل بی دریغ / ز مشرق برآمد همه طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته / که گردد جهانی از و سوخته
خبردار شد قهرمان زمان / که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان حیرت کربها گرفت
شتابان شد آن ابر در عربده / که سیلاب ریزد در آتشکده
ز گرد سپاهان بر آورد خاک / سپاها از آن زلزله لرزه ناک
بترکان نشان داد تاراج را / ره گنج بنمود محتاج را
بقتل همه نیز فرسود لب / تهی کرد خاطر ز نار غضب
بغارت شوی ترک را رهنمون / کمند از بر کعبه جامه برون
شنیدند غارت چو برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر
فدایی و شان سپاهان تمام / ستادند در معرض انتقام

سر صوه گر بسری تیغ / زند بر دم تیغ پا بی دریغ
کنیزی که خاشاک بر سر کشد / نخواهد که بیداد قیصر کشد
غلامی که از خواجه بیند عتاب / بدشنام آهسته گوید جواب
چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی / شکوهنده شد دولت خسروی
درآمد بخیل سپاهان گزند / ستیزنده داشت اختر بلند
بود گرگ درنده گرچه دلیر / شود عاجز پنجه نره شیر
در آن شهر غارت پرستان شاه / هم از در هم از رخنه کردند راه
درآمد دو صد خیل شیر دله / بتاراج پرواز کرده کله
تبرزن درآمد ز هر سو بباغ / ز رنج دل باغبانش فراغ
ز سرو نوش تا چنار کهن / نگونسار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سالش افراختند / بیکدم ز بیخش بر انداختند
ز مردم کشان جوش زد ناخوشی / سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگی اجل بیشتر / که سوی کدامی رود بیشتر
چکان چون ز شمشیر برنده فرق / چو باران درخشنده برق
روان روح چندان بسوی سپهر / که شد غرق دریای ارواح مهر
شد از کشتگان بیار و یمین / پر از جان و تن آسمان و زمین
ز پس مرده افتاد بیرون ز حد / شد از کوچهای گشاده سد
درآمد به بنیاد مردم سگی / پری شد در آن ناحیت آدمی
سپهر از سپاهان برآورد دود / در آن زنده نگذاشت جز زنده رود

ز ویران درویش تا قصر شاه — شد از سیل تاراج یکسر تباه
ز کچکول دریوزه تا جام زر — ببردند ترکان تاراج گر
بمنعم نه زربفت و نه کیش ماند — نه صدپاره خرقه بدرویش ماند
نماند اشکار از خیر جهان — نخاندان تهی ماند نیز از نهان
ذخیره پذیرفت یکسر فتور — ز انبار شه تا بسوراخ مور
شکسته خم مفلسی بی درم — یکی شد بگنجینهٔ محترم
ببردند بوداجهٔ کانیش نام — شکستند جنس سفالین تمام
گرفتند در خانه‌ها هرچه بود — ز برورد نیهای چرخ کبود
نظر بر در خانه هم دوختند — ببردند زنجیر و در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر — شده کدخدا گشته بانو اسیر
ز تاراج و کشتن بپرداختند — مناره ز سرها برافراختند
بدفتر درآمد در آن کارزار — سر کشته هفتاد باره هزار
بهانه همه بود اما خدای — غضب را بآن قوم شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد — نجنبد یکی کاه برگی ز باد
زمانی بیا سوی من ساقیا — که هستت از آن بی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود — دوای دل ناتوانم شود

متوجه شدن آن سرو سرافراز بجانب دار السلطنه شیراز

کند محمل آرای این مرحله — بدین گونه بیدایهٔ قافله

که چون کرد فرمان ده روزگار — سپاهانیان را جزا در کنار
قیامت باهنگ شیراز برد — جهانی بآرایش و ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود — چنان گنج بی کلفت مار بود
گرانمایه باغی رسیده برش — نه در بسته بی باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام — ز کاری چنان اخترش داد کام
ز ایران و توران دویی شد جدا — شدندان دو بانو زیک کدخدا
نکردند آل مظفر خلاف — نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند — همه زان امان ده امان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده رای — نگهدار پیشینیان رهنمای
کلید همان گنجها دادشان — نگنجینه داری فرستادشان
شدندش همه پادشاهان اسیر — چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین است رسم سرای سپنج — که کاهت دهد گنج و کاهیت رنج
پر از مهر و کینست چرخ کهن — گهت سر کشد که برآرد ز بن
شوند آفتاب و مه عرش سای — گهی تاج سر گاه نعلین پای
شدندش چو شیرازیان بندگان — فرستاده آمد ز آزادگان
خبر ابلجیش نام تازنده‌ای — بمنزل بریدن طرازنده‌ای
بسی گشت خنگ جهان سوز را — بشیراز شد هفتم روز را
که سرحد قبچاق شد فتنه خیز — گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از سوی دشت چندان سپاه — که قحطی درآمد با آب و گیاه

ازان تنگ چشمان دون دنی | نه ابستنی ماند نه رستنی
کسی کان چراگاه بنهادشان | که روزی برون آید از عهدشان
اگر سوی دریا گذار آورند | یتیم بدریا کنار آورند
خبردار شد کارفرمای دهر | که سیلاب صحرا در آمد بشهر
ز مغز سواران دانسته کار | ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
بعثمان عباس و جندی دگر | فرستادگان بر سران حشر
شتابان بی شاه مسند سپهر | چو دنبال صبح فروزنده مهر
ز شیراز شد توشنش تیز گام | سواد سمرقندش آمد مقام
خبر شد بچغاتیان دلیر | که آمد سوی بیشه آن شرزه شیر
رمیدند آن وحشیان بی درنگ | بدان سانکه نخجیر و رنگ از پلنگ
ز مسندنشین ماه ناکاسته | شد آن مسندش باز آراسته
بدانا دلیران دیرینه روز | برآراست هنگامه دلفروز
نشستند صف در سران سپاه | همه اختران شاه فرخنده ماه
بدین گونه فرسود لب شهریار | که ای هوشمندان داننده کار
چه دارید در باب جبه سخن | بگویید هر یک ز سر تا به بن
زکان خرد جوهر انگیختند | جواهر در ان انجمن ریختند
سخن این که آن قوم نا معتمید | نشد آنکه داریم ازیشان امید
گر آن دشت خالی نگردد ز گرگ | نخواهد شدن بره انجا بزرگ
اگر رخنه گر را نبرّیم دست | ازین باغ مشکل توان طرف بست

نبندیم اگر در برین تند باد | نسوزد شبی شمع ما بر مراد
بما این گروهی که همسایه اند | همه در کمین گاه پیرایه اند
چو همسایه باشد بتو در خروش | سرایش بخر یا سرایت فروش
بود در قفا دشمن کینه جوی | بخصمی دگر چون توان کرد روی
در آن روز بینی ز دشمن فراغ | که شب بر فرازش فروزی چراغ
باندیشه شاه دارا شکوه | یکی بود اندیشه آن گروه
روان شد ز شیران دشمن شکار | بپیکار جبه دو پنجه هزار
مقدم نشینان درگاه شاه | همه چرگه آرای آن صیدگاه
عمر شیخ شهزاده جم شکوه | سر و سروران جخته گروه
شدند ان هژبران گروها گروه | بصید افگنی سوی صحرا و کوه
براطراف ان بیشها تاختند | ز شیران بیشه سر انداختند
بان وحشیان وحشت انگیختند | بخون خاک صحرا در آمیختند
ز شمشیرها اتش افروختند | باتش جهان سوزی اموختند
زبانهای شمشیر کین خاسته | زانا فتحنا شد آراسته
شنیدند ازان قوم هر جا نشان | نماندند ازیشان نشان کین کشان
ز شیر جوان تا بر و باه پیر | بکشتند و کردندشان دستگیر
بکلی دل شاه را شد فراغ | که مسند و شد باد رو بر چراغ
دگر باره اندیشه فرسای شد | بگردن کشان مجلس ارای شد
که ای هوشمندان برین گنج زر | نظر دوخته اژدهای دگر

بلندم

بود تقتمش افسر این دیار / باندیشهٔ او بود فتنه بار
طراز نده تاج جنگیزی است / چو شمشیرش اندیشه خونریزی است
بود وارث تخت توران زمین / همین او بود ملک را در کمین
باندک زمان آن سحاب گزند / شود ابر این آفتاب بلند
ازو پای اندیشه تا در گلست / نشستن بآرام دل مشکلست
سپه سوی قبچاق باید کشید / باقصای آفاق باید رسید
فتادان سخنهای رای سترگ / پسندیدهٔ طبع خرد و بزرگ
طلب کرد لشکر جهان سروری / ز هر کشور آرای هر کشوری
رسولان باقلیمها تاختند / علم در رسالت برافراختند
رساندند فرمان فرمانبران / پذیرفتن آن همه سروران
ز ایران و توران روان شد سپاه / باهنگ درگاه عالمپناه
بدریا چو پیوسته شد سیلها / گرانمایه خیلی شد از خیلها
بفرمود سرخیل اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
به بندند زرینه زین بر سمند / برآرند بیرق بچرخ بلند
ببستند بر بختیان طبل جنگ / بگردون برآمد ز نکاه زنگ
گذشت از ثریا صفیر نفیر / رمیدند مرغان سدره ز تیر
باهنگ قبچاق کشورگشای / بجنباند ایران و توران ز جای
در آمد بآن دشت چندان سپاه / که گم شد در آن شورش حشرگاه
چو خان ستیزنده آگاه گشت / که طوفان دریا درآمد بدشت

پریشان شد از فکر کارش دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد سوی تمر / که ریزد پی صلح از حقه در
که از صلح فارغ توانی نشست / مکن رنجه در جنگ بازو و دست
رسولان هم از بهر مردان جنگ / فرستاده کارند شانی ز رنگ
که بگشاید از آشتی گردنش / مهیا بود جنگ را لشکرش
در آن سهمگین وادی بی کران / که اندیشه سرگشته باشد در آن
فرستادهٔ تقتمش خان رسید / در صلح را ساز کرده کلید
رسانید مضمون آراسته / بسی عذر پیشین در آن خواسته
چو مجلس ز آینده آمد تهی / سر اندیشه از کار داد آگهی
که ای هوشمندان صاحب وفا / بما تقتمش گر نباشد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست / فریبست این قول درخواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده / که دشمن ز بالا بشیب آمده
نه آن عذرها بهر پیوند ماست / سراسر فسون زبان بند ماست
سر دشمن کهنه افکنده به / که از رهگذر خار برکنده به
ز رفتن نگهداشت آینده را / گران کرد پای گراینده را
وز آن پس بجنبید لشکر ز جای / برفتن صلا گفت زرین درای
بآن سهمگین لشکر بی شمار / نوردید آن وادی بی کنار
سپه بی عدد بود و ره بی کران / گرانی درآمد بخیل گران
فسرد آنچنان محط پای ثبات / که نایاب شد نان چو آب حیات

دو صد منزل از دیگ شد آتش دور — فرامش شد نام نان بر تنور
ز قحط آتش دیگ ها افسرد — چه قحطی که آتش از آن جان نبرد
ز مهمان سخا پیشه پرداخت جای — برآورد در های مهمان سرای
شکمها فتاد از پی خشک و تر — چو انبان دریوزه گر در بدر
چو مستوره بکر نان در نقاب — نهان در پس پرده های حجاب
گرسنه شکم بر نمد دوخت چشم — که همسایه گوشت بود دست پشم
خبردار شد شاه دریا نوال — ز سختی ایام تنگی سال
ز شهر هم پیشه کرد انجمن — شدند آن درختان بگردش چمن
بدلداری مردم آراست لب — که نزدیک شد روز این تیره شب
مترسید ازین قحط صید افکنان — مباشید رنجه ز سودای نان
بود طعمه شیر نخچیر و گور — خورد نازنین چرب و شیرین و شور
ز صید است شیر عرین زورمند — نه از مرغ بریان و حلوای قند
هزبران ندانند نان را که چیست — ز پهلوی نخچیر دارند زیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز — بقصاب شهرش نباشد نیاز
بود مرغ خاکی که دانه جوی — عقابان بدانه ندارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال — ندارد فراخی و تنگی سال
عروسان بلورینه پرورده اند — پلنگان چه با طعمه کم خورده اند
چو دارید بازوی صید افکنی — چه اندیشه دارید از خوردنی
پر از صید زیبا همه پهن دشت — هزبرانه باید پی صید گشت

دگر روز آهنگ نخچیر شد — نشاط شکارش عنان گیر شد
شدند آن هزبران آهو شکار — بانداز آهو بر آهو سوار
چو صفهای خرگه بهم داد دست — شد آن بی کران دشت دیوار بست
کمانهای صید افکنان صد منی — گشادند بازو بصید افکنی
درآمد ز وحشی جهانی بگوش — گذشت از ثریا خروش و جوش
کمند شکاری که در کار شد — خر گور را بر سر افسار شد
دره و دشت پر نیزه و تیر بود — که در پهلوی گور و نخچیر بود
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال — درآمد به بنیاد آهو زوال
پی تیهو و آهوی نازنین — پر از باز و یوز آسمان و زمین
گر آهوی از یوز جستی چو برق — بخون چرخ چالاک گردیش غرق
پرنده در آن صیدگاه دراز — گر از تیر جستی گرفتیش باز
چو نخچیر دید آنچنان صیدگاه — بقصاب بر دار نهیبش پناه
خر وحش از وحشت آن شکار — شده آرزومند پالان و بار
ز آهو و نخچیر و خرگوش و گور — بکشتند چندان در آن دشت دور
که نتوان حسابش بکلک و زبان — نه در گوش گنجد نه اندر دهان
ز خون هر طرف رود سیلاب بود — همه دشت دکان قصاب بود
در آن دشت عمری دلیران چو شیر — ز آهو و نخچیر خوردند سیر
بیا ساقی آن باده لعل گون — که از رشک آن شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم بود — برنجی چنان سحر یارم بود

اندر اول رفتن ایلکو تمر و کشته شدن بدست تمغاجقیان از کینه پور

شتابنده این بیابان دور	چنین راند در راه وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ	بیک جا دو روزش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز	بان دولت تیز نتوان ستیز
اگر موئی از دولت بر سرست	به از تاج دارا و اسکندرست
جوی طالعت آن کند روز جنگ	که نتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزی دولتش	وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان فوج میدان گریز	نمی آید آسان بکار ستیز
بایلکو تمر گفت ای گردکار	حرامست بر ما سکون و قرار
خبر گیر دشمن پر فریب	عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت	شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان در انبار نماند	غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور	تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
فتاد از ستوران ز رفتار سم	فکندند از ضعف تن بال و دم
هر اشتر که بستندش اندر قطار	شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ	که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز بیغاره باید تهنگ آورش	ستیزه کنان سوی جنگ آورش
پذیرفت فرمان هژبر دلیر	بآهنگ میدان سگالید شیر

کمین عدو را کمان کرده زه	کله کرد ز آهن قبا از زره
زره کرد پوشش کمین زد صلا	درآمد نهنگی بدآم بلا
یکی سهمگین پر بسر پر زده	چپاری عقابی بر آن بر زده
یکی تیغ هندیش تارک شکاف	که بودیش از ترک تارک علاف
بکف ماروش نیزه ده ارش	ز خون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش شیر بند	گلوگیر شیران شمشیر بند
وداع حریفان دیرینه کرد	که آهنگ آن قلزم کینه کرد
برآمد به پشت یکی کور خیز	شد آن آتش از خار جهمیر تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد	بصید افکنی بال و پر باز کرد
درآمد بان وادی فتنه خیز	ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاه‌ها می‌گشود	گزان آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید	بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا بان قیروان	بشد موج دریای آهن روان
فرو ماند حیران دران رستخیز	نه رای ستیزش نه روی گریز
بهم آشیانان بغرسود لب	که افتاد امروز کاری عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی	ازیشان هزارند و از ما یکی
اگر رو بتابیم ازین رستخیز	دگر چون توان برد نام ستیز
وگر حمله آریم سوی نبرد	ستیزه بدریای جوشان که کرد
در اندیشه کار فرزانه مرد	که برخاست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیران تم سلسله | بجنبید ازان سهمگین زلزله
بانگ گروهی درنده پلنگ | صف آرای شد در کمینگاه تنگ
کمان کیانی ز قربان کشید | غریو دمامه بکیوان رسید
هوا قیر گون شد ز پر عقاب | نهان شد در ابر سیه آفتاب
شباشاب پیکان جوشن شگاف | زره را در آورد بخشش بناف
ستادند گردان آهن کلاه | چو شد سکندر در آن رزمگاه
ز بسیاری خصمشان باک نی | به بسیار بودن هوسناک نی
اگر قلزم آید بکوه شکوه | پریشان نگردد ازان لخت کوه
ز منگانه بکر بخشش عارشان | که در رزم جان باختن کارشان
ز سر انکه بگذشت هنگام کار | ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار
فدایی وثنان سوی شان تاختند | ز سر خود و ز تن سر انداختند
بان فتنه جویان در انگیختند | ز نوک سنان آتش انگیختند
جهان آتش فتنه بالا گرفت | کران شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند فوجا فوجان بی شمار | بخون ریختن تیز شمشیر وار
ستیزه کنان در خروش آمدند | چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج | بپا پی رسیدند مانند موج
ستیزندگان تمر با دری | ندیدند ز اختر دران داوری
چو پیمانهٔ عمر گردید پر | فرو ماند از چاره اکو تمر
پریشان شدش ترک و تارک تیغ | بر آمد بگردون فغان دریغ

چنین

چنین است دستور این زال پیر | که زمرت دهار چون چنانید شیر
چنینی بنوشید آن بی وفا | که اختر نزد سیلی در قفا
پر از کینه بود آن درون نهار هنوز | که بخت تمر گشت گیتی فروز
نمودار شد دجله آهنش | پریشانی آورد در دشمنش
چو خورشید رخشان بر آرد علم | سپاه کواکب بریزد بهم
رسیدند جنگ آوران مصاف | ز شمشیر در ترک و تارک شگاف
مشبک همه سینها چون زره | ز تیر کمانهای زنجیر زه
جهاندار ازان نکو بندگی | زبان تیز شد در نوازندگی
ثنا گفت بر کار و استادشان | ز مرهم بها خون بها دادشان
نبودی بنیز دیک فرزانه مرد | گرانمایه خصی چو مردانه مرد
سخن کرد ازان ماجرا کوتهی | بارام که رفت شاهنشهی
شبانگاه کز سوگ آن رزمگاه | بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد بتیغ و سنان | فرو بست ره بر شبیخون زنان
در اندیشه گردن کشان یک بیک | که فردا بکام که گردد فلک
گر اختر سعد سازد بلند | که از کوکب نحس بیند گزند
همه شب سران باهوش و هنگ | در اندیشهٔ کارسازی جنگ
ز آیینهٔ تیغ زنگار گون | بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ | که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی ستیکی کرده زه | دگر یک جلا داده خود و زره

یکی نیزه را کرده زهر آبدار / گزان دشمنش را دهد زهر مار
جهاندار در بارگه کرده جای / بدین نیزه سالار جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان / ز درگاه سالار تاریان
بشهزادگان تخت بخشید و تاج / که از روم و از چین ستانند باج
بگردن کشان جای شاهان سپرد / باین ری بآن یک سپاها سپرد
به بی منصبان مهر داد و نگین / نهالی درختی شدش در چمن
کمر دادشان پر ز قرص قمر / که بندند در جان سپاری کمر
بانعام صد گنج پرویز داد / هزاران چو گلگون و شبدیز داد
یلان را چو شمشیر شان تیز کرد / بخون ریختن رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولادپوش / بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحرگه خدیوان یزدان پرست / به یزدان پرستی برآورد دست
جبین سود بر سجده گاه نیاز / مدد خواست از ایزد کارساز

صفت صبح و بیرق افراختن صاحبقران
[illegible] جنگ تقتمش خان و ظفر یافتن [illegible]

دم صبح کین قهرمان سپهر / همه کینه گردید و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن تیزگام / برآورد درخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه / بغرید رعد از دماوند کوه
خم روی زد نعره بر پشت پیل / در افتاد جوشش بدریای نیل
دمیدند در نای رویین خروش / خروش آمد از بیم روبینه پوش

نوازنده کوس زد راه جنگ / برآمد غریو درنگادرنگ
علمها برآمد بچرخ بلند / شد از شقه‌ها مهر و مه پرده‌بند
از آن کوه تمکین گران شد رکاب / سر از کوه بر زد بلند آفتاب
روارو در آمد بصد خیل شیر / هزاهز برآمد بگردون دلیر
یکی بست ترکش بجهد و شتاب / برآراست بال از شکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر / فروزنده گرد آفتاب سپر
سوی دشمنان دیدان یک بقهر / بکف تیغ خونریز و در چشم زهر
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز / جهانسوز گرد آتش رستخیز
گرفت آن دگر یک محال نشست / که امروز ماییم و خصم درشت
شتابان سیال از یسار و یمین / در افتاد جنبش بناف زمین
زر از سم ستوران گذشت / زگردون که سوزند از آن ریگ دشت
زمین آهنین شد ز نعل سمند / ز ماه علم آسمان بلند
برآراست کشورستان هفت صف / عنان سمند سعادت بکف
بر آن هفت شد سد اسکندر اساس / مهندس شده هفت کشورشناس
در آن هفت البرز پولادپوش / نهان هفت دریای آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا / فروبسته راه گذر بر صبا
قطاس ستوران نشان فرش‌سای / پر فرق گردن‌کشان عرش‌سای
ز پر قطاس ستور و سوار / زمین پردگی آسمان پرده‌دار
زره‌پوش رویین‌تنان فوج فوج / نهنگان بجولانگری زیر موج

برآراستندش یمین و یسار | عمر شیخ و میرانشه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر | و یا هر دو بازوی غرنده شیر
ز شهزادگان قلبگاه سپاه | جهان گرد در چشم مردم سیاه
علم در پس صف زدان سرفراز | پی صف بود جای شطرنج باز
ستاد از قفای صف خصم سوز | که در پی بود صبح را صیت روز
ز سوی دگر لشکر آرای دشت | که صیتش ز هفت آسمان درگذشت
به پشت تکاور در آورد پای | برآورد آواز رویینه نای
جهان پر شد از صیت کوس نبرد | بدرید این گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سر تا به بن | سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خاقانی برآمد باوج | محیط صلابت درآمد بموج
جهانی در آهن چو دریای قیر | ز دستور چنگیز آیین پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری | ز جوجی نژادش ز هر سو سری
همه دشت زادان درنده خوی | ربوده ز شیران درنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی | سرشته ز خشمند پند آشتی
نه از تیغشان غم نه از تیر سهم | نه از قتل ترس و نه از مرگ وهم
برآراست خان مبارز سپاه | هزاران صف از پر دل کینه خواه
ز قبچاق سقسین و بلغار و روس | فروکوفتند از چپ و راست کوس
یمین سپه کرد خان بزرگ | ز نیروی اغلن نژادان سترگ
ز غنفر تیانش یسار سپاه | جهان کرد تاریک بر مهر و ماه

بقلب سپه خان خاقان شکوه | شتاب و درنگش چو دریا و کوه
کمیتش بجولان سبک پای شد | ز سلطان و اغلن صف آرای شد
دو لشکر نگویم که دو حشرگاه | رسیدند در جلوه گاه سپاه
نخستین دلیران پولاد دست | ببستند دست و گشادند شست
برآمد درنگ کمانهای سخت | درخت افکنی کرد شاخ درخت
ز هر دو طرف تکه تازان تیز | گشادند بر هم کمان ستیز
خدنگ از دو جانب روان و گرفت | بروی زمین خون دو وادی گرفت
دنا ده برآمد ز هر دو طرف | دو دریای کین بر لب آورده کف
یکی گفت بستان دگر گفت ده | یکی گفت احسنت یکی گفت زه
فرو ریخت پیکان ز هر آبدار | چو باران ز قوس قزح در بهار
شد از سهم پیکان زنبور نیش | زره با دو صد دیده حیران خویش
فشافش کنان تیر چون تیرماه | همی کرد از درع و خفتان گذار
خدنگ فدایی نا اعتمید | ز خون دلیران شده سرخ بید
صف سر تقبلان شده سرنگون | فتاده بطاباک در خاک و خون
از آن خون که پی در پی جان شده | همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها مشبک شده از خدنگ | وزان کرده نظاره مردان جنگ
بدن آهنین شد ز پیکان بسی | بجوشن نماند احتیاج کسی
کمان خم چو ابروی جانان شده | ز هر گوشه غارتگر جان شده
شد بر چشم توقها فتنه بار | چو گیسوی کافر دلان تتار

کله خودها گشته گلگون همه
چو دلهای عشاق پرخون همه

صف دشمنان از یمین و یسار
شکستند شیران دشمن شکار

چو بشکست بال عقاب دلیر
ز بالانشین باید افتادن بزیر

چو خان دید ویرانی لشکرش
فدایی شد و دست شست از سرش

بیاورد تاب شه کامجوی
بسوی عمر شیخ آورد روی

بجنبید شهزاده از جا چو کوه
گره ماند در کار خان زان گروه

برفتن اگر سیل تندی کند
چو پیش آیدش کوه کندی کند

از انجا عتاب شد تند سیل
سلدوزیان کرد آن سیل میل

مر آن سلدوزی کینه خواه
بر آن خشمناکان ببستند راه

جهان قیرگون شد ز پر خدنگ
جها بر یلان شد تاریک و تنگ

بیابان نشینان چنگال گرگ
کشیدند شمشیر خورد و بزرگ

ببردند سلدوزیان را ز پیش
بگشتند از ایشان ز اندازه بیش

شد آن خشمگین خان خون در جگر
در آن سد اسکندری رخنه گر

وزان رخنه بگذشت سیلاب وار
بصحرا نوردان چابک سوار

صفی در پس صف نصرت پناه
برآراست سرخیل جوجی سپاه

چو صاحب قران دیدکان پرشکوه
دگرباره آراست صفی چو کوه

قیامت سوی کوه پولاد برد
بویرانی کوه فرمان ببرد

خدنگ از دو جانب فرو ریختند
بخون خاک میدان درآمیختند

چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ
فرو ریخت بال عقابان ز جنگ

شد

شد آزرده از قبضها مشتها
ز سوفارها سوده انگشتها

ز بیکار بیکار گردید شصت
سوی نیزه بردند آنگاه دست

سناها گرفتند وردها و
نهادند در سینها کاو کاو

چنان نیزه را در زره رفت نیش
که افعی درآید بسوراخ خویش

نه از قتل کس نیزها منفعل
چو بالابلندان بی رحم دل

نه پرواز بیداد گرز گران
چو دلهای سنگین سیمین بران

عرب وار ترکان نیزه گذار
ز نوک سنان آمده سحر کار

نی نیزها نیز آمد قلم
پس آنگاه شمشیرها شد علم

برآمد چنان گرد از آن رزمگاه
که بنهفت ماهی و بنمود ماه

چنان در هوا پرده شد غبار
کزان سبزه و لاله رویید بهار

درنگا درنگ خم مغفر جوش
ربود از سر و مغز نه چرخ هوش

ز سرا عنبر سهمگین نفیر
سراسیمه شد چنبره گشت چرخ پیر

ز بانگ دمادم بدرید مغز
شد اندیشه از وهم آن پای لغز

چو شمشیر و نیزه بپایان رسید
حکایت بدست و گریبان رسید

گلو و گریبان گرفتند جست
نه گردن بجا نه گریبان درست

برآمد ببند کمرگاه دست
کمرها گسست و کمرگه شکست

یلان یکدگر را ز بالای زین
گرفتند و کندند و بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت
شکست آمد آخر بیالار دشت

گرت دولت از سر رود ناگهی
اگر شیر باشی شوی روبهی

رمیدند آن وحشیان دلیر / چو نخجیر و آهو ز میدان شیر
صف آن گرازان گریزان شده / ز بیم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه افکند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد
یکی خزد بر پشت گرز گران / چو پس دید بر سینه خورد سنان
فتاده در آن پهن دشت درشت / سر ناتراشیده چون خار پشت
فرو بسته ره آب آمل زپیش / ز پس آتش کین ز اندازه بیش
سراسیمه آن قوم سرکش همه / فرو رفته در آب و آتش همه
بصد حیله جان پریشان سپاه / برون رفت از آن سهمگین رزمگاه
دل از تاج و از تخت برداشته / در دولت و بخت انباشته
فلک چشم از آن صبح روشن نکرد / که شام از شفق خون بدامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی / که ناخوش نگشت از خمارش بسی
ترا چو داد انجمان کار دست / بر او زنگ جنگیر خالی نشست
در آن ناحیت اخترش داد کام / که بودی در آن توامان صبح و شام
در آن پیکر آن وادی بوالعجب / نمی‌بود در بعضی اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فروغ / بود روشنی بخش همچون چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد

[illegible] صاحبقران بعزم یورش پنج ساله

طرازندهٔ این خجسته رقم / چنین راند در فتح نامه قلم
که چون فتح قبچاق شد شهریار / برآسود از کلفت آن دیار

بفیروزی

بفیروزی آمد سوی تختگاه / مه رایتش ثالث مهر و ماه
پر اندیشهٔ ملک گیری دماغ / نکرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک گیری خیالی نداشت / ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
بی خواب افسانهٔ شهنامه بود / ز خودش کله وز زره جامه بود
دلفروز روزی چو روز عید / ز غیبش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد بتدبیر کار / بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران / نشستند بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان سریر / بشیرین سخنهای خاطر پذیر
که ای شیرمردان جغتای نژاد / ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشهٔ تن پروری پرست / دهد دین بتاراج و دنیا ز دست
چو یزدان شما را دل شیر داد / دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورد / عروس جهان در کنار آورد
عروسی که مهرش دل و جان بود / لبش را گزیدن نه آسان بود
دلیر شد از گنج رز کامیاب / که بر آتش اژدها ریخت آب
بکعبه کسی میتواند رسید / که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد / که در راه آن سر تواند نهاد
دگر باره ام عزم ایران شده / شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمود از آن پس که لشکر تمام / کنند از پی زاد و اهتمام
بنوعی که تا پنج سال درست / بباید سفر کرده را زاد جست

فشاندند جواهر چو بر بندگان ‌ ‌ شد آویزه گوش بینندگان
همه گوش از آن گوهر آراستند ‌ ‌ زمین بوسه دادند و برخاستند
بشکر خدا و خداوندگار ‌ ‌ زبان ریش کردند و بیهاگار
شه از بحر اندیشه دردانه سفت ‌ ‌ تبغد بر تدبیر را کرد جفت
بفرمود کارند خر که فرود ‌ ‌ بر آرند چتر و ببارند زود
کنند بر زمین پیک سیارگی ‌ ‌ کشد بر در بارگاه بارگی
دمادم بر آرند از چرم گاو ‌ ‌ روارو نهد در زمین گاو گاو
زند نعره چون شیر غرنده کوس ‌ ‌ کند آسمان را ز گرد آبنوس
خرامش کند ناقه بادپای ‌ ‌ عرب وار گردد حداگر درای
به نیکوترین ساعت آن کامیاب ‌ ‌ بدولت در آورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهر نثار ‌ ‌ که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از روارو بپرداخت جای ‌ ‌ ببالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه ‌ ‌ ز دریا گذر کرد اکبر ز کوه
نخستین سر و سرور برتران ‌ ‌ گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را ‌ ‌ ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر یراق ‌ ‌ عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته ‌ ‌ رزی تا بتبریزش آراسته
برون رفت بیداد از آن ناحیت ‌ ‌ در آمد بآن بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی ارسان شتافت ‌ ‌ در آن بوم و بر کام دل نیز یافت

فرو

فرو شست از آب شمشیر تیز ‌ ‌ از آن ناحیت نیز لوث ستیز
گرههای آن رشته چون باز کرد ‌ ‌ در بارگه سوی شیراز کرد
در اثنای این حالش آمد بگوش ‌ ‌ ز جرمی که بودند عمری خموش
که آل مظفر ز بخت نگون ‌ ‌ نهادند پا از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران ‌ ‌ فراموش کردند بداختران
ممالک که از کردگارت عطاست ‌ ‌ بشهزادگانش سپردن خطاست
کسی را که شه بوده روزی پدر ‌ ‌ ز سودای تاجش تهی نیست سر
بشهزادگان ملک دادن دلیر ‌ ‌ نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند ‌ ‌ رسد در گریبان شاهان گزند
بود بچه شیر چندان زبون ‌ ‌ که ناورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن شهان را ننگ ‌ ‌ سر اندر قلاده نیارد پلنگ
ز تتر فرو کوفت طبل رحیل ‌ ‌ در افتاد جوشش بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه ‌ ‌ نه گفتش که شیریست در بیشه
نمیداشتش در حساب کسی ‌ ‌ کسی چه که اندر شمار خسی
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب ‌ ‌ سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی کرد غلطش بهمت خطاب ‌ ‌ که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خرد و می دارش ‌ ‌ که افعی ز خردی بود مردکش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی ‌ ‌ اگر چه بود خرد خردش گوی
اگر خصم خاری بود در رهی ‌ ‌ تواند که در پای خلد ناگهی

چو شیر از نزدیک شد شهریار | بگفتا دلیران موزون عیار

شتابند در کارساز نبرد | تغافل نورزند مردان مرد

صف آراستن صاحب قران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردن کش آیین [illegible]

صف آرای این لشکر کینه خواه | چنین بست صفهای آوردگاه

که چون صبحگه شهریار سپهر | ز کین دلیران برافروخت چهر

بحکم تمرخان بود زنجری | فلک سای شد سنجق سنجری

ز فر نفیر ثریا کندر | همه گوش کر و بیان گشت کر

گریزان ملک زان نفیر از فلک | چو مرغان ز شاخ درخت از نهیب

یکی قلزم آهن آمد بموج | نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها | ببستند بر بختیان زنگها

یکی کوه آهن از آن سر بسر | اتاغه بسر کوه را الحق ابر

شه کامران خسرو سرفراز | دو قول از پی کار کین کرد ساز

یکی مرکز رایت فتح باب | کزان زمرهٔ اژدها بود آب

دگر قول آرایت خسروی | ز پور جهانگیر خان شد قوی

شدش همعنان شاهرخ در مصاف | بسان دو شمشیر در یک غلاف

چو قلب و یمین و یسار سپاه | رسانید سنجق بخورشید و ماه

بجنبش درآمد محیط ستیز | باهنگ شیرازیان موج ریز

چو بدخواه آگه شد از کار او | که آمد قیامت به پیکار او

زکلبانگ

زکلبانگ شیرافکنان دلیر | گریزان شد از پیش آن شرزه شیر

به بیچاره اش گفت زالی ز بام | که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام

چو بازوی شمشیر داری قوی | چرا می گریزی کجا می روی

چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر | دو سه پاره نان دگر خورده گیر

ز ناموس و نامت اگر بهره ایست | سرت را ز دستار معجر به است

از آن سرزنش شیر شمشیر زن | که آمد بگوشش از آن پیره زن

بغرید و برگشت چون پیل مست | نهنگی بزیر اژدهایی بدست

ز شیران جنگ آور نامدار | باو کرده بیعت سه باره هزار

فکندند گردان پی وهم و بیم | براسبان تازی مطلا گلیم

ببستند زرینه مهمیزها | بخون تیز کرده یک آویزها

بسر برنهادند خود فرنگ | نهادند در کیش تیر خدنگ

کشیدند در بر ز آهن قبا | ببالای آن نیز زرکش عبا

نهادند زه بر دمشقی کمان | دمشقی کمان اژدهای دمان

در اندیشه خصم صاحب قران | که جنگ آورد یا رود بر کران

که ناگاه از طرف باغات شهر | برآمد یکی گرد آشوب دهر

چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد | نمودند فوجی بساز نبرد

گروهی زره جامهٔ پرشکوه | بهم متصل گشته چون لخت کوه

ز میدان کین پای ننهاده پس | که سیل دمان رو نتابد ز پس

از آن سرکشی همچو تیر خدنگ | که چون شد روان برنگردد ز جنگ

ندیده کسی پشتشان در مصاف / بجز تیر کز پشت بگذشت صاف
زدند آن دلیران آیین غرور / بیکبار مهمیز ها در ستور
شده شاه منصور شیر یله / بر آن خیره و زندگان سر گله
برآمد ز ناورد برنا و پیر / شپاشاپ پیکان و فشافاش تیر
کشیدند زان تیرباران ابر / کله های بارانی از خود زر
صدای سم و شیهه بادپای / درآورد ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک مارکیانی کمند / بپیچید برخود سپهر بلند
سوی قولها تند سیل دمان / شدند آن هزبران کشیده کمان
صدای کمانها درآمد بگوش / پی غارت عقل و تاراج هوش
بلا نازل شد از هر طرف چوب تیر / چو ترکهای غیرت بتن جای گیر
یکی دجله کین شده موج ریز / بالبرز خشم آمده در ستیز
ز گردی که برخاست از رزمگاه / جهان کرد در چشم مردم سیاه
بدان گونه کم شد دران کرد مهر / که می جست با صد چراغش سپهر
ز لب تا بگوش آمد آواز مرد / دو صد بار کم کرد ره راز کرد
رسیدند آن قول را بی درنگ / پراکنده کردند مردان جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ / کف آورده برلب چو غرنده میغ
فکند آن درنده دد از حوصله / دران سد آهن بنا زلزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم / چو آید قیامت بریزد ز هم
چو روی آورد سوی کس اژدها / بباید باو جان کردن رها

بهم

بهم برزد آن قوم پیچ و بن / بلرزید از آن آسمان کهن
وزانجا عنان تافت بر میمنه / برید آنچنان دست را از تنه

ز گرز گرانش بهم در شکست
ز قوت بماند چو بشکست دست

وزان پس بپیچید بر میسره / فکند جمله چون تیر خورده گراز
دران فی سره مانند نیها سره / شود و غضنفر زانداز احتراز

اگر دیو دیوانه آرد ستیز / بود خوشتر از ماجرایش گریز

ز نیزه شد آن چابک صفدری / بهم جان در اندیشه چاره اش
بجنگی گرفته بکف اژدری / بجمع دلیران ز نظاره اش

بدندان که انگشت حیرت گزید
زمانی گریبان غیرت درید

گهی سو بسویش عنان سمند / کشیده کمان و گشاده کمند
رسیدش کین دران جمع زد / چو پروانه خود را بران شمع زد

چو صاحب قران دید آن خیره کش | نه آزرم نی وهم دارد نه هش
ز غیرت بر آشفت چون پیل مست | پی خواهش نیزه یازید دست

نه نیزه بجا دید نی نیزه دار
ز شمشیر جسته دو صد نیزه دار

بجنبید آن کوه تمکین ز جای | ز طوفان بجنبند ز جا آسمان
دران شور و غوغا فرو داشت پای | بجوشید ز امواج قهرش آمان

دو نوبت رسانید تیغ دو روی
بخود زر اندود آن نام جوی

زند تیغ اگر برق بر فرق کوه | نه بینند الم فرق آن پیش کوه

چو پروانه خود را زند بر چراغ
بمیرد چراغ او بسوزد بداغ

سپهر بر سرش عادل زورمند | فرو داشت از بهر دفع گزند
بزیر سپر فخر شاهنشهان | چو مهر سپهر مقوس جهان

بجو

چو دانست کان شاه در یا خصال | نیفتد چو دیرین چنار از شمال
دران رزمگه نیزه بازی نمود | بقلب سپه ترک تازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه | که بازاژدها تاخت بر قلبگاه
کشیدند و کشادند تیر از کمان | بر آمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر بر زد بهم | نه بر رفت گرد و نه بنشست نم
چو شد در نورد دیده میدان جنگ | کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد چکا چاک شمشیرها | کشید آن چکا چاک تا دیرها
ز خونی که تیر گرد از فرق کاه | یلان بر افراخت بی پر کلاه
شده خود ها خاک چون لالها | چو کلها سپر گشته پر کالها
گران گرز در دست سروران | وزان در د سر سروران گران
سنانی که در دست سفاک بود | سر و مغز را مار ضحاک بود
تبرزین بخون یلان گشته غرق | چو تاج خروسان جنگی بفرق
نم خون نشاید گرد سپاه | چه کردی پر شد ز ماهی بماه
برافروخته شاهرخ در مصاف | بر افراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان بار ضعف | بهم جمع گشتند از هر طرف
باندیشه فرق خصم درشت | پراکنده انگشتها گشت مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان | گرفتند بدخواه را در میان
دران سهمگین عرصه هولناک | که می شد دل شیر ازان هول چاک
در آمد بر خصم را بارگی | نگونسار گردید یکبارگی

در افتاد از باد صرصر درخت — پریدار سر شاه منصور بخت
پس آنکه صف خیل ایران زمین — گریزان شدند از یسار و یمین
برآمد خروشی بگیرا بگیر — یکی خرد نیزه یکی خورد تیر
فتاد این ز ابرش دگر از سمند — یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شهرخ در آن رزمگاه — سر شاه منصور را نزد شاه
پی بوزه زانو زنانش کشید — که در پیش خان ترجمانش کشید
سری کو نیامد بقیصر فرود — ز خاری بخاک ره افتاده بود
مبین گرچه شیری عدو را حقیر — بیندیش از این کو بود شیرگیر
مناز از بهای ای ز خیل جهان — که باشد به از به بسی در جهان
بسر پنجه آهنینت مناز — که آهنگرانند آهن گداز
ملاف ارچه پیلی بزور بدن — مباش ایمن از حمله کرگدن
پس آنگاه بر پشته شادکام — نشستند گردان توران تمام
بگفتند با لاله جام مل — سراسر سرودی برسم مغل
چو ز اندیشه کینه شه گرد بس — تماشای شیراز کردش هوس
بدروازه سلم زد بارگاه — شد آن منزلش عرصه کارگاه
بیا ساقی آن لعل گون باده را — که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند — خراباتی و می پرستم کند

[illegible] نمودن رایات نصرت شعار بصوب دار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر نژاد

طرازنده

طرازنده داستان کهن — چنین شد حلی بند گوش سخن
که از فر اقبال شاهنشهی — چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند نیکان آن روزگار — که بودند محنت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند — ستم دیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر — ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک ز ایشان بود — و زیشان جهانی پریشان بود
رعیت ز بیدادشان در گله — مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار — شود ایمن از فتنه‌ها این دیار
شه عدل گستر بفریادشان — رسید از ستم کرد آزادشان
بکشت آتش فتنه هر جا که بود — ز آل مظفر بر آورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را — برون کرد از انگبین موم را
بسلطان عمر شیخ شیراز داد — چه زیبا تذروی بآن باز داد
ز تبریز تا سر حد ملک روم — ز میرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاخانیش — برآراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی — فرستاد فرخ فر عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته — بدان سان که بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری — پیام آوری سیفی که نام آوری
چو آینده ره یافت نزدیک شاه — زوالی ببغداد شد عذرخواه
ز حرف رسول خجسته کلام — نیامد برون انقیادی تمام

همین بود مضمون گفت و گوی — که آن نکته دان گفت ازانکه جوی
مرانی حد صلح و نی حد جنگ — وزین سرد و پایم درآید بسنگ
بتو حال خود عرض کردم تمام — تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازین سرکشی آن سکندر نشان — شد آشفته چون طره مهوشان
چو رخصت بایلچی بغداد داد — جهانگشت تنگ از سفر یاد داد
باهنگ بغداد شد ره نورد — برآورد ازین کوی گرد آنده گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی — دو مشک از پی کار دریا روی
ببندند بر خنگ وادی نورد — که از روی دریا برآرند گرد
دو بال از پی مرغ دریا خرام — شود آن دو پیکر که بردیم نام
چو زد بارگه در بر اهیم لک — ستاره باو یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن دیار — که شد راست گو در جهان رستگار
کبوتر که مرغی بود نامه بر — ز ما گرد بغداد یابد خبر
نه بینند ازو راستی چون گزیر — بگفتند آری شه دلپذیر
ندانیم عیبی بتر از غلط — کبوتر ببغدادی برد خط
بفرمود تا بر نقیض نخست — یکی نامه املا نمودند چست
که آن تیره گردی چون شام بود — نه گردی که گرد اخشام بود
ببستند بر پای مرغی دگر — که بغداد یابد ازان شوخ نامه بر
چو سلطان بغداد در نامه دید — بخندید و در اهل خشکانه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در — که هست این ز تدبیرهای تمر

فرستاده اوست این تیر پر — ز دنبال این میرسد بی خبر
نمانده ام فرصت بر دجله پل — گذر کرد از پل ز بیم مغل
ز دنبال آن مرغ فرخنده فر — عقابان جفتی گشادند پر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه — که نزدش یکی بود صحرا و کوه
روان شد ببغداد چندان سپاه — که روی زمین شد همه شاهراه
جهانی روان از یسار و یمین — نیاورد تاب روارو زمین
شد از تیره گردی که انگیخت سم — درمهای سیاره در خاک گم
از آن تیزرو خیل آیین شتاب — درآموخت رفتار تر آفتاب
شتابنده گر کشیدی خروش — خروش از قفایش رسیدی بگوش
چو مرغ سحرخیز فریاد زد — علم بر لب شط بغداد زد
چهل فرسخ آن راه دور و دراز — که گردان جهان گرد یک ترکتاز
بیک دفعه ترکان مفرد سوار — رسیدند آنجا دو پنجه هزار
رسیدند از پی دگر فوج فوج — ز دارجبه پوشان همه دشت موج
جهان پر شد از شیون و بانگ کوس — بدرزید آن گنبد آبنوس
نیستان شد از نیزه دریا کنار — شرر زان آن نیستان نیزه دار
بد اندیش غافل دران روی آب — چو بیدار شد زان قیامت ز خواب
ببرید جسر و ببرید از وطن — گریزان ازان ورطه فرزند و زن
تمرخانیان ز اندیشه دور — دلاور دلیران آیین غرور
بدانسان بدریا درون تاختند — که از خشکیش باز نشناختند

رستم هیونان و آدمی نورد — بگردون رسیده ز بغداد گرد
ستوران دران آب هنگامه دو — ببردند راسبان تازی گرو
گریزان ز بازان دریا شکار — نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه یلان سینه غلط — پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب — برآراسته روی دریای آب
خروشیدن کوس و رویینه نای — درآورد بغداد را از جای
سراسیمه بیچارگان زان غریو — غریوی گران شد سراسیمه دیو
یکی گفت گویا قیامت رسید — سرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت کیمان بسر نیستند — همانا که سینه بال و پر ستند
و یا مردم اسپی اند این گروه — که دریا بود نزدشان بی‌شکوه
بگفت آن دگر مگویید پر — بود این قیامت سپاه ظفر
دلیران گذشتند از آب تند — ز تندی دریا نگشتند کند
تذروان تازی ز غرقاب شط — گذشتند آسان چو پرنده بط
چو صاحب‌قران شاه دریا نوال — ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شدان شیر آهوسوار — ز دنبال آن زخم خورده شکار
رساندند درگه‌نشینان بعرض — که بر ما همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید — که در صید گنجشک بندد امید
پی غرق موری یکی قطره بس — چرا بایدش رفت جیحون ز پس
غلامان این آستان رفیع — کنندش به نیروی بازو مطیع

ز بختی و دوری ره نیستیم — ز دنبال آمیر و دمیرویم
برآرد اگر بال ماهی ملال — بدامش درآریم و بریم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو — برد رخش ترکان ز صرصر گرو
شود تیز آهوش اگر وقت کار — بود ضیغم ما شیر آهو شکار
و گر باد گردد سلیمان شویم — بر و تا در و حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در نیامد بدست — ز کوشش نخواهیم از پا نشست
پسندید شه حرف سنجیده را — پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای — در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد قوچی ز شیر افکنان — ز دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان رقم کرد دیباچه — ز عمان برانگیخت دریاچه را
شتابان شد آن تند ابر ستیز — که آتش فشان بود و سیلاب ریز
ره دور و تعجیل و تنگی جو — بماندند اسبان تازی ز دو
چهل از هزبران آهو سوار — ز ارکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کربلا — هزبرانه دادند کین را صلا
بمیدان رسید از هزاران یکی — بود داغ راهش بسر اندکی
اگر دجله در بیابان رسد — چو ره دور شد کم بپایان رسد
یکی آتشین وادی هولناک — که از هول آن دیو گشته هلاک
هوایش ز آتش فروزنده تر — فروزنده تر بود و سوزنده تر
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود — که نعل تکاور در آن آب بود

چرنده در آن سوزناک آفتاب   همی گشت بر روغن خود کباب
در آن بر بابی که امید بود   همین چشمهٔ گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار   همین نیزه و تیغشان آبدار
همه تشنه لب نیم روز تموز   تموزی کزو آتش آموخت سوز
نه گرمانه در هر دو مرکب مجال   جهان آتشین روز پیش از زوال
ستوران نشان مانده از دو همه   چو اسباب تصویر نا رو همه
چو دانست بغدادی کهنه ساز   که آمد بنزدش عرب ترکتاز
برآراست قلب و یسار و یمین   که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار   که ایشان کم اند و عرب بیشمار
زکم بودن خود نخوردند غم   که بسیار کس را کشد زهر کم
دلیران ز اسبان بزیر آمدند   چو شیران بمیدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس   همه جنگجوی آشتی ناشناس
لب راستندان فدایی وشان   بدل دادن هم که این سرکشان
بسی تیر داریم اگر ما کمیم   بروز کمان هر یکی رستمیم
چو تیر قضای خطا تیر ماست   هزبر فلک بیشه نخجیر ماست
بهر تیر صیدی ازین صیدگاه   فکندن توانیم بر خاک راه
ز تیر جگر دوز ماهی شکی   توان رفتن هر یکی را یکی
بود هر کشش صید یک تیر ما   درین صیدگاه مند نخجیر ما
نه ایم از هجوم عرب ترسناک   ز بسیاری وحش صحرا چه باک

نهادند زانو همه بر زمین   برآمد فغان از یسار و یمین
کمانها ز بازو در آمد بدست   کشیدند تا گوش و بگشاد شست
ز پیکان چنان آتش افروختند   که پر ملک بر فلک سوختند
خدنگ پیاپی زدند آنچنان   که پیکان این سفت سوفار آن
کسی کز ز تیری شدی بیخبر   خبردار گردیش تیری دگر
ز زنبور پیکان خار اگذر   مشبک چو زنبور خانه سپر
نشسته ز بس تیر در مرد جنگ   درخت خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرد تیر از زرهها چنان   که باد از خم زلف سیمین تنان
چو ترکش شد از تیر پرداخته   شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه چرغان بر آن آهوان   نشستند و گردند هر سو دوان
ز جا باد پایان برانگیختند   زمین را بگردون در آویختند
کشیدند شمشیرهای دریغ   بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر   ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز خار سنان آتش فتنه تیز   زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز   نمی شد گرههای آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند   رسانید بغدادیان را گزند
بآن سد آهن در آمد شکست   زبردست هنگامه شد زیردست
از آن صید که هیچ صیدی نخست   نبودی تنی کش سنانی نخست
گرفتار در دست روبین تنان   یکی را گریبان یکی را عنان

بصد حیله بغدادی خیره بخت / برون برد از آن جانستان و رخت
گریزان بصد گونه رنج و بلا / بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری برآرد ز بن
درین لاجوردی سرای دو در / ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ / ز بنگاه داوری بی درنگ
سوی مرقد نوربخش حسین / که هم عین نور است و هم نور عین
رخ اندر رهش چهره آراستند / همه یافتند آنچه میخواستند
وز آن پس دلیران نصرت پناه / ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بر آن نیز بشتافتند / زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دلفروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم / ز اندیشه خودپرستی رهم

حرکت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکر و دیگر مواضع سرحد شام و نامه نوشتن بشیخشاه خان بجهت تاراج کردن ولایت شروان

فلک قدر فرمانده تاجبخش / بکشورگشایی چنین راند رخش
که از صیت نوبت زنان ظفر / بر و بوم بغدادیان گشته پر
پس آنگاه نقاش بهزاد دست / ز نام نکویش درم نقش بست
در اطراف ملک عراق عرب / خطیب از ثنایش بر آراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد / دیار حسن کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جا و مقام / هوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع ظفر / ببستند پرده سرا بر شتر
نهادند زرینه زین بر سمند / شد آواز کوس روارو بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان / درآموخت جنبش بهفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب / شد از عرصهٔ ماردین کامیاب
در آن بوم و بر هر حصاری که بود / گرفتش گران بود چرخ کبود
چو زد سکه بر نقد سرحد شام / ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج گرجی فرستاد کس / که آتش فروزد از آن خار و خس
چو دیماه شد طرف دریای کر / شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولی ز شروان رسید / که طوفان اوزبک بکیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری / وز آن سرکشی فتنه گستری
شد آشفته سرخیل آیین ستیز / وز آن باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی رقم کرد آهن جسد / که بندند بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز / که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شدند آنچنان سرکشان / ز آوازشان نه ز آوازشان
پس آنگاه سرخیل گردون سریر / بزانو درآورد دانا دبیر
که از من بخان نامه ساز کن / بر اویش در مهر و کین باز کن
بگویش درآی از در بی درنگ / که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ

بیارایش از حرف بیم و امید / فکن بر سمن سایهٔ مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خامه سای / شدش صدر آرا بنام خدای
وزان پس سخن را چنین در گشاد / که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای در راه انصاف نه / که نبود طریقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز / که بدتر نباشد ازان هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده / بمن مهر و کین نیز ورزیده
بیندیش آن روز و پیش آهنگ / که منجر شود ماجرا با جنگ
میا سوی گنجم مبین در زرش / که هست اژدر نیزه ام در سرش
ازان کوه لعلت برآید بچنگ / که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در مشکل آری بکف / که دارد نهنگان بگرد صدف
وزان گل بکش دست کز نیش خار / کند آستین پاره ساعد فگار
منه پای در کوی آن دلبری / کز انجا سلامت نرفته سری
شنیدم که بازت سر دشمنی است / دماغت پر از کبر و این منی است
سوی کشورم آوری ترکتاز / کنی باز دست تصرف دراز
چه سودای خامت بود در دماغ / که آری سوی باد صرصر چراغ
من آنم که آن روز در کارزار / برآوردم از روزگارت دمار
همان زور و بازو که دیدی بجاست / همان رمح خصم افکنم اژدهاست
بود بیش از بیشتر لشکرم / زیاده شده عرصهٔ کشورم
ازان اژدها بچگان این زمان / شده هرکدام اژدهای دمان

درختی شده هر نهالم بباغ / شده مشعلی نیز ازان هر چراغ
وزان جوجه باز ان نو رسته پر / شده هر یکی شاهبازی دگر
بهم بر مزن بار قبچاق را / پریشان مکن بهرهٔ آفاق را
بود خون ان قوم در گردنت / بود دست آن جمع بر دامنت
همان به که با صلح رای آوری / طریق مروت بجای آوری
بصلح ار فروزند شاهان چراغ / شود شهری و لشکری را فراغ
وگر رو بمیدان کین آورند / بلا از آسمان بر زمین آورند
اگر دوستی جام لعلست و بزم / وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم
بمهرم ترا شمع مجلس فروز / بکینه ام آتش خانه سوز
دم از مهر زن باز کین ده پیام / حکایت برین ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید پرداخته / ز طغرا و توقیع شد ساخته
مقرر شد انکه ز مردان کار / ز بهر رسالت یکی نامدار
خردپیشه پیری زکار آگهان / چو شمعش پر از آب و آتش دهان
سخنهای روشن تر از آفتاب / یکی آب حیوان یکی زهر ناب
بخدمت میان بسته مردانه مرد / سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامهٔ صاحب قران بخان خانان و مخالفت کردن خان بسبب افساد بعضی مردم جاهل نادان

رقم سنج این صفحه چون نگار / چنین آرایش کرد روزگار
که قاصد ز دربند چون درگذشت / درآمد بسر حد قبچاق دشت

شدان ره نورد منازل گذار   در آن دشت با خان خانان دوچار

ز پیغام و ز پیشکش هرچه داشت   زبان را پی عرض آن برگماشت

بدان گونه گردش ادای فصیح   که احسنت احسنت گفتش مسیح

پی مشورت خان خاقان تبار   بزرگان قبچاق را داد بار

نشستند گردن کشان سپاه   در اطراف آن خسروی بارگاه

در آن انجمن آن ثریا جناب   ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که اولیست ترک نزاع تمر   نمی باید آزار او کرد و پر

ندیده چو او کس بلند اختری   بکشور کشائی اسکندری

کند اختر و آسمان کار او   ز دولت بود گرم بازار او

قضا و قدر کارساز ویند   درین صید که جره باز ویند

مراسم من از دولت تیز اوست   نه از تیر و شمشیر خونریز اوست

فرو ریخت چندان گرانمایه در   که دریا تهی گرد و آفاق پر

پرستش نمودند خان را همه   که بازیم پیش تو جان را همه

باین دشت زار معموره دور   چه کردیم قانع چو آهو و گور

شود خسروان را درین کاخ سبز   فراخی روزی ز ملک فراخ

ز شهرست آرایش خیل شاه   ز صحرا ندید بغیر گیاه

بود شهرها جای شاهان و بس   نشیننده دشت خارست و خس

نمی بود اگر طالع خان قوی   نمی داشت پیرایه خسروی

گر او راست دولت ترا نیز هست   ز اسباب حشمت همه چیز هست

بجنبش غلامان این آستان   توانند شد شیر هم داستان

بچنگال خونریز و دندان کین   به از شیر شهریست شیر عرین

سری کو ز راه تو باشد دریغ   بود لایق طشت و در خورد تیغ

بهر چیز فرمان دهی آن کنیم   همه کار دشوار آسان کنیم

تو شمعی و ما همچو پروانه جمع   که خود را بسوزیم در پای شمع

بود گفتن از تو شنیدن ز ما   ز تو بال دادن پریدن ز ما

تمر را ندانیم ازین گفت و گوی   چه باشد غرض و ز چه شد صلح جوی

بما از ضرورت صفا میکند   نه از روی مهر و وفا میکند

چو شاهان بهم کارسازی کنند   مپندار کز روی یاری کنند

بهم وعده دلنوازی دهند   که هم فریبند و بازی دهند

دو خسرو ندیده کسی در رکاب   نتابند با هم مه و آفتاب

ز اندیشه های کج آن بدان   برفت ار ز ره آخر چو نابخردان

ز همصحبت بد گزندت رسید   پسندش کنی ناپسندت رسید

مکن فتنه انگیز را همنشین   مبادا منه مار در آستین

اگر شاه قیصر بود گر قباد   که تو آب نادان دهندش بباد

شهان جهان را نباشد گزیر   ز جمع دلیران و دانا وزیر

دلیران شمشیر گیرند جای   نگهداردش مرد دانا برای

چو نادان شود نایب پادشاه   شود ملک ویران و لشکر تباه

چو بشنید خان قول بدخواه را   طلب کرد آینده شاه را

بابرو درآورد چین غضب | ز نشئه مدارا فرو شست لب
بتعریض و تشنیع گفتش جواب | جوابی که آتش فروزد در آب

رسیدن ایلچی صاحب قران از پیش تقتمش خان و برآشفتن صاحب قران زمان و لشکر کشیدن آن سر سرخیل فرخنده فال از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق و صوب و ناحیهٔ بلاد شام

طرازندهٔ این خجسته سپاه | چنین راند توسن بآوردگاه
که قاصد چو از پیش خان بازگشت | بپابوس خاقان سرافراز گشت
چه قاصد که از غصه فرسودهٔ | بزهر هلاهل لب آلودهٔ
سخنهای پرپهلویش بیشتر | چو خار و خسک هر طرف نیشتر
درشتانه دیباچهای ستیز | بزهر آب داده سنانهای تیز
همه سرزنشهای آهن گداز | ز اندیشهٔ آشتی بی‌نیاز
چو آینده گفتن بپایان رساند | حکایت طغرا بعنوان رساند
برآشفت از آن قهرمان زمان | شد آتش فشان اژدهای دمان
چو شمع از دمش آتش افروختش | زگرمی سخن در دهن سوختش
که آیا ز دود کدامی چراغ | شده خان بدینسان پریشان دماغ
درین گفت و گویش بد آموز کیست | درین دود تلخ آتش افروز کیست
کنم اختر آتش تکبر کند | مرا از بو سینی تصور کند
فرستم منش تحفهٔ روم و شام | کند تحفه‌های مرا باج نام

چه لایق بود آنکس اکرام را | که از باج نشناسد انعام را
بآهنگ قبچاق بار دگر | کنم جیش خود را شمار دگر
بنامم بدانسانش این بار گوش | که از مستی نخوت آید بهوش
سپاهی برم سوی آن دشت دور | درآنجا نه آهو گذارم نه گور
بفرمود آنگه که یکسر سپاه | درآیند در عرصهٔ کارگاه
کنند آن دلیران چابک عنان | همه عرض گوپال و تیغ و سنان
کشیدند در دوش مردان کار | زرههای داودی زرنگار
بزیر زرهها یلان فوج فوج | نهنگان بجولانگری زیر موج
عقابان از کاکین بی ملال | ز قربان و ترکش گشادند بال
گرفتند گرز گران سروران | که سازند از آن پلهٔ کین گران
بسر برزده چابکان تکیه پر | درخشان و مرغان بران جلوه گر
بجلوه ز هر سو قبا آهنان | قبا آهنان نی که روئین تنان
نشستند بر تازیان فوج فوج | محیط تهور در آمد بموج
یلان بر ستوران که دو شکوه | پلنگان بجولان ز بالای کوه
بپا کوفتن تازیان گزین | مرصع لگامان زرینه زین
همه رعد صیحه همه برق رو | برفتار برده ز صرصر گرو
علمها در افتد بچرخ بلند | شد از شقه‌ها مهر و مه پرده بند
همه سر علم زیور آسمان | شده حلقه بهر در آسمان
محیطی ز آهن شده موج بار | همه ماهش خنجر آبدار

زخار سنان بر همه دشت و در — گل و غنچه اش گشته خود و سپر
جهان زیر خار سنان درست — شده گوی گرد زمین خارپشت
نخستین بآن عرصه عرضگاه — رسیدند شهزادگان کینه خواه
بآیین جم برنشسته همه — کله گوشه ها برشکسته همه
رسیدند یک یک سران سپاه — رسانده بعیوق ترکلاه
برآراسته یک بیک رنگ رنگ — کشیدند صفها بآیین جنگ
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه — کشید اشهبی بر در بارگاه
برآمد ببالای زرینه زین — ثریا سریر سلیمان نگین
دمی گرد تا رفت تا آسمان — بلرزید بر خود زمین و زمان
به سنجیدن آن دماوند کوه — عنان تافت سرخیل دارا شکوه
بهر فوج از آن خیل انجم شمار — که کردی گذر آن شه کامکار
سر و سروران گروه سترگ — فرود آمدی پیش یار بزرگ
بدستور و رسم سلاطین پیش — کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش
وزان پس رساندی زبان را بکام — بمدح جهاندار قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین — ترا فتح و نصرت یسار و یمین
سراسر گرت خصم جوشن بود — چه جوشن اگر کوه آهن بود
بنیروی شمشیر تارک شکاف — ز تارک شکافد برش تا بناف
اگر آفتاب بود کینه خواه — شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زر اندود افراسیاب — به بندیم بر زین گیران رکاب

چو شه دید از ایشان نکو بندگی — برآراست لب در نوازندگی
ز جنگی سواران پولادپوش — ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجلوه درآمد در آن عرضگاه — بتعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشورگشایان مفرد سوار — رقم گر نویسند ششصد هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه — باهنگ قبچاق جنباند کوه
بقصد بلاد شمالش بسیج — زمین از روا رو درآمد به پیچ
ز دربند باکو گذر کرد تیز — بدوران نمود آن اساس ستیز
شب و روز از آن رفتن بی درنگ — ز شبگیر و ایوارش تنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه — که آمد سوی دشت سیلاب کوه
بدانا دلان کرد اندیشه ها — هژبران طلب کرد از بیشه ها
برآراست لشکر باهنگ جنگ — در کار جنگش نبودی درنگ
شتابان شد آن دجله کینه تیز — که پر بود از کین پیشینه نیز
چو آن هر دو کوه بیابان نورد — شدند آنکه از خشم طوفان گرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه — برافراختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر — فرود آمد از خنگ جنگ سپهر
برآمد ز درگاه شاه این ندا — که کس از قشونش نگردد جدا
بدامن کشد هرکسی پای خویش — نجنبید تا روز از جای خویش
بآتش فروزی نیارند دست — نگردند زنهار آتش پرست
دم سرد سوی چراغ آورند — خزان در گل سرخ باغ آورند

ببندند راه سخن را چنان   که نتوان گشادش بتیغ و سنان
بفرمان فرمانده بحر و بر   شدند آن هنربران همه کارگر
سر پاسبانان بیدار مغز   نشد از شبیخون زنان پای لغز

سپاه آراستن صاحب قران بنوبت دوم در سرحد ظلمات بجنگ تقتمش خان و عنان تافتن از آن مهلکه جان ستان

چو از آسیاب سپهری سپاه   برآمد برین بارگی صبحگاه
درآورد خاقان شرقی هجوم   پراکندگی در سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین   بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورگشای   بتعظیم برخاست آوازهای
دم نای برشد باین سیر کاخ   وزان باد بشکست بر سدره شاخ
شدان صور غارتگر زندگی   سرافیل را داد شرمندگی
کشیدند درگه نشینان شاه   چو برق اشهبی بر در بارگاه
بامید پابوس مالک رقاب   سراسر دمن گشته زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند   مسیحا برآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان   درآموخت جنبش بهفت آسمان
فلک سای شد طوق پرچم سیاه   درآویخت گیسو زرخسار ماه
زدند از پی کار تیغ و سنان   بنوبت ده جنگ نوبت زنان
خروشیدن کوس و نای نبرد   درآورد قوت ببازوی مرد

علمها قد افراخت از منقلا   چو بالای خوبان سراسر بلا
قطاس ستوران آهوشکار   چو گیسوی کافردلان فتنه باز
زگلهای زیبنده هفت رنگ   سپرها شکفتند گلهای جنگ
بجولان ستوران همچون پری   عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرههای زیب و زین   چو در حلقهای خم زلف شین
بمیدان شتابان جهان شکوه   بتندی دریا و تمکین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دلیر   جهان بیشه پر زغرنده شیر
در ابرو گره شاه بهرام خشم   بر آرایش لشکر انداخت چشم
زجفتی نژادان سنگین گروه   یمین و یسارش گران شد چو کوه
زشهزادگان مرصع کلاه   شده سد اسکندری قلبگاه
جهانبان بتعلیم آتش زبان   در دولت حمله را پشتبان
وزان سوی خان قیامت شکوه   بپا داشت دریا بر آراست کوه
زرستمکنان پولادپوش   درآمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای ثعبان وش چنگزی   بجنبش درآمد بکین انگزی
سپاهی که نتوان شمارش خیال   زتخمین برون بیشتر از محال
بلاها زبالای زین خاسته   بآیین چنگیزی آراسته
قبا کرده موینه چو شیر و ببر   درآهن نهان همچو کوهی در ابر
جوانان و پیران شان ساده روی   نهنگان نداوند بر روی موی
کهن سال پیران دور از توان   نمایان در چشم دشمن جوان

علمها

سپاهی که نتوان شکستن بجنگ　　بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
چپ و راستش خیل آزادگان　　زاغلن شزادان و خانزادگان
زخاصان جان قلب لشکر قوی　　برافراخته رایت خسروی
چو لشکر در آمد بمیعادگاه　　شد آراسته هر دو صف سپاه
دو دریای آتش علم بر کشید　　زمانه بعفت قلم در کشید
زمین خاک در چشم سیاره ریخت　　بپاداش آن آسمان خاره ریخت
زاقصای قبچاق رستم وشی　　بجولان در آورد رستم کشی
بنیعلی بهبدی بر آورد نام　　کرو برده در رزم از سام و نام
ز پولاد چینیش بر سر کلاه　　وزان کرده آرایش فرق فکاه
نهان زیر آهن زپا تا بفرق　　چو در نیلگون ابر سوزنده برق
طراز کمر تیغ سیماب رنگ　　که بر سنگ و آهن نکردی درنگ
کمرگاهش از ترکش آراسته　　زبالای زین فتنه برخاسته
یکی گرز ششش پهلوی هفت جوش　　که میریخت مغز سر از زهوش
در آویخته از دوال گوزن　　دوال جهانرا گسستی ز وزن
در آمد بهنگامه هنگامه گیر　　جهانی بنظاره برنا و پیر
نخستین ثنا گفت بر داورش　　که باد افلک کمترین یاورش
دگر سر بزرگانه خود راستود　　بنام آوران خویشتن را نمود
بگفتا منم آنکه در روز کین　　توانم زدن آسمان بر زمین
کمانم بقوس قزح توامان　　گرفت این زمین را و آن آسمان

مرا زهره شیر و بازوی پیل　　مرا تیغ مصریست دریای نیل
بجوی تیز دشمنی در ستیز　　نه فرسوده ام دست از تیغ تیز
برانگیزم از جا چو هامون نورد　　بقصد هم آورد در روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم　　در افتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بر وی زنم　　چه حاجت که تیرش بپایی زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم　　دهد جان شیرین از آن زخم چشم
اگر تازیانه در آرم بکار　　بدشمن کند کار پیچنده مار
بدوزم ز پیکان بهم چشم مور　　گشایم بتیرد بی قصور
فرود آورم گر گران گرز را　　کمر بشکنم کوه البرز را
بود پوششم چرم شیر و پلنگ　　خورش پهلوی اژدها و نهنگ
مبارز طلب کرد و ناورد خواست　　دلاور دلیری هم آورد خواست
دگر گفت عثمان عباس کیست　　که بنید دل و تیغ و بازو که چیست
ز آوازهٔ او جهانیست پر　　که بنود چو او در سپاه تتر
بخندید عثمان آهسته گفت　　که ظاهر کنم بر تو سر نهفت
نمایم بتو زور بازوت را　　بسنجم متاع ترازوت را
فرو جست از کوههٔ دیو زاد　　کشد اژدها تنگ بر دیوباد
وزان پس در آورد پا در رکاب　　سر از کوه بر کرد غران سحاب
اجل در سر نیزهٔ آبدار　　چو زهر نهفته بدندان مار
بن نیزه اش پشت ماهی درید　　سرش سینهٔ مرغ اگر می پرید

عنان کرد بر باد صرصر رها   باند از آن سهمگین اژدها
گران شد رکابش سبک شد عنان   فرس خورد مهمیز و دشمن سنان
چو بیغلی بسوی کمان دست برد   نمود آن زنیزه با او دست برد
نداد آن قدر فرصت آن سرکشش   که تیری برون آرد از ترکشش
چنان جستش از پشت زین بر کبود   که احسنت گفتش سپهر کبود
بر آمد فغان ز آسمان و زمین   که بر دست و بازوت باد آفرین
در افتاد کوهی ز کوهی دگر   در آمد بعثمان شکوهی دگر
سرش را چو ببرید بر نیزه کرد   پس آنکه ز فتراکش آویزه کرد
نهنگ از بدریا شکست آورد   نهنگ گیرش آسان بدست آورد
ز افعی اگر بوسه خون آمده   بدست فسونگر زبون آمده
بسحری چنان برد دل طرفه دست   دل و دست قبچاقیان زانگشت
چو دیدند کاری چنان سقیان   از آن قومشان در دل آمد هراس
کشیدند بر شاخ زنگین تک   همه تاب داده ادیم پلنگ
چو زه گیر شد حلقه شست درست   خدنگ از بن شاخ نخجیر رست
در آمد درنگ کمانها بگوش   در آورد مغز سرانرا بجوش
بسی شیر چنگال پولاد دست   بشیبه گشادند بازو و دشت
همی جست تیر از زره برق وار   برون می شد از پوشش تیرمار
سپهدار ایران و توران زمین   بگفتا بقلب و یسار و یمین
گذارید شمشیرها در غلاف   که دشمن بشمشیر آمده در مصاف

بکار

بکار کمان آستین بر زنید   گران گرزها بر زین در زنید
کماندار باید کماندار را   که از پیش بردن توان کار را
کمان صد من و گرز یک من بود   کجا کار یک تن چو صد تن بود
کمان کیانی در آمد بزه   ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ   بهم برگشادند بازو بجنگ
ز هر دو طرف شیبه تیر شد   در و دشت پر صید نخجیر شد
خدنگ جهان سوز آتش فروز   شده جامهای زره تیر دوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند   وز آن عالمی را همی سوختند
ندیدی ز رفتار تیر از کمان   فرشته زمین آدمی آسمان
گذر کرد تیر از زرهها نسیم   چو از حلقه زلف خوبان نسیم
بخون ریختن از کمانها خدنگ   چو غمزه ز ابروی خوبان بتنگ
ز صندوق سینه در آن ترکتاز   کماندار میکرد صندوقه ساز
ز زنبور پیکان خارا گذر   مشبک چو زنبور خانه سپر
هژبران بیشه پلنگان کوه   بهم در ستیزنده گروها گروه
برانگیختند اسب و انگیخت گرد   ز گردون در آویخت گرد نبرد
ز بس گرد بر رفت از هر کران   زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون ریختن تیز شد تیغها   بر آمد ز دریای خون میغها
دم تیغ در فرقها کرده جوی   دلیران بدان جو بشسته روی
مدارا برون برد رخت از جهان   مواسا بآن پری شد نهان

چو پولاد شد سخت دلهای نرم / گریزان شد از دیدها نیز شرم
سران فتادند در خون و خاک / زره پاره پاره بدن چاک چاک
یلان را تر از آب خنجر گلو / فرو ریخته آب جعفر از سبو
ز سرها که افتاده بر خاک راه / سر از خاک بر کرد یک حشرگاه
شده خون خلق آن قدر ریخته / که بگرفت دامان بگریخته
ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت و نه نوحه گر نه کفن
ز بس کشته افتاده در دیولاخ / شده روزی زاغ و کرکس فراخ
عنان بافتند از دو سو در عنان / گشادند بازو بتیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز / بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم می نمودند فر و شکوه / نه برگشت دریا نه جنبید کوه
فرو مانده از یک سواران تند / شده تیر شمشیرها نیز کند
دم تیغ را رخنها کرده خود / بآن رخنها ارهٔ فرق بود
ز بازوی نوبت زنان فتنه زو / دریده شده بر دهل چرم گور
بخون بس که جان رفته بیرون ز تن / زمین را درآورد جان در بدن
ازان خاک و خون گر کسی ساختی / شدی زنده و قامت افراختی
چو شد کار شمشیر و نیزه تمام / کشیدند از هم بمنت انتقام
نهادند در فرق هم مشت را / شکستند در مشت انگشت را
دران جان ستان فتنهٔ رستخیز / کزو بود شیر عرین در گریز
قضا را یکی سهمگین تندباد / روان شد سوی خان چو طوفان نهاد

نشانید

نشانید قبچاقیانرا چراغ / برون برد شان سرکشی از دماغ
بکار تمر پا دبسته میان / ز دو خاک در چشم قبچاقیان
فرو ریخت آن کوه از آن زلزله / گسستند آن آهنین سلسله
چو مازالغ بیکن شد که کار دم / کند تا بتابک اخستری بچو در
بزور سپاهش امیدی نماند / ببند بیر عقل اعتمیدی نماند
نزد پنجه سنغر بروی عقاب / تهی کرد پهلو ازو افتاب
نور دیده وادی جیحان در جهان / پری وار از دیدها شد نهان
همه خیل قبچاق از آن رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز
بسی کشته شد و شکستند نیز / تلف شد فراوان جوان و عزیز
تمر نیز دولت تر آمد ز خان / شکستن چو مرغولهٔ گلرخان
چو قبچاقیان را زبون ساختند / بقتل و بتاراجشان تاختند

ز برگشتن بیوفا اختران
بغارت گرفتار غارتگران

اسیر آوران گشته یکسر اسیر
کماندارشان کشته از خم تیر

یکی از سنان سینه ریش داشت
یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از نمذ زخم سر سوختی
یکی چاک شمشیر بر دوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ
که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ

بخندید در اطراف گلشن گلی
[illegible] در ماتمش بلبلی

نماند جهان جاودانی بکس
خدای جهان جاودانست و بس

ثمر راشد این فتح در وادیی
که غیر از خضر نیستش هادیی

رهش بر جهان گشتگان بسته است
بسر حد ظلمات پیوسته است

بگرده تماشای آن کس هوس
سکندر بانجا رسیدست و بس

ظفر یافتن صاحب قران ستاننده آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را بپور ارس

خان و عثمان تافتن هم از راه دربند بجانب آذربایجان

نگارنده این کهن داستان
بدینسان کند نقل از راستان

که صاحب قران خسرو ارجمند
شد از بخت فیروز فیروزمند

سوی بارگه آمد از رزمگاه
برافراشته طرف کیانی کلاه

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار
فلک یاور و اخترش نیز یار

طلب کرد اوزنگ چنگیز را
سعادت فر و دولت انگیز را

زمانه بر آن پیکر لعل و در
نشانید درّی دگر چون ثمر

بدولت جهان افروز ارجمند
بران تخت فیروزه فیروزمند

برآراسته تخت چنگیز را
طرف برزده تاج پرویز را

سراسر دلیران گردنکشان
زبان کرده در تهنیت درفشان

ستاده ز هر سو سپه سروری
گرانمایه تر هر یک از دیگری

ستونهای دولت بدو کرده رای
ستون وار هر سو ستاده بپای

چو خورشید از آزرم افروخته
بعزت نظر بر زمین دوخته

نه یارای جنبش نه حد سخن
همه حاضر آنکه کن و یا مکن

ز روی زمین سروران سپاه
سر آورده در سایه یک کلاه

خداوند گیتی بفرخندگی
زبان برگشاده ببخشندگی

چو شد ملک چنگیز خانیش ملک
گرفتش بشمشیر و دادش بکلک

بپور ارس خان بپیرش عنان
قوی دست گردش تیغ و سنان

تلطف کنان پادشاهیش داد
بخنده ز مه تا بماهیش داد

بشیرین زبانی گر احسان کنی
چو حلواست کارایش خون کنی

بیاموز از گل طریق کرم
که می خندد و می فشاند درم

چو زد سکه بر نقد قبچاقیان
می فتح خورد از کف ساقیان

باهنگ برگشتن آورد رای
برآورد آواز روئینه نای

فرستاد فوجی بتسخیر روس
که روسیست آراسته نوعروس

وزانجا عنان سوی البرز تافت
بران کوه دست از گران گرز یافت

نواحی نشینان آن سخت کوه
شدندش مسخر گروها گروه

پلنگان آن کوه نخجیروار
همه صید فتراک آن شهسوار

چو فارغ شد از کار البرز کوه
بسیمم درآورد فر و شکوه

وزانجا فرو کوفت روئینه خم
باهنگ قشلاق بوغاز قم

در آن بوم آباد هنگام دی
گهی کرد صید و گهی خورد می

چو سیماب گون ابر شد نوبهار
خرامان ز دریا سوی کوهسار

شب تار و دیماه کوتاه شد
بروز آن درازیش همراه شد

شد آراسته جلوه گاه چمن
گل از خلوت آمد سوی انجمن

بجنبش درآمد سپاه گیاه
جهان را گرفت آن خجسته سپاه

بجنبید از جای فرخ شکوه
چو سبزه بهاران صحرا و کوه

فلک قدر سرخیل گیتی طراز
گذر کرد بر مرز دربند باز

همی رفت آهسته عشرت کنان
گشاده جهان و کشیده عنان

هوای خوش دامن کوهسار
بت دلپذیر و می خوشگوار

زمان

زمان تابع و آسمان پی روش
نگین جم و تخت کیخسروش

بکف جام زر ساقی نیم مست
چو خورشید تابان هلالی بدست

بریشم نوازان عاشق نواز
کرشمه در ابرو و در چشم ناز

جهانی همه گلشن و لاله زار
سراینده گان همچو بلبل هزار

بهر روز بزم دگر ساز کرد
بهر بزم گنجی دگر باز کرد

بهر هفته منزلی کرد طی
بهر منزلی هفته خورد می

شب و روز در گرد جام شراب
زده خنده بر گردش آفتاب

چو زد بر لب آب گر بارگاه
ستوران سوی آب بردند راه

ز بسیاری بارگی و آدمی
بان ژرف دریا درآمد کمی

بیک آب خوردن سپاه تمر
گذر کرد صد جا بدریای گر

چنان پهن دریای دور و دراز
ز کشتی و ملاح شد بی نیاز

نهنگان دریای روز ستیز
گذشتند نیز از چنان آب تیز

وزانجا نظر بر عراقش فتاد
گذر سوی اهل فراقش فتاد

وزانجا بجانب خراسان گذشت
وزان بوم فرخنده آسان گذشت

ز عیش سمرقند عشرت سرشت
دگر باره شد رشک هشتم بهشت

بیا ای بریشم زن طرفه روی
که هم طرفه رویی و هم طرفه گوی

بیک نغمه دلکشم بنده کن
بچشم بکش وز لبم زنده کن

مجلس آراستن صاحب قران بجهت عزیمت کردن بسوی هند و [illegible]
ولشکر کشیدن بر سر کفار کشور و فتح منازل ایشان

خردمند منشی دانا نهاد   زعنبر چنین زیب کافور داد
که صاحب قران سلاطین پناه   بحشمت چو بنشست بر تختگاه
سپهر برد چندی بمعشوق و می   بآیین جمشید و دستور کی
بران داشت ایشن ز فرخنده کی   که سلطان هندش کند بندگی
ز هندوستانش خراج آورند   ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز عید   ز غیبش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمجلس سرای   براورنگ زرین برآراست جای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار   بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان ترک   بآزرم در پیش ترک سترگ
سر و سروران تاجداران نمنر   ز دریای دل هر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان   که خواهم تماشای هندوستان
برانم که لشکر کشم سوی هند   نهنگان در آرم بدریای هند
مجوسی و نصرانی و بت پرست   نمانم در آن بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن بیحساب   پرستندهٔ آتش و آفتاب
باتش کسانی که نازنده است   بسوزم بان کس بجان بنده است
صنمخانها را مساجد کنم   بشمشیر حجت در آن جد کنم
زره گشتگان را در آرم تمام   بدین محمد علیه السلام
مؤذن برآرم ببام بلند   بیثرب رسانم سلام بلند
به بینم عجبهای هندوستان   بسنجم طریق سیه بوستان

شه هند وانرا بنیروی بخت   بسقای مطبخ در آرم بتخت
همه زنده پیلان کشم در قطار   شتر را دگر بکشانم مهار
شتر برنتابد دگر مال من   مگر پیل بردارد احمال من
شنیدم سخن آدمی هر که بود   بطوطی کنم هنر گفت و شنود
بان مرغ هند و حکایت کنم   سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز گردم در آن تختگاه   زنم سکه بر نقد فیروزشاه
شکر ریخت چندان ز هندوستان   که شکرستان شد لب دوستان
گهرها که از ابر بلند اوفتاد   پسندیده کانرا پسند اوفتاد
همه گوش از آن گوهر آراستند   زمین بوسه دادند و برخاستند
روارو بهندوستان عزم شد   دگر بارش اندیشه رزم شد
مقرر چنین شد که دستور راست   اساس سپاهی کند بار خواست
خدیو عجم شهریار عرب   بانعام و وعده برآراست لب
دو داد آن کسی را که دادی یکی   تمن داد و لک داد و نه اندکی
جواهر بمن داد و درهم بکیل   برآراست شمشیرزن خیل خیل
شدند آن هژبران بی وهم و بیم   همه تیز دندان بسوهان سیم
بفرخ ترین ساعت از روز سعد   خم روی را داد آواز رعد
وزان پس بزرینه زین بر نشست   جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیمان نه و باد در زیر ران   مسخر جهانش کران تا کران
روان شد سوی هند سالار ترک   بنیروی بازو و رای سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد — بعالم چنان جنبشی کم فتاد
ملک گرد شد از نعره کرنای — زبانگ دهل وهم لغزنده پای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه — که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه
گران شد بدان گونه آن کوه قاف — که گاو زمین بر زمین ماند ناف
شه عدل اندیشه در اندر آب — چو زد بارگاه بریشم طناب
گروهی بدان پیشگاه آمدند — ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم — بگردن نمد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجزنواز — که ای زیردستان بگویید راز
بگفتند ای داور دادده — ستمدیدگانیم ازین کهنه ده
ز کفار کشور بجان آمدیم — بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی بر سم ستیز — درآیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست — بسوزیم ازان قوم آتش پرست
شتابند اول بتاراج مال — روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان را پس از کشتن کدخدای — برند و زنند آتش اندر سرای
گروهی نه بر صورت آدمی — ز مردم جدا و از مردمی
چو خار و خسک سر طرف نیشتر — ز افعی و عقرب بد اندیشتر
نه در دل ترحم نه در دیده شرم — زبان هم نگردد بگفتار نرم
بکثرت فزونند از دیو و دد — نداند کس آن دیو در علم عد
بزایند ازیشان فراوان شبی — بعمری نمیرد یکی را ابنی

چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن — همه یاوه گو همچو زاغ و زغن
بود هرچه جنبنده در آب و خاک — خورند و ندارند ازان هیچ باک
چو خر خارج آواز و کوته قدم — چو افعی و ارقم سراسر شکم
خرابه نشینند چون جغد و بوم — قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را که خوابسته ده تن اند — چو سگ ده ده اندر پی یک زنند
همه بی حمیت بسان خروس — گهی جفتشان مادر و گه عروس
بشهوت درآیند در پیش هم — ندارند شرمی همه خویش هم
نهان زیر مویند چون دام و دد — لباس جسد رسته هم از جسد
زن و مرد را موی سر تا بپای — شده پوشش بانو و کدخدای
رود بادشان گر بسوی بغل — رود تا بفرسنگ بوی بغل
مران مردگان را زبانی عجب — زبان دان شان نی عجم نی عرب
همه پیل پایند و بازو ستون — ز فرهاد در زور و بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند — شتروار نی پیلوار آورند
تک گور را در زمین درشت — بگیرند و پالان نهندش بپشت
ز ناخن بخارا خراش آورند — چنان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بی سخن — گرفتن توانند و کندن ز بن
برغبت بخایند نخجیر را — بدانسان که سگ پای نخجیر را
همه دیوساران ژولیده موی — بریش دراز و درازی روی
بود موی لب تا بزانوی شان — خدایا ببیند کسی روی شان

فتاده لبانشان دندان دراز شتر لب ددانند دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک ز سنگند و آهن نه از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر آیند خرد و بزرگ بچنگال و دندان چو درنده گرگ
چو در پیش گیرند راه گریز بخندند بر توسن تیزخیز
بر آن قصه پرسنده بنهاد گوش گران باد دریا در آمد بجوش
شد او مست در بر جام ساقی هنوز شب آخر شد افسانه باقی هنوز
هوس تیز شد شاه سنجیده را که بیند عجبهای نادیده را
ازان سهمگین لشکر بی شمار گزین کرد شمشیرزن صد هزار
ازان هر گروهی که دید و شمرد بهر گاه سالار دیگر سپرد
ببالای بر آمد کوه روان باهنگ کیتور شه خسروان
چو شد کوه کیتور تماشاگهش شد آن سهمگین خارستان رهش
نه کوهی که رویین تنی بخت سر ز روز فرو ماندگی سخت تر
بود سالها کز برای ستیز ستاده ز سر تا بپا تیغ تیز
گذرهای بر رفتن از هر کران مکس نغز چون مرمر آسمان
ز نظاره آن هراسان سپاه چو نادار از دیدن قرض‌خواه
نظر از بلندیش کوته کمند زمینش بود آسمان بلند
در افتد کلاه از سر مهر و ماه کند ار ببالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخجیرش آید بآب خورد آب از چشمهٔ آفتاب

برش از فلک سبزهٔ دلپذیر به بزغاله آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه در روی ماه ازان روی ماهست لختی سیاه
عقابش کند صید مرغ ملک بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف و پیرامنش درخشنده چون ژاله در دامنش
در آن سنگلاخ آن دد کوه جای وطنگاه دیوان مردم ربای
گروهی چو گفت سفیهان درشت وطن سنگلاخ و خورش سنگ پشت
همان روز آن کوه را بی درنگ نمودند قسمت بمردان جنگ
میان جست کردند چابک روان هنر در سر دست و در پا توان
دویدند بالا گروها گروه بروی کمر همچو نخجیر کوه
چو دیدند آن اهرمنان دلیر که سر بر زد از کوه شمشیر و شیر
غریوی بر آمد ازان مردگان بکین تیز دندان شدند آنچنان
نخستین سوی سنگ بردند دست فراوان سر و دست در هم شکست
یلان هم گشادند بازو بتیر بر آمد ازان دیوساران نفیر
ز آمد شد سنگ و تیر خدنگ زمین و آسمان هر دو گشتند تنگ
ز پایان چو تیری ببالا شدی مشبک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
طراق طراق گران سنگها همی رفت هر سو بفرسنگها
شپاشاپ پیکان الماس گون بهر سو روان گرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولادچنگ که آهن نخواهد شکستن بسنگ

خروشان بسوی نشیب از فراز — دویدند چون تیر خورده گراز
بان شیر مردان درآویختند — بدندان و چنگال خون ریختند
ز دندان یکی کند مینی ز روی — چو خرمای تر خوردش آن زشت روی
بچنگال بر کند آن یک سری — زدش از غضب بر سر دیگری
دگر را یکی برد بالای دست — زدش بر زمین دست و گردن شکست
بسی ببر زنجیری و شیر شاه — ز طوفان آن دیو و دد شد تباه
دلیران ستادند و پا کرد سخت — ستادن در آموخت زیشان درخت
نگردند زان دیوساران کنار — گرفتندشان در میان صیدوار
از آن فرقه خون آن قدر ریختند — که از پیش آن سیل بگریختند
چو بیچاره گشتند آن بدرگان — گریزان شدند از هزبران یکان
چو دیدند دیوان سنگین گروه — که طوفان دریا برآمد بکوه
ز کلبانگ شیران عالم مطاع — رمیدند از آن کوه سخت آن سباع
بمضبوطتر کوه از آن کوه سخت — گرازان زخمی کشیدند رخت
خدیو جهانگیر فرخنده چهر — سر از کوه برزد چو رخشنده مهر
سپهر دگر دید افراخته — ز رفعت برین سایه انداخته
بان برده آن ساران پناه — ببرده بتسخیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر کم اندوه کرد — اشارت بتسخیر آن کوه کرد
نشیبی باندازهٔ آن فراز — شدش بند آن راه دور و دراز
نشیبی که گردی در آن گر نگاه — ز بینندهاش در فتادی کلاه

اگر مور از آنجا بزیر آمدی — ز لغزیدن از جان بسر آمدی
چو دانا در آن چاه هاروت دید — خرد را ز تدبیر فرتوت دید
ولی آخرش بختیاری نمود — خرد راه رستگاری نمود
برآراست از عاج و از آبنوس — مربع یکی پیکر چون عروس
بزرینه حلقه بسیار استش — بریشم طناب انگهی خواستش
بقدر طنابش نهصد ارش — که داده بریشم گرش پرورش
رسن بست محکم در آن طوق زر — چو در حلقهٔ زلف خوبان نظر
چو کردند از گفت آموزگار — رسنها از آن حلقها استوار
نشست آن در آن مهد مهدی عهد — چه فرخنده مهدی چه زیبنده عهد
بنیروی بازو و زور طناب — روان شد بسوی نشیب آفتاب
بروی زمین بهر امن و امان — مسیحی دگر آمده از آسمان
بصد حیله چون چابکان دلیر — رسیدند افتان و خیزان بزیر
فراز دگر سد ره گشت باز — فرازی چو روز قیامت دراز
بفرسنگ لغزنده هر سنگ بود — رهش رفتن مور را تنگ بود
قریبی دو فرسنگ گیتی پناه — پیاده در آن عقبه پیمود راه
جوانانه دامن زده در میان — بر اشکسته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کارآزمای — بر آن کوه بالا نهادند پای
هزبران شتابان بسوی فراز — همه تیز دندان بکین گراز
گرازان نکردند از ایشان هراس — همه در هراسه چو گاو خراس

بچنگال خونریز و دندان تیز / گرازانه رفتند سوی ستیز
بران سهمناکان چو شد کار تنگ / زن و مرد کردند آهنگ جنگ
خروشان زن و مرد آلوده قهر / نر و ماده اژدرها راست زهر
دویدند دیوانه دیوان همه / سوی آن دلیران غریوان همه
یلان نیز مست شراب غرور / برفتند از پیش آن سیل دور
ازین سوی دیوانه زان سوی مست / زکین برگشادند بازو و دست
کس از جنگ مستان و دیوانگان / چه گوید چو دانند فرزانگان
بدیوانگان آخر آمد شکست / که در ذات دیوانگان ترس هست
بخونریزشان داد فرمان خدیو / سلیمان غضب کرد بر خیل دیو
دلاور دلیران شمشیرزن / نهادند شمشیر در مرد و زن
بکشتند چندان ازان دیو و دد / که غیر از خدایش نداند عدد
زن و مرد آن دیو و دد را بکشت / ز آتش در آن خارزار درشت
بکشتن ز دل برد اندوه را / بسیلاب خون داد آن کوه را
سکندر بتسخیر ایشان شتافت / بر آن دیو و دد لیک دستی نیافت
تمرداد قومی چنان را شکست / ببرد از سکندر در آن کار دست
بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن صاحب قران خاقان بعد از فتح کوهستان کشور هندوستان

سخن سنج این قصهٔ دلپذیر / چنین کرد نقل از سخن ور دبیر
که صاحب قران سپهر اقتدار / چو کرد آنچنان فتح و آن کارزار
ز دیوان ره زن بپرداخت راه / عنان تافت آنگه سوی کوچکاه
فرود آمد از کوه آن سیل تیز / که از پیش او کوه کردی گریز
از انجا سوی مرز کابل شتافت / وزان بوم و بر کام دل نیز یافت
همه خیل اوغانی و بکذری / بفرمان بری و بطاعت گری
مرزبران آن سرزمین تا بسند / شدندش همه سفته گوشان هند
همه سرفرازان آن مرز و بوم / گداز آن از آن مهر تابان چو موم
ز کابل باستاد تا آب سند / ز دریا گذشت و درآمد بهند
بکشورگشایی علم برکشید / تن آسودگی را قلم در کشید
ز لشکر جدا کرد شش صد هزار / یمین سپه کرد ازان استوار
برادرانش از سپه سروران / نهادش عنان بر کف برتران
درآموخت رسم وره توره شان / فرستاد تا حد معمور شان
رقم زد دگر باره سیصد هزار / که باشند فرمان بران یسار
بگفت این صفی کش نبینیم کمی / رسد تا بانجا که هست آدمی
برستم عنانان سپردش عنان / که آتش فروزان شوند از سنان
گرانمایه گوهر گرامی صدف / باهنگ دهلی برآراست صف
خرامان شد ابری بکوه گران / گرفته جهان از کران تا کران
روان شد چو بادی سوی باغ و راغ / که آتش فروزد نشاند چراغ

تزلزل در آمد بهندوستان / بلرزید از مهر جان بوستان
طرف دار سرحد نگهبان راه / گریزان همه جانب تختگاه
رعایا هم از بیم خیل گران / شدند از سر راه بر سر کران
نواحی نشینان دریا کنار / بسوی جزیره کشیدند بار
بیابان نشینان کروها کروه / نشیمن گرفتند سرهای کوه
بزرگان شهری ز بیم گزند / بمعماری خندق و شهربند
ممالک ستانان کشورگشای / بدارائی ملک آورده رای
چه بودند دوران برسم کیان / بکشورگشایی ببسته میان
بهر دیر هند آتشی بر فروخت / همه دیرها زان در آن دیر سوخت
بهر منزلی کامدی در حساب / بسی دیر و بتخانه کردی خراب
صنم خانها را برانداختی / بناهای مسجد برافراختی
همه کج زبانان آتش پرست / به یزدان پرستی ببستند دست
چو کردید از گردش مهر و ماه / نواحی دهلیش آرامگاه
غنیمت بر آن قیامت شکوه / شدند از پی تاختن هم گروه
شبیخون رسانان ناگاه گیر / ره خواب را بسته بر سد قیر
گره در جبینان آلوده خشم / بتاراج هندو سیه کرده چشم
بیغمای دهلی میان بسته چست / میان کرده چست و عنان کرده سست
قراول سواران دهلی پناه / که بودند آگه ز سرهای راه
همه سر نهاده بخواب سحر / گذشتند غارت گران بیخبر

دم صبح

دم صبح رایت برافراختند / بدروازها بیخبر تاختند
ز آشوب ترکان بهرام قهر / در افتاد جوشش بصحرا و شهر
دلیران دهلی بخواب فراغ / که باد سحر کشت شمع و چراغ
ازین سو یکی برد اسب یله / ز سوی دگر آن یک اشتر گله
یکی در شکست و برون برد اسیر / دگر یک متاع سرا تا حصیر
یکی برد سوی ره سر رمه / شبان را بکشت و ببردش رمه
چو دانست ملوی دهلی طراز / که آمد بدروازها ترک تاز
سپه شیر بیشه برآورد یال / نه زنجیر بردن توان نه دوال
ازان خیره چشمان نا اعتمید / لب هندوی آتشین شد سفید
دل اژدهای سیه شد دو نیم / ز تدبیر افسونگران کرد بیم
بگفتا ببستند بر گرگدن / خم روی شیران آهن بدن
برآورد آواز سور از نفیر / درآورد جوشش بدریای قیر
برآراست نوبت زن طرفه دست / ز طبل طلا کوهه پیل مست
بیاراستند آن قدر پیل را / گران پیش بستن توان نیل را
ز دهلی برون راند سالار هند / که آسان کند کار دشوار هند
با وصد هزار اژدهای سیاه / از آن هر یک آشوب صد رزمگاه
سپاهان برفته و خیره سر / ز چشم سیاه بتان خیره تر
شده جمع گردن فرازان هند / ز دریاچه گنگ تا آب سند
سپهبد هزاری چو فیروز شاه / ملمع نطاق و مرصع کلاه

صف آرای شد کشور آرای هند
روان شد بمیعاد که رای هند

بنزدیک میعاد که جای کرد
دهل زد سراپرده بر پای کرد

بسی سایبان بریشم طناب
که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محشر آیین سپاه
کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه

شدند آگه از هم دو صاحب نبرد
که دیدند شب آتش و روز گرد

چو سلطان شب تخت شاهی گرفت
جهان از مه تا بماهی گرفت

دو لشکر در اندیشهٔ داوری
که بخت که فردا کند یاوری

ستاره گرا بر سر افسر نهد
گرا آسمان رخت بر در نهد

شه در شبستان فروزان چو شمع
بزرگان درگاه را کرد جمع

که فردا بود روز ناموس و نام
تن آسوده کی باشد آنجا حرام

چنان رو سوی خصم در رزمگاه
که یا سر نهی یا ستانی کلاه

پس از پهلوانی و صندت نگین
که زهگیر بالاست زانگشت این

ز دنیا غرض نام نیکست و بس
چه به زانکه نامی بماند ز کس

بمردی گرت نام گردد بلند
از آن نام نیکو شوی بهره‌مند

ز سر دفتری نکته‌ای گفته شد
ز سر لجهٔ گوهری سفته شد

ز گفتارشان کرد دانا قیاس
که دارند از ژنده پیلان هراس

تبسم کنان ریخت در خوشاب
بحکمت ز دلها ببرد اضطراب

که گر اژدها باشد از شرزه شیر
سوی آدمی زاد ناید دلیر

ز افعی پیلان مشو ترسناک
ز ماری که زهرش نباشد چه باک

مهاری بود مار او در شمار
چرا باید اندیشه کرد از مهار

مترس از خرطوم پیلان مست
که آن آستینیست خالی ز دست

دمی دارد از پیش خرطوم نام
بود باز گون کار هند و تمام

خردمند دانا بچندین دلیل
برون برد از سینها سهم پیل

دو لشکر ز خود بیخبر تا سحر
بخواب سحر نیز ننهاده سر

بیرق افراختن صاحب قران بمحاربهٔ ملوخان و گریختن ملو و مسخر شدن مملکت هندوستان بعنایت یزدان

دم صبح کین آتشین آفتاب
زدود از چهرهٔ آتش مشکین نقاب

فرو رفت دوران بجاروب مهر
غبار شب از کارگاه سپهر

ز درگاه سالار توران سپاه
برآمد یکی تند ابر سیاه

نهفته در آن ابر پیکان و تیغ
چو باران و چون برق در تیره میغ

برآورد نایی دم صور را
ببرد از چراغ خرد نور را

کجک بر دهل فتنه انگیز شد
ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد

خم آورد در پیل زخم روی
وزان بارگاو زمین چاره جوی

شده گرم بازار آهنگران
همه جنبش پولاد و آهن گران

قطاس ستوران ز زرینه زین
همی کرد جاروب میدان کین

گشاده دهن اژدهای علم
که شیر فلک را در آرد بدم

کمند خم اندر خم تابدار
چو گیسوی مغبچگان فتنه باز

خروشیدن ابلق خاره سم
شده آفت نعرهٔ گاو دم

چو زد بر زمین سم چون خاره را | فرو ریخت بر خاک سیاره را
برآورد سر نیزها میل میل | چو لرزند نیها بدریای نیل
گره بست بر باد تیمارگر | دم بادپا در گره خوبتر
سراسر سپه کرده ترک فراغ | همه یاد جان باختن در دماغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن | وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری از گریز | بقصد گریزنده اش رخش تیز
هوس داشت آن دیگری داوری | ز اندیشه فرد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام | تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکندند اطلس زره خواستند | ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری | شد انگشت زهگیر را مشتری
خصومت گره در جبینها فکند | عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسودگی را قلم درزدند | بکار نبرد آستین برزدند
بسی صبح دولت رسیده بشام | بسی را شده روز و روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده | بلا از آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جهان پهلوان | بدل دادن و جان ستادن روان
زمین دید طوفان رستم فرس | هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم فرس بیقرار | فرس نیز در زیر چابک سوار
سپهر انتقام و ستاره سپاه | دگر باره شد فتنه رزمگاه
یمین سپه سخت بنیاد کرد | ز تورانیان کوه پولاد کرد

بنور

ز پور جهانگیر دادش طراز | که گردن کش ناز بود دلنواز
برآراست آنکه صف میسره | سپردش بایرانیان سره
چو آن کوه جنبنده را ساز داد | بسلطان حسینش عنان بازداد
شکوهنده از فرشته قلبگاه | شده جان عالم دل آن سپاه
ز سوی دگر کشورآرای هند | طرازنده مسند رای هند
میان بسته در لشکر آراستن | غلو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته | نبرد آزمایان برآراسته
ز هر شاخ جسته ترنج دگر | بهر اژدها داده گنجی دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر | ز پهلوی گاوان پرورده سیر
در گنج بخشش چنان کرد باز | که خازن شد از بستنش بی نیاز
بخواهنده داد از طلب بیشتر | ز مقصود و حرص و طمع بیشتر
گران کرد زانسان ترازوی گنج | که شد آبله دست گنجینه سنج
ببخشندگی راند چندان نفس | که انعام گیرانش گفتند بس
چنان گرم بازار شمشیر زن | که آیینه را کرد شمشیر زن
ز هندوستان لشکری کرد ساز | که پر شد ز نظاره اش چشم آز
بان شوکت آمد سوی رزمگاه | که در هیچ که نامده هیچ شاه
دو دریای قیر از یسار و یمین | دگر باره شد غرق طوفان زمین
یمین صف شاه سپه دیلمی نژاد | برای تتورای هندی فتاد
یسارش بآیین کیخسروی | شد از هاتی مولیانی قوی

فکندش علم سایه بر قلبگاه / مگر سایهٔ عاملی را پناه
جرسهای هندی خروشان شده / ز قطران یکی دجله جوشان شده
صف ژنده پیلان پولاد پوش / تهی کرد مغز سران از هوش
خروشیدن سهمگین کرگدن / درآورد لرزنده پی در بدن
دو صف را مسافت چو نزدیک شد / از آن چشم خورشید تاریک شد
دو لشکر سفید و سیه روبروی / چو رخسار و زلف بتان فتنه جوی
دو صف ساز کردند هندو و ترک / که شد خیره چشم سپهر سترگ
همه عرصهٔ دشت میدان جنگ / فراخی میدان جهان کرد تنگ
غلوی دو لشکر نهایت نداشت / درازی صف نیز غایت نداشت
فرو کوفتند از دو سو نای و کوس / پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز / نه رای مدارا نه فکر گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند / همه تیغ و بازو برافراختند
دواندند بر یکدگر بارگی / صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت درآور بآوردگاه / ز گردون درآویخت ابر سیاه
خسک در ره آشتی ریختند / ستیزه کنان در هم آویختند
بهم ترک و هندو درآویخته / فلک روز و شب در هم آمیخته
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ / بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه را یکی کوکبه / شده زیور مرد در و شبه
سپه سروران پیشتر تاختند / ز کین یکدگر را سر انداختند

کسی را که جرأت بود بیشتر / شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر از شمار / بخاک اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران / پراکنده کردند مغز سران
کتاره درآورد هندی بکار / کتاره گذار آفت روزگار
تمرخانیان را کمان صد منی / دل بیشه نی بازو بهمنی
کمانها کشیدند بر هندوان / چو بر چشم شوخ سیه ابروان
بگرز یکی کرد پیلی زبون / به تیری دگر پیلبان را نگون
دو صف یافتادند در داوری / نه این جست یاری نه آن یاوری
نه هندو عنان تافت از کار جنگ / نه بر قامت ترک شد جامه تنگ
کمانها شکستند و فرسود دست / که در آستینی نیامد شکست
بمیدان دو هم پله هندو و ترک / بنیروی بازو و رای سترگ
بدعوی دو رستم رکاب دلیر / ز شمشیربازی نگشتند سیر
بسی مغفر افتاد و سر از پیش / قرابه شکست و تلف شد میش
شده کند شمشیرهای ستیز / ولی مرد شمشیرزن تند و تیز
جهانی شد از کشته بالا و زیر / کشنده ز کشتن نمی‌گشت سیر
ز هر سو دلیری ز نو تن نگون / کله خود پر خون شده طاس خون
زرههای خونین بر اندامها / پر از خون صیدان همه دامها
یکی را درافتاد از سر کلاه / دگر را سر افتاد بر خاک راه
گذشتی چنان تیر ترکان ز نیل / که باد سحرگه ز دریای نیل

یکی نیم تیر گرد قصاب و آر / بسی فوج جنگی در آن کارزار
دگر را دران سهمگین انجمن / عنان رفته از دست و دست از بدن
شد از صبحدم تا بزردی روز / چنان آتش فتنه هنگامه سوز
تمر شد ولی عاقبت چهره دست / درآورد در خیل هندو شکست
چو دانست طوطی هندو نواز / که زاغان ندارند بازوی باز
جدا شد از آن آتش تیز دود / که یاری ندید از سپهر کبود
گریزان شد آن سایه از آفتاب / بجنبش برابر نباشد غراب
همه خیل هندو از آن رستخیز / ز هنگامه کردند رو در گریز
همه هندیان سینه ریشان شدند / چو زلف معنبر پریشان شدند
بسی آرزوها که در دل بماند / بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی / نماند آتشی در چراغ کسی
سپاهان هند از یسار و یمین / فتادند چون سایها بر زمین
سر هندوان زیر لخت لخت / فرو ریخته چون ز هند از درخت
بهر زاغ هر سنقری زان غلو / درآورده مخلب گرفته گلو
فتاده ز هر سو مناری ز تیر / یکی سهمگین از در شیرگیر
ز ترکان صف پیل اندر هراس / بچرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطومشان چون مهار / شتروار بستندشان در قطار
همه خیل هندو اسیر مغل / بگردن نهادندشان بند و غل
گریزان سپاهان از آن رستخیز / بود در رسم هندوستانی گریز

برون

برون برد سر رای سرگشته بخت / ولی خون بها ماند از و تاج و تخت
خدیو جهانگیر محشر سپاه / ز هنگامه شد جانب بارگاه
ز فتح و ز فیروزی آراسته / خداداده اش هرچه را خواسته
سر سروران شه بعز پناه / چو بنشست بر تخت فیروز شاه
ببوسید شهزادگان را چنین / نوازش کنان کردشان آفرین
سپه سروران را سر افراخت نیز / با نعام و احسان و صدگونه چیز
همه نامداران روی زمین / بخدمتگری از یسار و یمین
و ستاد امینان دفتر نگار / که آرند در مال غایب شمار
وکیلان و سرکارداران رای / همه سوی گنجینه ها رهنمای
رنجیدن از زر بغیر سود دست / ترازوی زر سنج شاهی شکست
برون رفت قوت ز دست دبیر / ز تفصیل کیش و کتان حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در / که شد ریش پهلو و پشت شتر
بتاراج گهسار و دریا کنار / شتابان هزاران ز مردان کار
دران بوم و بر آتش افروختند / خس و خاران بیشه ها سوختند
باندک زمان داد آن شهریار / چنان سپه گران کشوری قرار
بر و بوم آن را سراسر شمر / برای بتو رای هندی سپرد
چو شد فتحش اقلیم هندوستان / رمیدند زاغان از آن بوستان
همه خواهش دل از آن مرز یافت / عنان سوی شهر سمرقند تافت
بیا ساقیا دعوی زهد چند / چو ساغر برین زهد آلوده چند

بمن ده یکی جام می آشکار / کن این پرده رزق را برکنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک مصر و شام و روم دار السلام

نگارنده نقش بهزاد دست / حریر سخن را چنین نقش بست
که صاحب قران سپهر آستان / چو آمد بتوران ز هند و ستان
نشسته هنوز از جبین گرد راه / تهی بود از آرامش آرامگاه
شبی بهر عشرت بسیمین بری / براحت نخفتند بر بستری
نمد زین لشکرکشان تر هنوز / عرقناک اسبان لاغر هنوز
نیاسوده از بار جیبه تنی / نرسته هم از رنج ره توسنی
نکرده کسی فرض پیش ادا / نجسته رضایی ز بس کدخدا
که در سر فتادش تماشای شام / معطر شد از عطر شامش مشام
چنان ره زدش عشق ملک عرب / که نی روز آرام ماندش نه شب
خجسته ترین روزی از روزگار / شدش رای فرخنده آموزگار
بگسترد دیهیم در پیشگاه / برآراستش زیب خرگاه و گاه
بدستور شیران خدمتگرای / فروبسته دست و ستاده بپای
بمجلس نشینان فرمان پرست / رساندند فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین / نظر دوختند از ادب بر زمین
خدیو نوآیین نوین نوآز / چنین داد جنبش سخن را طراز
که ای شیر مردان غیرت نهاد

اگر بایدت بر سران سروری / نباید نشستن بتن پروری
بود بر سپاهی که ننگ و نام / می و شاهد و نغمه یکسر حرام
مرا جام رزخود آهن بود / می لعل من خون دشمن بود
بود جامه شاهی من زره / زره نزدم از اطلس کش بنه
بود در فراسایشم روز جنگ / دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ
طربخانه ام خانه زین بود / که رشک صنم خانه چین بود
بود ملک نو فتح من نو عروس / دف آن عروسی خروشنده کوس
نوای نیم نعره کرنای / سرود خوشم شیهه بادپای
چو خواهم کنم پا براحت دراز / بزین بر نشینم کنم ترکتاز
کمانم بود ابروی دلپذیر / بود ز ابروی شاهدانم گزیر
چو خواهی مسخر شود عالمت / نباید نشستن ز پا یکدمت
چو تاجر نشینید بمعشوق و می / رود سودش از دست و مایه ز پی
بخفتند اگر باغبان زیر شاخ / شود روزی زاغ و عکه فراخ
هوای جهانگیریم در سر است / کمینه هم آوردم اسکندر است
سکندر گر امروز بودی بجای / بدیدی دل و تیغ و بازو و رای
بیاموختی لشکر آراستن / نشستن بدیدی و برخاستن
سکندر جهان را که آسان گرفت / بامداد اختر شناسان گرفت
ارسطون و چندین سطرلاب سنج / که بودند هر یک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارش آراستند / بساعت نشستند و برخاستند

باختر شناسان ندارم نیاز | خداوند اختر کند کارساز
بود رای روشن ارسطوی من | مددکار من زور بازوی من
فراخست روی زمین وقت تنگ | حرامست بر ما سکون و درنگ
بود روز کوتاه و منزل دراز | بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه | بملک عرب می برم سر دمه
برآنم که لشکر کشم سوی شام | کنم صبح مروانیان را چو شام
دم از مهر آل پیمبر زنم | بنسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتاب دگر منجلی | کشم انتقام حسین علی
زبیدی و مروانی از خاص و عام | براندازم از ملک عرصهٔ شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران | جبین تضرع بمالم بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین | بخواهم مدد هست مقصودم این
ورنه درین دیر دیرینه سال | چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو یاران پذیرفت گفتار شاه | شدندش ثناگوی خورشید و ماه
سپه سروران خواهشش خواستند | بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایهٔ کردگار | ترا باد شاهنشهی پایدار
جهان جاودان در پناه تو باد | فلک زیر چتر سیاه تو باد
درین انجمن چه جوان چه پیر | همه چاکرانند فرمان پذیر
بهر چیز فرمان دهی بنده ایم | وزین بندگی نیز شرمنده ایم
وز آن پس چنین یافت فرمان صدور | که لشکر کند ساز آن راه دور

بنوعی

بنوعی که تا هفت سال درست | نباید کسی از کسی توشه جست
همان دم نشانید گردون علم | دبیر سخن دان چابک قلم
بفرمان نویسی جمیع سپاه | که سازند تبریز را قبله گاه
گرانیده گرد آتشی سوی شرق | گرو گرم رفتن در آموخت برق
که از کاشغر تا بسرحد چین | مرزبران در آرند چین در جبین
مراحل گذار و منازل نورد | برآرند از راه تبریز گرد
فرستاده زیر ران تیزخیز | بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فرشاه رخ | که ساید بخاک درش ماه رخ
رود زود مانند سیل دمان | به تبریز از جانب شادمان
رسولی دگر شد بخوارزم و کات | شتابان چو ماهی در آب فرات
که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار | بسیج آورند از پی کارزار
باهنگ تبریز آرند روی | بدریا در آرند سیلاب جوی
رسولی دگر شد بکابل زمین | کزان بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران خلجی علم برکشند | باهنگ تبریز لشکر کشند
رسولی دگر رفت از آن آستان | بشاهان رستم دل سیستان
کزان سرزمین تا بکران کیچ | به تبریز آرند یکسر بسیج
چو آیین لشکرکشی تازه کرد | جهان را ز صیتش پر آوازه کرد
بنود احتیاجش باختر شناس | که سازندهٔ اخترش داشت پاس
برای صواب و بصدق درست | باهنگ رفتن میان کرد چست

درآورد پا در رکاب سمند / شه آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان / بهم ساز کردند سازندگان
ره رقص انگیخت زرینه نای / عروسانه رقاص شد بادپای
مرابرش پی پیکر نازنین / قطاسی چو گیسوکشان در زمین
قد افراخت از هر طرف رایتی / خرامان ز هر سو سهی قامتی
فروهشته پرچم ز طوق حمش / شده فتح دلداده پرچمش
شتابان شدان ابر سیما قام / ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
نواحی نشینان آن ناحیت / پذیرفت زان داد ده عافیت
عدالت کمان بر دهستان و دشت / بهنجار بازارگان می گذشت
همی رفت آن خیل عاجز نواز / سلامت ترازه روان حجاز
بجنتندان جیل انجم عدد / بجز همتی از رعیت مدد
بداد و دیش با چنان لشکری / گذشتی سلامت ز هر کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه / شدش قبه بارگه کوی ماه
هوس کرد مهر سپهر احترام / زمین بوسی شیخ الاسلام جام
چه شیخی که دریای علم یقین / درش کعبه آسمان و زمین
شکوهنده قطب زمین و زمان / چه قطب زمین قطب هفت آسمان
بنی خرقه دادش چو کردش قبول / دران کعبه پوشاند جامه رسول
ازو یافته دین احمد نوی / وزو سرزده معجز عیسوی
سر کوه بر دش همان نور یافت / که موسی سر قله طور یافت

عصایش مدار سپهر نگون / شده خیمه آسمان را ستون
پی زیورش حور جنت اساس / ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شد آن آفتاب بلند / که گردد ز خاک درش بهرمند
فرود آمد از زر و مه عنوان / بران آستان سود روی نیاز
خضر بود سقای درگاه او / فرشته ز پر رفته را راه او
در آمد بآن روضه جان سرشت / قیامت بدیده شد اندر بهشت
مگر روضه جنتی پر ز نور / وزان جنت فردوس نور حضور
بود طاق او توام طاق عرش / شده پایه طاق او ساق عرش
چو گرد آسمان قدر عالی مقام / طواف جهان کعبه را اتمام
برون آمد آن ماه ناکاسته / تهی از زمین بوسی آراسته
فلک را بزیر قدم پست داشت / که پروانه فتح در دست داشت
بداد آن قدر نذر نقد و برات / که شد فرض بر صدقه خواران زکات
گدایان آن در توانگر شدند / همه ذره با مهر انور شدند

قشلاق فرمودن صاحب قران در قراباغ اران و رسیدن ایلچی طهرتن و رسانیدن خبر مطالبهٔ قیصر باج آذربایجان

چنین گفت سیاح گیتی خرام / که چون در گذشت ان قیامت مقام
باهنگ تبریز شد تیز رو / زمان تابع رای و تبریز رو
باندک زمان مهر گردون ستیز / بر اطراف تبریز شد ذره ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه / قراباغش آراست آرامگاه

برافراخت از خیمه در یکرمان   بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از بخت ناکاسته   زکرباس مصری شد آراسته
که ناگه ز بازیچهای نجوم   زپیش طهرتن ز سرحد روم
فرستاده سوی آن آستان   زرومی رسانید صد داستان
که قیصر بود غرهٔ تخت و تاج   زسرحد ما آرزو کرده باج
بان کعبه گویا ندارد نیاز   که مرغ حرم خواهد اجهر باز
چو دانست دارای دوران ظفر   که قیصر ز دریای او جسته در
چو زلف پری چهرگان تاب زد   زنقشی که بدخواه بر آب زد
نگنجیدش آن خیره کی در دماغ   که رومی زشمعش فروزد چراغ
بزانو درآورد دانا دبیر   زده تکیه بر متکای حریر
که بنویس از من بقیصر سلام   سلامی که باشد بصحت نظام
سرنامه را حمد پیوند کن   طرازش بنام خداوند کن
کن از نی شکرافشان خامه را   وزان نی شکرریز کن نامه را
که ای قیصر آیین هیجا هجوم   ترا باد پاینده اقلیم روم
باعدای دین میکنی داوری   دران کارت ایزد دهد یاوری
بران مدبران سرفرازیت باد   زامداد کس بی نیازیت باد
شنیدم که داری هوای شکار   که بر صیدگاه من آری گذار
بگردان ازین کار و تدبیر را   پریشان مکن گور و نخجیر را
میاور باین صید که ترکتاز   بمرغابیانم مینداز باز
مکن گرگ را رو براه رمه   مبادا که آرد شبان سر دمه
بما در مقام خصومت مباش   ترا بر دهی کو حکومت مباش
شود قریهٔ کم گر از ملک روم   نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بخدام این در درشتی مکن   نکو می توان کرد زشتی مکن
بما مهر ورزیدن از کین بهست   ز تندی و تیزیست تسکین بهست
زشر نزاع دو مالک رقاب   شود لشکری کشته ملکی خراب
نخواهیم کین نامهٔ صلح بین   نی نیزه گردد باهنگ کین
میندیش از تیغ خونریز من   به پرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید   فروغش باقصای مغرب رسید
بنیروی بازو و رای درست   گرفتیم ملک خراسان نخست
ملک مسند آرای تخت هراة   زما جست انعام گویان براة
برآورد چون کوس ما طمطراق   تزلزل در آمد بملک عراق
بر آل مظفر ظفر یافتیم   برسم ادب گوششان تافتیم
بقبچاق بردیم از آنجا ستیز   نهادیم در دشتیان رستخیز
زغارتگری آتش افروختیم   بچنگیزیان غارت آموختیم
شکستیم خانان چنگیز را   نکشتیم آن آتش تیز را
بهندوستان برکشیدیم کوس   چو هندو شد از گرد مهر آبنوس
همه سروران هندوستان   شدند از غلامان این آستان
چو شد رایش از خیل نامی ما   مباهات کرد از غلامی ما

بسی تاجداران عالی نتاج / برین آستان سر نهادند و باج
بما پادشاهان روی زمین / سپردند شمشیر و انگشترین
ازین سرفرازان اقلیم گیر / که بر تو شمردیم عبرت پذیر
بتو هرچه بایست کردم پیام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
بپرداخت نقاش نقش حریر / شد از آل تمغاش زینت پذیر
پسندید آنکه پسندیده / خرد را دلی عقل را دیده
صدف وار خاموش از نکته پر / برون استخوان درون پر ز در

نامه فرستادن صاحب قران بروم و خبر آمدن ازان قوم میشوم

چو آماده شد حامل نامه اش / در آموخت گفتار هنگامه اش
همایون همایی سوی بوم روم / فرستاد و خرم شد ان مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده فال / ز بهر نشستن فرو هشت بال
بغرت رسول رسالت پرست / در ایوان قیصر بصف در نشست
بعرض رسالت زبان برگماشت / دران عرصه گه عرضه کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کار / برآشفت قیصر در ایوان بار
نشایند روحی قیصر جناب / فرستاده را در مقام عتاب
که دهشت نکردی ز هنگامه ام / ز آوردن اینچنین نامه ام
بنودی گر ایلچی کشی ناپسند / شدی دیگر از کار تو پند
ترا خردمند پنداشتم / وزو چشم فرزانگی داشتم

غلط کرده اندیشه در کار او / ندانسته آیین هنجار او
فرستاده سویم غضب نامه / بهر سطرش از جنگ هنگامه
ز تهدیدش آغاز آراسته / بتعریضش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست منند / که چنگیزیان زیر دست منند
بکرکان چنگیزی گاو دزد / مرا کرده نسبت نبیاد مزد
سپاه مرا آورد در حساب / بان پوست پوشان خونین کباب
که گوید ازان گرگ و روباه دشت / چرا سوی آن دشت باید گذشت
کند تلخ گفتار کس ناشناس / ازان رای گر رای هندم قیاس
چگویم ازان هندوی بی تبار / بسقائی مطبخ آید بکار
فروزادگان مظفر چه اند / که نسل کدام از نژاد که اند
دو سه سست تاجیک ناکرده کار / ازیشان چه آید که کارزار
چرا باید این قوم را نام برد / در اعداد کردن فراز آن شمرد
نداند مگر جد و آبای من / ندانسته توقیع و طغرای من
من آن سر بزرگم که شد توامان / بتاج فلک قدر من آسمان
نشیننده مسند قیصرم / طرازنده تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار / همه تا بادم شه و شهریار
چه مرز است آبای او را مقام / که دانند کانش ندانند نام
همانا ندانسته همتاش کیست / کدامین بود جدش آباش کیست
برانم که رانم بسرحد خویش / گر او پیش ناید زنم خیمه پیش

برم او میان نه بهیجای او / گشتم کوه در پیش دریای او
شوم بی تردد بجنگش روان / برم ره زنانرا سوی کاروان
علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان سوی آتشش
رو تا بتیر بزبل بیشتر / زنم بر رگ غیرتش نیشتر
برم انچنان فتنه بر سرش / که تختم دهد یاد هم افسرش
بپرداخت زان گونه چندان سخن / که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان ازان انجمن منفعل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آیند کان ناشکفت / نه رای خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت / نه بر خامشی رای بتوان گماشت
ز احوال آن رومی تندخو / نگفتند ایشان نپرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنیست / گهرهای آن درج ناسفتنیست
شد از انجمن چون بخلوت سرای / رسید آن سخنها سراسر بجای
بهم بر زد آن تند بادش چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ
بپیچید بر خود چو پیچنده مار / زبان کرد شمشیر زهرآبدار
که قیصر سبک بوده و تیز مغز / ره آشتی میکند پای لغز
بدانم که کرده بد آموزیش / که آخر رساند بد روزیش
بود نازش او که قیصر نسیست / ز خدام ما هر یکی قیصریست
اگر گوید او من سکندر درم / من امروز صد همچو اسکندرم
نسبهای شاهان بمن شد درست / نمی باید از من نسب نامه جست
من اهل جهان از نسب نامه ام / نشد از نسب گرم هنگامه ام
مرا هست امروز چندان حسب / که شرم آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس از بسیجا نجست / هزاران نسب شد برینش درست
اگر برترین جد او قیصرست / همین جد من نیز بوزنجرست
رسیده بهنگام سلطانیم / بمیراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان بوزنجرم / باو میرسد نسبت افسرم
ز من پایه تخت خالی بلند / ز من تاج بوزنجری ارجمند
نه فخرم بخاقان بوزنجرست / هزار آن چو ایشان مرا چاکرست
جز این نیست معنی فخر از نژاد / که من فضله قیصرم یا قباد
کسی را که باشد جوی عقل و هوش / بود از نسب نامه خواندن خموش
زهی همت عالی آن پسر / که نسبت باو کرده خود را پدر
بمرده کسی را که بازندگیست / بسی مردنش بهتر از زندگی
که او رنگ شاهی خریده بزر / که از ابمیراث گیرد پسر
بود پادشاهی بشمشیر و بس / بمیراث نتوان گرفتن ز کس

بیرون رفتن صاحب قران و بجنگ فتح نمودن [illegible]

ز مشک ختن کلک نامه فروز / چنین کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستانان تمر / ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابروی داشت / که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فر حق یار بود / نظرها بطالع سزاوار بود

بیکفتا برآرند شورش زنای
جنیبت کش آرد جنیبت زجای

به بندند بر پیل زر بارگاه
درآرند جنبش باین کارگاه

منجم در اختر نظر دوخته
چراغ ظفر ز اختر افروخته

گران شد ز پایش مرصع رکاب
برآمد بچرخ بلند آفتاب

دم چرم گاو و دم گاودم
رسانده بگردون طراقاطرام

روان سیواس دریای نیل
همه موج آن نیل پوینده پیل

ز بسیاری خلق جوش سپاه
نواحی سیواس شد حشرگاه

ز نظاره آن چنان لشکری
نماند از خرد ذره در سری

در اندک زمانی گرفتش بجنگ
نداد انچنان سرکشان را درنگ

چو دیدند سیواسیان انتقام
فرستاده آمد از سوی شام

که دارای مصر از طریق صواب
عنان تاب شد چیست این را جواب

چو اگه شد از قصه خاقان نشان
شد آن ابر غرنده آتش فشان

که آن بی خرد چرکس بی نژاد
ز سندوستان پیل را یاد داد

نداند مگر شرح دیباچه اش
که هم او غلامست و هم خواجه اش

خداوند اگر بخشدم زندگی
دگرباره فرمایمش بندگی

برون آرمش باد کبر از دماغ
وزان دیو بادش نشانم چراغ

وزان مرز فرخنده چون کام یافت
عنان عزیمت سوی شام تافت

بشام اندر افتاد آن رستخیز
که گرد از نهیبش قیامت گریز

چو اگه شد از قصه والی مصر
که آمد خلل در هوای مصر

فرستاد فرمان بسعی تمام
بگردنکشان نواحی شام

که آرند اطراف رو در حلب
ببینند شید از ترک خیل عرب

شدن حاکم تختگاه دمشق
که در کار میدان کین داشت عشق

درآمد بخیلی عجب در حلب
وزان مانده خیل حلب در عجب

ز کنعان و از رمله و از کرک
رسیدند گردنکشان یک بیک

ز حمص و حما و از انطاکیه
ز هر مرز شیران و هر بادیه

برآراستند انجمن در حلب
همه سرفرازان خیل عرب

تمرتاش دانادل تیزهوش
رساند این سخن همگنان را بگوش

که ای سرفرازان شامی نژاد
شمار از من این سخنها بیاد

باین کس که ما را بود داوری
نباشد باو داوری سرسری

بلند اختری آسمان صولتیست
قیامت شکوهی قوی دولتیست

نماند بدیگر ملوک عجم
قوی تر بود از فریدون و جم

نکرده چو او ترک پا در رکاب
ندیده چو او دیگری آفتاب

در اقلیم توران بنیروی بخت
ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت

ز دست سلاطین ایران زمین
برون کرد شمشیر و انگشترین

ز دریاچه گنگ تا آب سند
شدندش زبون تاجداران هند

بسی پادشاهان عالی جناب
شدند از نزاعش بکلی خراب

همان به که با او مدارا کنیم
همه بندگی آشکارا کنیم

درم را ز نامش طرازی دهیم
وزان خطبه را نیز سازی دهیم

باین شاید که این ابر تیز / بصحرای دیگر شود ژاله ریز
نه سلطان مصر و نه دارای روم / ندارند پیرایهٔ این هجوم
تواند چو او بی باو کارزار / ولی همچو او نیست در روزگار
کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حسن آن حرف گوش
گروهی که بودند دور از خرد / سخن را ببازیچه کردند رد
که خیل تمر ز آسمان نیستند / بدیو و بد د توامان نیستند
ز سنگ و ز آهن نیند استوار / پریشان کند تیر و شمشیر کار
عرب از عجم گر بود ترسناک / ز روی زمین بهترش زیر خاک
حدیث تمرتاش سودی نکرد / بسی آتش انگیخت دودی نکرد

عزیمت نمودن صاحب قران سپهر احتشام بصوب حلب در محاربهٔ اهل شام و شکست یافتن شامیان و خبر دادن سلطان مصر را در آن میان

چو سیواس را قصه انجام کرد / عنان عزیمت سوی شام کرد
بجنبید و از شام آرام برد / ز آسودن آغاز و انجام برد
در آمد بمرز حلب رستخیز / بر آن بوم و بر آسمان فتنه ریز
یقین شد چو بر نامداران شام / که آمد بمیدان سپهر انتقام
سپه سروران دیار عرب / سراپرده بیرون زدند از حلب
فراهم شد از شام چندان سپاه / کزان خیره شد دیدهٔ مهر و ماه
سیم روز کین شهسوار سپهر / برافروخت آتش کینه چهر

دگر باره نور افسنی کامیاب / گران کرد از پای نصرت رکاب
صف آرای شد لشکر آرای ترک / بهین رای و دارای ابنای ترک
دم نای بر رفت چون گردباد / در فتحش از آسمانها گشاد
یکی آتشین دجلهٔ موج ریز / سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین نمود از صور / علمها علامات روز نشور
وز آن سوی گردن کشان عرب / عرب وار بستند صفی عجب
ز بربری و شهری مدد خواسته / برسم عرب لشکر آراسته
بر اسبان تازی همه جلوه گر / بکف نیزها همچو ماری دو سر
دو لشکر بمیعادگاه آمدند / بخون ریختن کینه خواه آمدند
برآورد نایی خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه / تزلزل در آمد بمیعادگاه
ز هر دو طرف سوزن انداختند / هزبران بر یکدگر تاختند
دران رزمگه فتنه شد بلند / که رحمت نیاید بزیر از گزند
نهان گشت از سختی آن مصاف / مروت چو سیمرغ در کوه قاف
ز سر نیزهٔ پردلان سینه سوز / شده چاک شمشیرها تیر دوز
اجل آمده ز آسمان بی گمان / کمین کرده در گوشهای کمان
ز خون گل شده جلوه گاه مصاف / فرو رفته اسبان در آن تا بناف
سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای
پذیرفته در کار مردم خلل / گشاده شده دستگاه اجل

ز بس کشته افتاده در خاک راه   شد آن عرصهٔ رزمگه قتلگاه
فتاده هزبران اسبان یله   ز اسب یله هر طرف صد گله
روان کرده دریای خون هر دو جنگ   شناور در آنجا هزاران نهنگ
یلان عرب خفته در خون و خاک   ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
زره بر تن هر دو خون ریخته   چو غربال گرد فنا بیخته
نه در نیزه هاشان مروت نه قهر   چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد بالش سپرهاشان   بصد درد و غم زیر سرهاشان
دلیران شامی همه دردناک   بحسرت بخفتند بر نطع خاک
گریزان شد آخر سپاه عرب   سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از چنان رستخیز   چو خاشاک از موج سیلاب تیز
ازان نامور شامیان سترگ   سعادت گریزان چو ایشان ز ترک
ز خیل عرب سیصد و سی هزار   تلف شد بشمشیر زهر آبدار
ز هنگامه اعرابیی برق وار   برون جست بر تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب   ز آسیب آن فتنه نگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون   بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر   شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند   به تدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی بسلطان مصر   که ای برترین تاجداران مصر
ز سوی عجم فتنه خاسته   که از هیبتش آسمان کاسته

بملک حلب زنده نگذاشت کس   تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد مردم کشان مغل   بر افتاد بنیاد مردم ز کل
مگر هم تو آیی درین کارگاه   که بندی بر آن سیل غرنده راه
بجز شاه با شاه هم تنگ نیست   بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران   ز خورشید برهم خورند اختران
چو بشنید دارای مصر این پیام   شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را بمجلس نشاند   ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام   شنیدی چو حال مقیمان شام
گرفتار قتلند و غارتگری   نه شهری در آن مانده نه لشکری
ز مشرق زمین آفتاب بنو   باهنگ مغرب شده تیز رو
بهر جا رسد خیل جوینده اش   نه رونده ماند نه پوینده اش
مرا در سر امروز سودای اوست   هوای تماشای هیجای اوست
رسولان در اقلیم مغرب زمین   شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری گرد ساز   که نتوان شمارش بعمری دراز
برآراست سالار مصری سپاه   سپاهی که نتوان بسویش نگاه
در آورد آسان بشهر دمشق   که با آن سپهر برین باخت عشق

عنان تافتن صاحب قران گردون غلام بجانب دمشق و گریختن شاه مصر و گرفتن آنحضرت دمشق را با باقی ممالک شام

رقم سنج این نقش خاطر پسند
نمونه چنین داشت از نقشبند

که چون از حلب شد تمر را فراغ
هوای دمشق آمدش در دماغ

سحابی بی اندازهٔ آسمان
شد آشوب و شور زمین و زمان

خرامان شد آن آسمان شکوه
که در سایه اش بود دریا و کوه

بگرد دمشق آن سپاه گران
صف آرای شد از کران تا کران

ستیزنده دارای مصری اساس
نترسید از آن کثرت بی قیاس

چو مجلس تهی شد ز نامحرمان
گهر ریخت در دامن همدمان

که ای نامداران مصری گروه
نداریم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین نیست چندین گمان
فزوده برین لشکر آسمان

حذر واجبست از بلایی چنین
ندیده کسی اژدهایی چنین

گریزندگی گرچه عار آورست
ز عار امان خواستن خوشترست

گریزی بهنگام فیروزی است
که در وی صد امید بهروزی است

ز جنگی که پایت درآید بسنگ
صلاحت گریزست انجا ز جنگ

از آن فتنهٔ جان ستان بیم کرد
وزان بیم شب را بدو نیم کرد

بآن محرمانی که همراز گشت
از آن ره که آمد روان بازگشت

جمازه سوی مصر کردند تیز
گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه
که نخجیر بیرون شد از صیدگاه

چنین داد فرمان ثریا سریر
بغرنده شیران نخجیر گیر

که دنبال آن زخم خورده شکار
شتابند شیران آهو سوار

شدند آن هژبران مشعل فروز
شد از روشنی نیم شب نیم روز

چنان رفته بود آن بیابان نورد
کزو وز خیلش ندیدند گرد

دم صبح کین مشرقی آفتاب
ز دریا برآورد سر چون حباب

رسیدند سادات و اعیان شام
بدرگاه شاهان جم احتشام

ز تقصیرها عذرخواه آمدند
پناهندگان در پناه آمدند

بگردن گرفتند مال امان
که یابند امان از گزند زمان

بتحصیل آن کار بشتافتند
ز قتل و ز تاراج امان یافتند

خطیبان در اطراف ملک عرب
ز القاب او تازه کردند لب

سراسر مسخر شدش ملک شام
بزیر نگینش درآمد تمام

بپرداخت کار دیار عرب
بعزم عجم نیز فرسود لب

بتعجیل میرفت بیگاه و گاه
که تا در قراباغ زد بارگاه

در آن خوش هوا منزل دلگشا
فراغت بعشرت شدش رهنما

بیاراست مجلس بهنگام دی
ز ساقی گلچهره و مرغ و می

ز منقل برافروخت خرگاه را
بعشرت بسر برد دیماه را

بیا ساقی آن ساغر زرخند
که در زر پرورده جلاب قند

بمن ده که پاینده دارد مرا
چو آب خضر زنده دارد مرا

عزیمت نمودن صاحبقران مسیحا هجوم بجانب دار الملک روم و مشاورت قیصر و مشاهیر آن مرز و بوم

سفر کرده این سپنجی سرای / چنین بست بر ناقه زرین درای
که چون نیلگون ابر در نوبهار / علم برد بر دامن کوهسار
تمرخان بنیروی بخت قوی / برآمد بر اورنگ کیخسروی
بکشورکشایان فرخنده رای / براراست هنگامهٔ دلگشای
زناسازگاری دارای روم / که آلوده بود انگبینش بموم
گره در جبین داشت کین در درون / غضبناک بود دشمن دون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین / کند لشکری ساز یونان زمین
ز اطراف لشکر بروم آورند / قیامت بآن مرز و بوم آورند
رسید این خبر چون بهر مرز و بوم / که دریای مشرق روان شد بروم
مشاهیران فرخ آیین دیار / که بودند سر دفتر روزگار
بقیصر نشستند در انجمن / شد آن انجمن زان ریاحین چمن
زبان آوری زان زبان آوران / بعقل و خرد برتر از دیگران
برسم نصیحت بگسترد اساس / ادا کرد در صورت التماس
که ای برتر از خسروان جهان / طفیل تو با داکهان و مهان
قوی دولتی کز سر اقتدار / هوس کرده دارایی این دیار
سری دارد از دولت آراسته / میسر شده هرچه را خواسته
بود قدرتی تابع او زمان / بکام دلش گردش آسمان
بهر کار مشکل که رای آورد / باسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت / ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت

بدرگاه او دولت آرد پناه / اگر چه دهد دیگرانرا کلاه
درین کار لطف ازل یار اوست / ز جای دگر تیز بازار اوست
تمر از سکندر ندارد کمی / فزونست ازو بلکه در محکمی
حکایات اسکندر افسانه ایست / همانا که آن ساز فرزانه ایست
بباشد حدیث تمر اندکی / نویسنده ننوید از صد یکی
گرش کار زنگ آید از داوری / کند ز آسمان اخترش یاوری
خصومت باو نیست اصلا صلاح / ندیده کسی از نزاعش فلاح
دعاییست در کار کین ابر تیز / برد سوی دیگر تگرگ ستیز
بافسون ازین اژدهای دمان / غنیمت بود گر بیابیم امان
گر از روی انصاف یادش کنی / تواضع کنان انقیادش کنی
بپاداش او نیز احسان کند / ز تو هرچه بیند بتو آن کند
نکویی بهر کس بکار آوری / نکویی ازو در شمار آوری
برآشفت قیصر ازان گفت و گوی / ازان تلخ گفتن ترش کرد روی
که ای هوشمندان روشن نهاد / نه سهل است ناموس دادن بباد
ز اسباب جنگم چه کم دیده اید / که در صورت صلح پیچیده اید
گر آورده او لشکر بیشمار / مرا نیز ملکی بود بی کنار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن / چه کار آیدم ترکش آراستن
بمردی چو بینند ازو کم مرا / چگویند مردان عالم مرا
بترسم گر اکنون ز سر باختن / دگر چون توانم سر افراختن

اگر لشکر او هست البرز کوه / بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار / بود خود و خفتان ما استوار
وگر ساعد و پنجه اش آهنی است / مرا نیز بازوی رویین تنی است
وگر مار رمحش برد جان ز کس / مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز / سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل اله / مرا هم از آن پر بود در کلاه
نخست از سرم باید افسر نهاد / که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری / که گنجد در و سجدهٔ دیگری
هنوزش ندانسته زور مصاف / به بی قوتی چون توان اعتراف
کنم چون خودی را اگر پی روی / دگر کی توان دعوی خسروی
ببستند لب پندگویان ز بند / نصیحت بقیصر نشد کاربند
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنغمه درآر آن خوش آهنگ را
ز درماندگیها جدا کن مرا / بوارستگان آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحب قران زمان نوبت دوم بقیصر و طلب کردن قرا یوسف ترکمان و آشفتن قیصر از آن خبر و تهیهٔ اسباب محاربه و ترتیب لشکر

وزان سو تمر کوفت کوس رحیل / علم بست بر کوههٔ ژنده پیل
چو بر دشت تمکور زد بارگاه / شد آراسته بارگاهش ز گاه
برآمد بر اورنگ فرمان دهی / ز فرمان دهان کرد عالم تهی
نویسنده و کاغذ و نامه چیست / که سازد سجل مدارا درست
که از من بقیصر ز روی نیاز / کن آراسته نامهٔ دلنواز
باب زر القاب او ساز کن / ز شاهان دورانش ممتاز کن
که ای دوحهٔ خاندان کهن / بنه گوش بر عاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم / بهماسینی قیصر آرم بروم
بدخواه اگر کارسازی کند / کریمانه مهمان نوازی کند
بهر کار گوید کنم یاریش / بگنج و بلشکر مددکاریش
مرا احتیاجی نباشد بروم / به از روم دارم بسی مرز و بوم
ز در و نهنگم محیطیست پر / پی کین نهنگ از پی مهر در
فزاید درم افسر شاهیت / نهنگم کند طعمه ماهیت
بود نیزه ام افعی کینه کیش / که هم مهره هم زهر دارد بنیش
بود مهره اش کعبتین مراد / دهد زهرش از تلخی مرگ یاد
بهر جا که منزل کند این سپاه / نه حیوان بماند در آن نی گیاه
نخواهم که دار السلامی چو روم / بهم در رود از من این هجوم
که اعدای دین شادکامی کنند / بجزیه دهی کند کامی کنند
گر این کینه ور لشکر بیشمار / گذار آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر / وبالی چنان را بگردن مگیر
سخن بشنو از گفت من سر مپیچ / باین ماجرا پیش ازین در مپیچ
بخدام ماده کلید کاخ / مکن تنگ بر خود جهان فراخ

قرا یوسف آن ره زن ناپسند   که بر حاجیان راه حج کرده بند
بدرکاهت آورده اکنون پناه   ندارد از و ایمنی هیچ راه
بتیغ سیاست جزایش بده   بانست درخور سزایش بده
که تا روم پاینده ماند بتو   چنان ملک فرخنده ماند بتو
جهان دیده جست رومی زبان   که با کرک گفتی حدیث شبان
نهانی سخنها در آموختش   چراغ رسالت برافروختش
سوی ملک رومش فرستاد زود   که از ما بقیصر رسان این درود
رسانید آن مرغ نامه رسان   رسالت بقیصر چو دانا کسان
چو کردید دانا رسالت کذار   بتعلیم و تلقین آموزکار
شد آن شعلهٔ قهر در پیچ و تاب   برافروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشناک   دل از قصهٔ آشتی کرد پاک
غیورانه بکشاد لب در جواب   بگفتا زهی حرفهٔ ناصواب
بابندکان کرد کم آشتی   در جنگ زد نی در آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ   بآرایش خیل روم و فرنگ
زبویان زمین لشکری ساز داد   که رفت آسمان سکندر زیاد
بهمراهی و اتفاق نجوم   بنوعی برون راند سالار روم
که از هیبت صولت آن کروه   فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله   چو شیر یله سوی آهو کله
برافراخت رومی قیصر کلاه   بنزدیک میعادکه بارکاه

طلب کرد از آن پس فرستاده را   کشاد آنگهی درج سجاده را
که از من رسول فصاحت لسان   سلامی بصاحب قرانی رسان
کرفتی بکو هم عرب هم عجم   نشد حرص اقلیم کیریت کم
چو هستی عازم کنون رومیان   بقصد تو هم بست رومی میان
بامسک جنکم مفرسای پای   رسیدم من اینک نکهدار جای
بکوشیم مردو بتیغ و سنان   نپیچیم از کار میدان عنان
نه بینیم تا آسمان بلند   کرا کردن آرد بخم کمند
فرستاده آمد ز اقصای روم   نفس آتشین تر ز باد سموم
لبی از شکایت پر از زهر ناب   زبانی چو شمشیر افراسیاب
ز رومی رسانید چندان کله   که افتاد از آن در جهان زلزله
بتبسم کنان زان حکایت تمر   نمودی ز درج دهن لعل و در
فلک کریه میکرد از آن زهرخند   که پر زهر میدید جلاب قند
در اندیشه کار صاحب سریر   درون همچو خارا برون چون حریر
اکر ظاهرش مینمودی خموش   ولی باطنش بود از آن پر خروش
میان بست ترک قیامت هجوم   بخونریز رومی و تاراج روم
بجنبید و در جنبش آمد جهان   فلک سا می پر کلاه مهان
بروم آنچنان آتشی بر فروخت   که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
چنان شعله برزد بچرخ بسیط   که نتوان نشاندش ببحر محیط
سوی روم رفت آن محیط ستیز   که بر اوج شد موج آن فتنه ریز

بنزدیک هنگامه هنگامه گیر / بزرگانه زد بارگاه حریر
چو شد در میان دو صاحب کلاه / مسافت بتقریب سه فرسنگ راه
فرود آمدند آن دو محشر گروه / بنزدیک هم همچون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر / فرود آمد از لاجوردی سریر
عسس سر برآورد و عیار نیز / ز مردم تهی کوی و بازار نیز
غنودند مرغان بر اطراف شاخ / بپرید شب پر ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آراستند / بافسانه شب را همی کاستند

لشکر آراستن صاحب قران بعزم رزم شاه روم و در میان دشت شکست یافتن قیصر روم و بهزیمت رفتن از پیش آن لشکر آیین ظفر

سحر چون برآمد خروش خروس / برآورد نوبت زن آواز کوس
موذن زگلدسته شد نغمه ساز / چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز
دم صبح کین خانه سور سپهر / پی سوختن آتشین کرد چهر
برآمد ز دو حشر که آن خروش / که بگریخت هوش از دماغ سروش
در اندیشه داوری اوران / لباس آهنین کرده جنگاوران
خدیو ند ایران و توران بخشت / میان کرد در قصد بدخواه جست
ز خودی سرافراختان سرفراز / که از افتخارش بودی طراز
زره کش قبای ز راند و د بود / ز صنعت گریهای داود بود
ز بال فرشته پر تیر او / هزبر فلک صید نخجیر او

ز فرمان رستم رسیده کمان / کمانی که بودی جهان زامان
طرازنده شمشیران نامدار / بدشمن کشی نایب ذوالفقار
نی نیزه اش اژدهای کلیم / که از نوش افلاک میکرد بیم
رخ فرخش ماه ناکاسته / ز پا تا بسر از دولت آراسته
مدد خواست از داور بی نیاز / بکین بر نشست انکه آن سرفراز
نوازنده اش هر دهل کوفت چوب / ملک بر نهم چرخ شد پای کوب
مه رایتش گوش افلاک سفت / بماه شب عید کرد و بد جفت
شدش پرچم طوق زیب سپهر / محاسن پذیرفت از آن روی مهر
خروشیدن کوس و آوازهای / نهوز فزون گشت و غیرت فزای
برآراستش شاه فرخ دو دست / که آن بر قدش جامه بود راست

زمیرانشهش دست چپ شد قوی
زهی اینچنان بازوی خسروی

شد آراسته قلب محشر نهیب
ز بیژن عنانان بهمن رکیب

ز بانگ قیامت نهیب نفیر
جوان پیر میگشت و میمرد پیر

سنوران رعنا عروسان خوب
یکی دست زن دیگری پای کوب

ز سوی دگر قیصر نامدار
خم روی بر بختیان کرد بار

صف روم مانند دریای نیل
بمالیدن دشت آورد میل

گر شنجی طراز بمین آمدش
که مه ز آسمان بر زمین امدش

سپاه ترش شد از بیرق لاله رنگ
چو دریای نیل از سر نهنگ

ز قیصر شد آراسته قلبگاه
ز ماهی بفرمان او تا بماه

قوی آمد از زاده کانش قفا
ز موسی و عیسی و از مصطفا

دو لشکر بکویم ز آهن دو کوه
بدوران نمودند فر و شکوه

میان دو دیوار آهن بنا
یکی کوچه آمد بشهر فنا

چو دید آسمان این دو سنگین سپاه
که بودند حیران مهر و ماه

فراموش شد زان دو نام آورش
بزرگی دارا و اسکندرش

یلان کماندار از هر دو سوی
که بشکافتندی بالماس موی

بکار کمان بر زدند آستین
برآمد فغان از زمان و زمین

ز وقاص توران پولادپوش
برآمد بچرخ مقوص خروش

شتاباشتاب پیکان الماس گون
بدریا رسانید سیلاب خون

غریو دمامه برآمد چنان
که افتاد از دست شیران سنان

برآمد خروش خم هفت جوش
برون برد هوش از دماغ سروش

چکاچاک شمشیر برنده فرق
زمین را بدریای خون کرده غرق

بسا خون که از تارک اهل روس
برآورد سر همچو تاج خروس

ز بس مرد خفته بخون برزد
شده روی صحرا پر از سرخ مرد

چنان ریخت کوبال بر مرد جنگ
که گویی ابابیل میریخت سنگ

اتاغه فتاده یلان از فرق
چو مرغان بسمل بخون گشته غرق

ز بس سر فتاده چو میوه ز شاخ
شده تنگ آن عرصه گاه فراخ

گریزان شده زادمی خرقی
جهان گشته پژمرده و ماتمی

یکی را شده روز روزی تمام
در اندیشه کار ناموس و نام

گهی تند دریای توران موج
رسانیده آسیب طوفان باوج

گهی آتش رومیان گشته تیز
بعیوق بر کرده گرد ستیز

شدی اختر رومیان که بلند / رساندی بگردان توران گزند
زمانی دگر بخت تورانیان / رساندی برومی نژادان زیان
بکام اجل گشته گردان سپهر / زده در جهان آتش کینه مهر
هزبران توران و شیران روم / ز طوفان آتش بگشتند موم
یلان از دم صبح تا وقت شام / نکردند شمشیرها در نیام
باخر ز گردون گردنده حال / فتاد اختر رومیان در وبال
پریشان شد آن لشکری قیاس / نگونسار شد آن کیانی اساس
بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند نی قیصری

گرفتار شدن بدست آن سپاه ظفر اثر
و نشستن صاحب قرانی بر مسند مرحمت
و شستن لوث جرایم قیصر را باب عفو و مرحمت

طغرپیشه این خجسته سپاه / بدین سان کند نقل از آوردگاه
گران پردلانی که رفتند تیز / ز دنبال آن فوج میدان گریز
ز جنگیزیان اژدها پیکری / ببازو و شمشیر سر دفتری
بقیصر رسید و گرفتش عنان / نشد کار منجر بتیغ و سنان
نیازرد دستش بخشم و کمند / ندیدش سزاوار از آن سان گزند
رساندش بر کیانی کمان / بدرگاه صاحب قران زمان
چو صاحب قرانی خبردار شد / که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خدیو جهان / که آن شه نماند بدیگر شهان

طرازنده مسند قیصرست / توان گفت گر قیصر او برترست
نسازیدش از سرزنش منفعل / که او هست از کرده خود خجل
شوید ش همه مرهم جان ریش / با عزاز و اکرامش آیید پیش
بیاراستندش بچینی پرند / بان المیش ساختند از گزند
دلاور دلیران جنگی کیش / باین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش بنواختش / بشیرین زبانی سرافراختش
بانواع دلجوئی و احترام / باو کرد رسم مروت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند / ز بردست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی / ز مردم نکرده کس این مردمی
چو بگذشت چندی ترین داوری / بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنگه خدیو مروت سرشت / برآراست هنگامه چون بهشت
برآورد کیخسرو روزگار / دو زیبنده تخت جواهرنگار
یکی را ستای الدرم کرد ساز / نشایند بر تخت شاهیش باز
نشست آن فلک قدر بر دیگری / شد سروران جهان را سری
که دیده بیک جا دو صاحب کلاه / که دیده بهم تاب خورشید و ماه
ترا چو شد فتح اقلیم روم / مسخر شدش آن همه مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن مرز و بوم را / باو داد دارائی روم را
دگرباره اش کرد بازو قوی / نشاندش باورنگ کیخسروی
بدشواری آن ملک را کرد ملک / گرفتش بشمشیر و دادش بکلک

در اثنای آن شادی و خرمی / شد از گردش چرخ قیصر غمی
زخش آتش تب شد افروخته / وزان خرمن هستیش سوخته
تهم داد امان مرگ امانش نداد / زمینش بحجت آسمانش بداد
چو مرد الدرم روم را شه جم / بموسی ابن الدرم زد رقم
بگفتش که این ملک از آبای تست / به بیگانه اش چون دهم جای تست
برافراخت از تاج شاهی سرش / نشانید بر تخت اسکندرش
بیا ساقی آن آب کرده عقیق / که در خم بود آن بهشتی رحیق
بمن ده که فارغ کند از غمم / رهاند ز اندیشهٔ عالمم

متوجه شدن صاحب قران زمان بجانب خطای و متغیر شدن مزاج شریفش در موضع انزار و عنان تافتن ازین دار البوار بمحل قرار

نویسندهٔ این نو آیین رقم / بدین گونه آراست لوح از قلم
که چون شد تهم فارغ از کار روم / نماند انتظاری دران مرز و بوم
برید انجهان ملک پیوند را / برآراست شهر سمرقند را
زمینش سمرقند عشرت فزای / شد از خرمی رشک چین و خطای
چو از رنج آن هفت ساله سفر / برآسود شه خیل آیین ظفر
شدش همه عشق فرخنده رای / بصید غزالان چین و خطای
بهین روزی از روزهای بهار / بدیهیم پیرا شد در ایوان بار
خداوندگاران روی زمین / که بودندش از بندگان کمین
ستادند در پیشگه بنده وار / بفرمان بری خداوندگار
بادن نشستن بفرسود لب / نشستند در پیشگاه ادب
دران انجمن شاه دوران تهم / ز درج دهن ریخت ناسفته در
که ای کاروانان کشورگشای / مرا برده ازره هوای خطای
درین کاخ فیروزه هفتاد سال / بکردن گرفتیم چندان وبال
که غیر از خدایش نداند حساب / نگنجد در اندیشهٔ خاک و آب
بکشتیم بهر قرار جهان / بسی بیگناه آشکار و نهان
بجستیم از کشوری باج را / که آنجا نخسبند حجاج را
زمال کسان ناروان روان / ببردیم چندان که بردن توان
زمینی که فرسوده شد زین سیاه / نروید دران تا قیامت گیاه
بغارت چو راندیم شبدیز را / فراموش کردند چنگیز را
متاع کسان بعد قتل و اسیر / ببردیم تا بوریا و حصیر
بهر بیشه کآتش افروختیم / تر و خشک آن بیشه را سوختیم
در اصلاح آن کرد ما ناتوان / بکوشش گر آییم پیر و جوان
نخستین با شنگ چین و خطای / به بندیم بر ناقه هندی درای
برآریم اعلام اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را
بکفار آن سهمگین ناحیت / رسانیم از اسلام صد عافیت
بایشان ز حجت حکایت کنیم / ز اعجاز قرآن روایت کنیم
کسی گر بحجت در آرد شکست / کشیمش بشمشیر حجت پرست

ازان قوم رفع ضلالت کنیم / بدین سینه را دلالت کنیم
ز دل زنگ ظلمت زداییمشان / ره رستگاری نماییمشان
ز ارکان دین کارسازی کنیم / باب وضوشان نمازی کنیم
برآریم آواز بانگ نماز / ازانجا که ناقوس گردند ساز
صنمخانها را دبستان کنیم / بمغبچه تعلیم قرآن کنیم
پری خانه سازیم بتخانه را / پری خوان دران پیر کاشانه را
خدیو عجم شهریار عرب / با حضار لشکر بفرسود لب
بعزم تماشای چین و چگل / سراپرده برکرد درکان گل
ز معموره کاشغر تا بروم / برآراست لشکر ز هر مرز و بوم
سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شدش از شمار
نگنجید در عالم آوازه اش / عدد کوته آمد ز اندازه اش
سپاهی که خاص حرم اندیش بود / ز هفصد هزارش عدد بیش بود
شوی از سپاهی بگاه شمار / بتخمین سیاقیش با صد هزار
دلیران و شهزادگان از اساس / ز تخمین فزون بیشتر از قیاس
یکی روز از روزهای خزان / که میریخت از شاخ برگ رزان
ترخان بن خان گردون سریر / برآورد آواز صور از نفیر
باهنگ چین و خطا برنشست / یکی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید در جنبش آمد زمین / سیارش جهانی جهان امین
قیامت نمودند پیر و جوان / که خورشید شد سوی مشرق روان

چو در مرز اترار زد بارکار / شدش قبه بارگه گوی ماه
بر او و خلقش چهره از تاب تب / ز تبخاله آزرده گردید لب
رسیدش خزان در بهار حیات / نوشتند در قبض روحش برات
رمید از اجل مرغ روحش ز سر / ز پر کلاهش برآورد سر
ز بادی که بیرون شدش از دماغ / نشایند امن و امانز چراغ
برآمد غریوی چنان تند و تیز / که افتاد در آسمان رستخیز
جهان سربسر گشت ماتمکده / شد اهل جهان نیز ماتم زده
فرو رفت جمشید خورشید اساس / سیه کرد یکسر جهان از اساس
برآورد طاوس پر غراب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد رست از یسار و یمین / پر از اشک و آه آسمان و زمین
تراشیده ماه نو ابروی خویش / سیه از ان واقعه روی خویش
نشان طپنچه است در روی ماه / که رخساره میکرد از او غم تباه
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / بجود هیچ ناورد و چیزی نبرد
اگر مدت نوح خویش آیدت / باخر همین حال پیش آیدت
نرفت آفتابی بر اوج کمال / کز انجا نیفکندش آخر زوال
همان منزلست این منقش رباط / که گسترد انجا فریدون بساط
همانست این برکشیده رواق / که بنشست دارا در زیر طاق
همان عرصه است این کهن کون را / که دیده خدایی فرعون را
کجا یند آن چند انگشتریت / که روی زمین بود شان در نگین

کجا رفت آیا جم و جام او
چه حال شد آغاز و انجام او

ندیده کسی تا ابد زنده کی
خدای جهان راست پاینده گی

اتمام این نامهٔ نامی
واختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب
ز تحریر عنوان پذیرفت زیب

بحمد الله این ماه ناکاسته
شد از غزه و سلخ آراسته

دوصد شکر کین شهرهٔ بی نظیر
شد از طوق و خلخال زینت پذیر

من از روز کز طبع گنجینه سنج
نشستم بصرافی پنج گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست
وزان صورت دعویم شد درست

ز لیلی و مجنون گرفتم فراغ
براسود از اندیشه آن دماغ

شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند
ز شیرین و خسرو شدم نقش بند

چو آن گلستان زابرار استم
ازان خوشتر آمد که میخواستم

چو باز آمدم زان همایون سفر
سوی هفت منظر فکندم نظر

تماشاگهی کردم آراسته
که شد چرخ از رشک آن کاسته

شدم چون ز افسانه گفتن خموش
هوای سکندر ز دل برد هوش

در اوراق فرسودهٔ زرنگار
ندیدیم ز اسکندر نامدار

حدیث صحیحی که سازش کنم
ز کلک درافشان طرازش کنم

نگفتم بدستور آن دیگران
دروغی نبود فروغی دران

نکردم ز افسانه بی فروغ
ز اسکندر مرده نقل دروغ

سخن آفرینان حسان کلام
که بودند سر دفتر خاص و عام

شدند آن حریفان فرخنده رای
بسوی ظفرنامه ام رهنمای

که آن نامور نامهٔ خسروی
بود درخور خامهٔ نوی

چو دیدم دران قصه پر فروغ
ظفرنامه یافتم بی دروغ

رقم کرده دانای آن روزگار
بدریافشان کلک گوهرنگار

همه رزمهایش سکندر اساس
همه بزمهایش فریدون قیاس

کف شاه ایثار دریانشان
چه دریانشان بلکه دریافشان

یقین شد چو حال ظفرخانیم
حکایات اسکندر ثانیم

ز واسطه زبان آوری خواستم
بآن واسطه نامه آراستم

نمودم ز رشقش گهرریزئی
ز بحر ظفر گوهرانگیزئی

ز دریای او گوهر انگیختم
بگوش زمانه درآویختم

سراسر حکایات رنگین راست
که در وی نباید فزود و نه کاست

هر افسانه را که آراستم
نکردم فزون بل کزان کاستم

ازان راست افسانه راستان
نهفتم بهر بیت یک داستان

نمودم در اعجازش اساحری
که گوساله شد پیش من سامری

دران برده ام سیمیائی بکار
کزان کیمیاگر شود شرمسار

مرا آن به چاره ده داد دست
که نتواندش دور گردون شکست

چو این زر کانی کامل عیار
ز آرایش سکه شد نامدار

قصوری در آیین و سازش نبود
بصاحب عیاران نیازش نبود

بود روی خورشید گیتی طراز / زپرواز مشاطگان بی‌نیاز
ز وسمه نپرداخت ابرو هلال / بسرمه چه محتاج چشم غزال
نیاراست مشاطه حور و پری / بایشان بیاموخت جلوه‌گری
گرانمایه خوانی نهادم چنان / که کردند وصافیش دشمنان
بتی جلوه دادم پی دلبری / که آمد بنظاره حور و پری
فسونی دمیدیم زبان بند را / ببستم زبان حاسدی چند را
ز جادوگری آتش افروختم / بجادوگران سحر آموختم
مبین رتبهٔ شعر را سرسری / بود شاعر بعد پیغمبری
ز وحی است پیغمبر آموزگار / سخن ور ز الهام آرد نثار
گل وحی و الهام عطر دماغ / دو نورند از پرتو یک چراغ
مرا بهترین روزگار شگرف / بوصف تمرخانیان گشت صرف
بسی ساختم قصهٔ پر فروغ / دران شیوه چه راست و چه دروغ
بسی گفتم از آفاق آکنده [illegible] / ز اوصاف شهزادگان تمر
شب و روز اوصافشان ساختم / بدین و بدنیا نپرداختم
تهی دستم اکنون نه دنیا نه دین / ازیشان نه آن حاصلم شد نه این
ولی آنچه مقصود بود از سخن / بدلخواه داد آسمان کهن

غرض شهرتست از سخن در جهان / که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد کمی / گذشته ز هر جا که هست آدمی
نه بخشیم چون برافروخت چهر / جهانگیرتر شد ز ماه سپهر
ز نظم من آراست نام جهان / شد آوازه‌ام گوش تا گوش شهان
بروی زمین کم بود خانه‌ای / که نبود در آن از من افسانه‌ای
در اندیشهٔ این سواد شگرف / بسی کردم اوقات فرخنده صرف
جگر کرد خون خامهٔ نقشبند / بنقاشی این همایون پرند

الهی تو این نقش فرخ نهاد
بآخر رسید آخرش خیر باد

اسمعیل نامه

سخن سنج ای طبع سحر ازما — زحمد شهنشاه ملک بقا
خدایی که امیدواری ازوست — فرومانده را رستگاری ازوست
زکنهش نباشد کسی بهره مند — چه آگه بود نقش از نقش بند
زبسیاری گردش ماه و سال — بقصر جلالش نیامد زوال
همه کار او عدل و احسان بود — باو نسبت ظلم بهتان بود
بود لاف و دانش اگرچه بسی — جز او نیست دانا ولیکن کسی
نیامد جز او هیچ کس را ز دست — که بتواند از منت انگیخت هست
باو زنده هر چیز جانیش هست — ثناگوی او گر زبانیش هست
بهر مرغ داده زبان دگر — وز آن هر زبان زآ بیان دگر
زخرد و بزرگش زکه تا بکوه — کمر بسته در خدمتش هر گروه
گیا در زمینش تمنا کند — برآورده سر روی بالا کند
نم از آسمان نیز آید فرو — پی سجده اش چهره بر خاک سو
کبوتر که پشمینه کرده عبا — زده چرخ صوفی صفت در هوا
نگر دید پیدا که پنهان شود — نه جمع آمده تا پریشان شود
بسمعش رسد ناله هر فقیر — نه دربان بود بر درش نه امیر

بود رتبه عالی کبریا — منزه ز آلودگی و ریا
باهل تکبر درش باز نیست — نیازست مقبول او ناز نیست
قبولش فقیران پشمین عبا — نه بالانشینان اطلس قبا
بعالم بود هر که درویش تر — بود بر درش قدر او بیش تر
سفال گدایی هر بی نوا — به نزدش به از جام گیتی نما
ز مسجد برآورد بانگ نماز — تهی خانه او ز بربط نواز
پناه همه در فرو ماندگی — چه در مردگی و چه در زندگی
دری را که در بست نتوان گشاد — رهی را که بنمود بستن نداد
نیفتاد آنکس که بر داشتش — نشد باز آن در که انباشتش
بهر چیز هر کس سزاوار بود — باو داد چندانکه در کار بود
زبال مگس تا پر جبرئیل — ازو دید پرواز بی قال و قیل
کلامش ز کام و زبان بی نیاز — فسون زبان بند هر سحر ساز
گر آب خضر زندگانی دهد — بآن آب هم او روانی دهد
بر آن خوان روزی که آراستش — که می باید افزودنی کاستش
پی بخشش عاصیان خجل — ز آیات رحمت نوشته سجل
اگر او نیارد چه یارای کس — که آرد برون از درون یک نفس
چه جن و چه انس و چه حور و ملک — ید قدرتش ساخته یک بیک
در حق نهان کرده در دانه — بیک قطره آب فرزانه
می از عشق او در خم آورده جوش — ز جبه برآورده صوفی خروش

نکو بسته آیین ارض و سما
ولی نیست انصاف آیین ما

بود باطل آن اعتقاد حکیم
که هست آفریننده چرخ قدیم

اگر آسمان ساخت کار زمین
که برپای کرد آسمان را چنین

جز او کس خداوند این خانه نیست
همه زان اویند بیگانه نیست

ز سرو سهی تا بشاخ گیاه
کند سوی هر یک بنوعی نگاه

بد و نیک چیزی درین دیر هست
که صد گونه در ضمن او خیر هست

نبودی اگر دوزخی در سرشت
نکردی کسی آرزوی بهشت

ز یک نم روان گردد و ابر تیز
یکی در فشان و دگر ژاله ریز

نشد سبز خاری درین کهنه باغ
که نشکفت گلها از و چون چراغ

بصورت گرت بار رنجی دهد
چو بینی نشانت بگنجی دهد

بهم گر نبودی نکو خوب و زشت
نه دوزخ بکار آید و نه بهشت

بچشم حقارت مبین هر کسی
که از حالش آگه نباشد کسی

رساند بدولت سر ز امیغ
سر دیگری را رساند بتیغ

یکی را کشد کحل بینش بچشم
یکی را کشد میل آتش بچشم

چه داند کسی کار و کردار او
جز او نیست آگه کس از کار او

از و نیست چیزی نهان در جهان
یکی نزد او آشکار و نهان

سمیع و بصیرست بی چشم و گوش
منزه بود علمش از عقل و هوش

جهان آفرید و تامل نکرد
بترتیب عالم تعقل نکرد

بباغ ار کند امر رفتن بسرو
خرامان شود سرو به از تذرو

از و تازه سوسن به بستان سرای
بچندین زبان شکرش آرد بجای

ز سودای او قمری دردناک
زده نعره ها پیرهن کرده چاک

کلید در رزق خلقش بدست
بر و ضامن روزی هر که هست

جز او هر چه بینی ندارد مدار
مدار جهانست بی اعتبار

نماند جهان جاودانی بکس
خدای جهان جاودانست بس

مغنی بیا بنده گردان مرا
چو عیسی بدم زنده گردان مرا

کرم کن بیک نغمهٔ دل فریب
ببر از دلم هوش از جان شکیب

در تضرع و نیاز بدرگاه بی نیاز

الهی در طاعتم باز کن
بطاعت گهم محرم راز کن

مرا دیده بگشا و بگشا نقاب
که بینم جمال ترا بی حجاب

تو نزدیک و من از تو بسیار دور
جهان پر ز خورشید و خفاش کور

شبم را ده از نور طاعت چراغ
که باشد ز نور چراغم فراغ

بر آور چنان اندرونم نفس
که از من نرنجد کسی من ز کس

منی ناتوان پیر و حرصم جوان
چو من نیز پیرش کن و ناتوان

چنان تیر آهم گشا از کمان
کزان دیو رزن نیابد امان

بده دیده ام را ز نورت سرور
وزان روزنم در دل انداز نور

چنانم بده قوت بندگی
که نبود مرا از تو شرمندگی

مسلط مکن بر سرم خوی بد
بود خوی بد بدتر از دیو دد

نظر سوی شاهد مبیندازیم
مبادا که شیطان دهد بازیم

مرا ز آتش می نگه دار دست / نخواهم که گویندم آتش پرست
ز اشک ندامت مده بهره ام / ز گرد خجالت بشو چهره ام
بود آرزوی من سینه ریش / رضای تو و رستگاری خویش
قدم را که خم شد ز بار گناه / مگر هم ز رکوعت شود عذر خواه
گر از دوزخم ره بجنت دهی / نه جنت شود پر نه دوزخ تهی
جدا دار چندان ز خویشان مرا / که نی من شناسم نه ایشان مرا
به پیغوله ده ز خلقم فراغ / که نی بینیان ره بر دنی سراغ
ز جام مینم بخش بیهوشی / ز غیر خودم ده فراموشی
ز مال و جوان آرزویم مده / چو کرکس بمردار خویم مده
بود این تمنای عالم مرا / که کس را ندانم کسی هم مرا
سراسیمه نیم نانم مکن / حواله بنان خسانم مکن
بمنعم حواله مکن نان من / منه منت خواجه بر جان من
مرا نیست روز ستادن بپای / که خواجه بکی اید برون از سرای
مرا دین ده و کن بدنیا غنی / چو محرم بده از دو در روشنی
کن از نقد طاعت مرا کیسه پر / کنش ایمن از آفت کیسه بر
مرا چشم دادی که دارم عزیز / ز بد دیدنم دیده بردوز نیز
زبانم کن از ذکر نامت نگار / که جز ذکر تو نایدش هیچ کار
بجویی که برد آب حیوان فروغ / مکن تیره خاکش ز سیل دروغ
چو قوتم دهی راه شکرت نمای / چو قوت دهی در عبادت فزای

ز غفلت کرم فوت کرد و نماز / زمین قضا زنده سازیش باز
زمینی که جای کفانم شود / بعذر گنه سجده گاهم شود
خموشی مرا در جهان پیشه کن / ز بسیار گویی کم اندیشه کن
ز بدگویی مردمم کن خموش / نخواهم درم بر کسان سترپوش
مرا ده هم از عیب من آگهی / ز عیب کسانم زبان کوتهی
ز من هرچه آید چه خوب و چه زشت / تو کردی مرا در ازل سرنوشت
بمردم چنان کن مرا کارسنج / که راحت رسانم بایشان نه رنج
سوی مجرمان کن برحمت نگاه / که محتاج بخشش نشد بی گناه
نه بیند کسی تا ز عصیان گزند / کی از رحمتت میشود بهره مند
نبه خوی نیکم چنان در نهاد / که دشمن شود راضی و دوست شاد
بدان گونه ام بخش خلق و کرم / که نی بیند ابرو گره نی درم
مداری پی راستیم بر دروغ / که در صبح کاذب نباشد فروغ
مران بر زبان غیبت ناخوشم / منه در دهان شعله آتشم
مپرس از من آن کرده ناصواب / که جز اعترافم نباشد جواب
در آن روز کایم بسویت خجل / ز گفتار و کردار خود منفعل
مبر نشأه توبه ام از دماغ / بمیر آن شب تیره ام را چراغ
نقوشی که در من بود دلخراش / خودش نقش هستی خودش میتراش
چو خواهی برونم بری زین سرای / سوی آن سرایم شوی رهنمای
چنانم بری بر ره خیر باد / بنیکی کند از من رفته یاد

در آن دم که از من بجوئی حساب / نگاهی بمن کرده ناصواب
کنی مصطفی را شفاعت گرم / دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیا بر لب آور سرود / سرودی که باشد سراسر درود
که من هم بتو همزبانی کنم / ز نعت نبی درفشانی کنم

در نعت نبی علیه السلام

خرامان شو ای خضر فرخنده کام / سوی چشمهٔ زندگانی خرام
برون آر از آن ظلمت آب حیات / نثار پی کن علیه الصلات
حبیب خدا و حبیب همه / فرستادهٔ او طبیب همه
پدر آدم است فخر آدم باو / چه آدم که فخر دو عالم باو
زمین را امین آسمان را امان / باو کرده نازش همین و همان
همایون رسول بشیر و نذیر / شب افروز شمع سراج منیر
سوار فلک سیر رفرف کمیت / صف آرای لشکر که ما رمیت
حمایت که آفرینش درش / بود پادشاهان همه چاکرش
بزرگی منزه ز کبر و منی / بصورت فقیر و بمعنی غنی
نخوانده شد آموزگار همه / برآورد پی من کار همه
شبی کامد آن ماه نو بر زمین / زمین طعنه زد بر سپهر برین
ز صیتش بلرزید کسری و طاق / فتاد از سرش تاج و طاق از وثاق
ز ابر آمدش آب رحمت فرود / برآورد از آتش فارس دود
ره عشق از آن دیگران پیش رفت / اگرچه پس آمد ولی پیش رفت

بمنزل رسید از همه پیشتر / بود عزت پیشتر بیشتر
امام ار بمسجد پس آید رواست / پس و پیش هر رسد پیشواست
قدش گرچه از سایه بی‌پایه بود / ولی آسمانیش در سایه بود
هر آن بدگهر را چرا داد دست / که در چنان نازنین را شکست
چه دستی که برداشت سنگ از زمین / چه سنگی که خست آن لب نازنین
شکوفه ز اویس قرن کرد یاد / بیادش بسی داد دندان بباد
گنه کار اگر بود عذرخواه / چرا باید اندیشه کرد از گناه
بد و نیک عالم سیاه و سفید / بدامان او برده دست امید
درین معرکه آنچه نیک و بدند / بنظارهٔ او همه آمدند
فلک شمع قدرش برافروخته / ملک همچو پروانه پر سوخته
ز آیات رحمت پسین آیتست / امید همه از همین آیتست
شد از نور او ناقه‌اش کوه نور / دگر باره موسی برآمد بطور
باقرار او سنگ بگشاد لب / در انکار سنگین دلان عرب
خرید او بهشت و تیغ فروخت / که آدم برای وی گندم فروخت
گر از گرگ یوسف جدا شد ز عیش / نبود آنکه از گرگ قوم قریش
کلیم از ز فرعون در ریش بود / ز فرعون ابوجهل در پیش بود
از او یافت آب خضر زندگی / خضر دید از آن آب پایندگی
مسیحا مجرد ز یک دین بود / محمد مجرد ز کونین بود
امیدم بود زان گرامی رسول / که نزدش نیاز من افتد قبول

بیک التفات ارجمندم کند / ز معراج خود سر بلندم کند
بود هاتفی خاک درگاه او / بسی کمتر از خاک در راه او
بیا ای مغنی که هستم ملول / برآور سرودی ز نعت رسول
که دفع ملالم کند آن سرود / منش هم فرستم هزاران درود

در نعت معراج نبی علیه السلام

چه روشن شبی بی نیاز از چراغ / ز نور مه و مهر نیرش فراغ
جهان تاب گردیده ان آفتاب / که نی ابرونی سایه بانش حجاب
گرفته همه مرغ و ماهی قرار / نه اغیار بیدار بود و نه یار
نبی بود در ام هانی سرای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
در احیای شب بود شب زنده دار / شبش هم بکار متفکری بنده وار
درآمد ز در پیک فرخنده پی / بیک دم ره آسمان کرده طی
رساندش سلامی ز ایزد تعال / که ای برتر از هر دو عالم تعال
ز بالانشینان قدسی مقام / سلام دگر ای علیه السلام
رسانید روحانی جان سرشت / که پرورده ز آب و گیاه بهشت
درخشنده چشمی چو خورشید و ماه / بخورشید و مه نسبت او گناه
برآمد بر آن پیکری چون نگار / سلیمان شده باد صرصر سوار
برآراسته آسمانها همه / بنظاره ایستاده جانها همه
ز قدوسیان سر شسته ز هوش / بسی چشم بر ره بر آواز گوش
اثر کرده رحمش سنگین دلان / بدبر نموده ره مقبلان

چو بر هشتمین آسمان پا نهاد / قدم بر سر بر ثریا نهاد
ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت / سگی او شد و خوی آهو گرفت
حمل خویش را کرده قربان او / مشرف شد از گوشه خوان او
پر از آب رحمت شده دلو نیز / که گردیده از خاک پایش عزیز
ز گرد رهش ماهی بی ثبات / شد ماهی خضر و آب حیات
شدش بنده جوزای فرخنده کیش / حمایل ز پی تیغش برده پیش
بدعوی که آن فلک را کشید / در او ریخت از طاق عرش مجید
از او سنبله سنبل تر شده / دماغ فلک زان معطر شده
ز جان مهر گردون هواخواه او / ز داد از در زها آب در راه او
مسیحا بفتراک او برد دست / که آن رتبه اش نیز دادن بود دست
خرامان شد این ابر رحمت سرشت / همی ریخت باران بصحرا و کشت
ز نم قطره رحمت آن ابر پر / بدریای ارواح بخشید در
نهاد از شرف بر سر عرش پای / برون آمد از بیضه فرخ همای
زده دست در دامنش چرخ پیر / شده دامنش چرخ را دستگیر
شده مردم از چشم عالم نهان / برون رفته جان جهان از جهان
قدم بر سر عرش و کرسی نهاد / دگر پای هر جا که کرسی نهاد
برون آمد آن آفتاب از سحاب / بر انداخت آن ماه پیکر نقاب
شکسته قفس بلبل خوش نفس / تماشای گلزار کرده هوس
معطر شد از عطر باغش دماغ / چه فرخ دماغی چه فرخنده باغ

جهان در جهان دید کل خارنی
همه گنج و اندیشه مارنی

بدید انچه مقدار دیدن نداشت
شنید انچه حد شنیدن نداشت

جهانی شد از رحمت اراسته
چه از خواسته چه ز ناخواسته

فرود آمد آن رحمت کردکار
که رحمت بر آن ابر گوهر نثار

شده ذره و افتاب آمده
شده قطره دریای آب آمده

بیک لحظه آن راه دور و دراز
ندانم که چون رفت چون گشت باز

همه عرض کردید طول رهش
رهی انچنان شد چنین کوتهش

چنان کرده طی راه محبوب را
که بجد نویسنده مکتوب را

باغاز و انجام ره گفت باز
دو سر پیش هم برده تار دراز

رسید از سفر ماه فرخنده فر
زهی آن مسافر خوشا ان سفر

رسانید چندان در از بحر غیب
که پر کرد از آن چرخ دامان و جیب

خزنده کم و نزل بیش از شمار
صدف اندک و اسمان قطره بار

ز گنجی که آورد مسکین نواز
شده مفلسان عرب بی نیاز

توانگر بدعوت کشاده لسان
وزو نعمت اندوخته مفلسان

خدایا بحق خداوندیت
به بیچونی ذات و بیچونیت

که از ناپسندت رهاییم ده
ز نور درون اشناییم ده

مرا جرعهٔ ده ز جام صفا
که باشد ز خمخانهٔ مصطفا

ز جام علی جرعهٔ دیگرم
بده تا بود دستگیر ز زم

بیا ای بریشم زن طرفه گوی
که هم طرفه گویی و هم طرفه روی

بیک نغمهٔ دلکشم بنده کن
ز چشمت بکش و ز لبت زنده کن

در منقبت علی بن ابی طالب رض

بیا هان نفی تیز کن خامه را
بوصف علی زیب ده نامه را

ز نعت نبی چون شدی گنج سنج
بمدح علی نیز بکشای گنج

نبی شهر علمست و در حیدرش
بود قبله آفرینش درش

علی سوی احمد بود راه بر
که در خانه نتوان شد الا بدر

علی و محمد ز یک جوهر اند
ز روی یقین بلکه یک گوهر اند

ز یک حوصه اند آن دو مشکل کشا
ز یک اشیان آن دو فرخ هما

گل بوستان محمد علیست
نبی را وصی و خدا را ولیست

قلم کین بیاض محرر نوشت
طفیل علی و محمد نوشت

بهر جا که نقش خفی و جلیست
ز بعد خدا و محمد علیست

نشینندهٔ مسند مصطفاست
فروزنده مهر سپهر صفاست

سریر خلافت ازو ارجمند
ازو تاج اسلام شد سربلند

خواص دم عیسی اش در نفس
بکار ید موسی بیش دسترس

بغیر از محمد دو گوهر که هست
در ایوان عزت ازو زیر دست

دو شمع خلافت برافروخته
بآن شعله بدخواه را سوخته

در دین شکاف سر ذوالفقار
در آن کرده انا فتحنا نگار

برو هیچ که هیچ مشکل نشد
ز گلزار پاکش بگل در نشد

درون و برونش پر اسرار غیب
همش از دهن سر زدی نیم بر جیب

بقطع مهمات سپ[ه] دینی دلیر | شنیدی ز بالا و گفتی ز زیر
ید الله که لوح زبرجد نوشت | پی مکتبش لوح ابجد نوشت
گلش ز آب قران پذیرفته نم | که میگفت قران ناطق منم
کلام خدا در تنش جان شده | ز بس کرده اندیشه اش آن شده
عبای محمد ببالاش راست | بقد دگر باید افزود و کاست
بفرمان او باز گردید مهر | ز رفتن برین لاجوردی سپهر
گشادی چو دست دعا در زمان | گشادندی بهرش در آسمان
زهی آن گران مایه در نجف | که بشکست از قدر در در صدف
بود ذو الفقار اژدهای دمان | بقصد منافق گشاده دهان
ز تیغش یکی گشته از آسمان | بمعراج پیغمبری توامان
بود مقتدای همه انس و جن | گشاینده مشکل نوع جنس
عداوت باو هر کس آغاز کرد | در درد بر خویشتن باز کرد
نبودی چو او در صف دین دلیر | از آنش خدای جهان خواند شیر
چه شیری که صیدش محمد بود | عرینش بهشت مخلد بود
امام زمان مقتدای همه | بود هادی و پیشوای همه
الهی بعز از آل عبا | که بودند هر پنج در یک قبا
خدایا بحق علو علی | که بودی ز رفعت نبی را ولی
بحق حسن آن خجسته خلف | گران مایه در قریشی صدف
بحق حسین آن گرامی شهید | کزو شد گرفتار لعنت یزید

بحق بزرگی زین العباد | که بود او علی را مرید و مراد
بپاکی باقر جهان صفا | خجسته ترین دوحه مصطفا
بصدق و صفایی که در جعفر است | کزان صبح صادق صفا گستر است
بموسی کاظم که در کار دین | ید موسیش بود در آستین
بحق علی بن موسی الرضا | که داده رضا را بدست قضا
بحق تقی شاه تقوی شعار | که دوران بتقویش کرد افتخار
بحق نقی آن نقابت پناه | کزو روشنی برده خورشید و ماه
بحق دل روشن عسکری | که بودش ز هفت آسمان برتری
بمهدی آخر زمان آن امام | که کار ولایت باو شد تمام
امام زمین مقتدای زمان | بر اهل جهان حجت آسمان
که بر دین این هشت و چارم بدار | ازین هشت و چارم نکو ساز کار
باین دین پناهان تولام ده | ز اعدای ایشان تبرام ده
مغنی بیا نغمه ساز کن | برویم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم دمی | وزان سوز در چشم آورم نمی

در مدح عالی حضرت گردون صولت [illegible] خواقین دستگاه ابو المظفر سلطان شاه [illegible] حسینی خلد الله تعالی ظلال جلاله [illegible]

بیا ای خطیب خرد بنده وار | بنه پای بر منبر هشت و چار
بنام شهی خطبه را ده طراز | که بر دین جدش گزاری نماز

شهی کآفتابش کمین بنده است   بآن جاه عالیش نازنده است
شهی کز سری تا ثریا گرفت   جهان را همه زیر و بالا گرفت
بهین میوهٔ نخل پیغمبر است   جگر گوشهٔ تیغش حیدر است
جهان را نه آسان بلشکر گرفت   بامداد آل پیمبر گرفت
بآن شیر دل آل انا زشی   کزو رنگشان دید پردازشی
طرازندهٔ نظم عالم بود   شرف نامهٔ نسل آدم بود
بر احکام طغرای ان نامور   چو بسم الله آمد بصدر صور
بود سایهٔ ذات قیوم پاک   زهی سایه کو نیفتد بخاک
سزد تا شود تخت شاه زمان   که کرسی فرود آید از آسمان
گدایان او پادشاهان همه   درش جای گیتی پناهان همه
نمی آورد تاب بذلش درم   درم منتهی بی نهایت کرم
بهم دخل کونین اگر ضم بود   زاندازهٔ بذل او کم بود
زجودش بود کان و دریا هلاک   رسید این بآبان دگر یا بخاک
قضا تابع و آسمان پی روش   نگین جم و تخت کیخسروش
زلطفش که سرمایهٔ جان شود   شرر قطرهٔ آب حیوان شود
زقهرش گران چرخ دارد خطر   شود ریزه باران رحمت شرر
بود سایهٔ چتر او فرش سای   میفتد ازکو سایه بر سر همای
علمهای فتحش ستونهای دین   وزانها بنای شریعت متین
در آرد چو پا در رکاب سمند   شود آفتاب سعادت بلند

پی راست رو تیر کیشش فلک   زطوبی دهد چوب و پر از ملک
شود تارها مهر زرین اساس   که آویزد از بادپایش قطاس
عروسی بود توسنش نازنین   قطاسی چو گیسو کشان بر زمین
بود تیغش آن برق تارک شکاف   که از تارک ترک دارد غلاف
بسر برزند روز کین آوری   پر از شهپر پادشاه پری
ز دریای تیغ آتش افروخته   بهر تیغ خونریزی آموخته
قیامت کند تیغ او در ستیز   که تلخست خونریز دریای تیز
فرو شد سر صد جو افراسیاب   بدریای تیغش بسان حباب
نی نیزهٔ او عصای کلیم   که فرعونیان را از انست بیم
کیانی کمان گر بدست آورد   بر رستم کمانها شکست آورد
بدستش سلاطین روی زمین   سپردند زه گیر و انگشترین
نهادند شمشیرها در غلاف   برون کرده از سر هوای خلاف
گرفتند از سر همه تاج زر   زسودای شاهی تهی کرده سر
زند توسنش دست اگر بر زمین   بلرزد زمین از یمن تا بچین
ازان زلزله پادشاهان زتخت   در افتند چون سایها از درخت
ازین صفحه نام شهان یک بیک   بشمشیر گیتی ستان کرده حک
ازو زهرهای نهنگان شد آب   ازان آب دریا بود زهرناب
نهنگان که در خاک و خون خفته اند   بدریای تیغش فرو رفته اند
بخواب ار بدیدش جم در عتاب   شدی آب و بردیش بالین خواب

ز دشمن سپاهی ز خیلش تهی
ز آتش شراری ز خس خرمنی

گر از گربهٔ او برآید خروش
شود شیر دشمن بسوراخ موش

چنان کوفت کوس نبرد آن دلیر
که از چرم گاو آمد آواز شیر

اگر کوه باشد دل دشمنش
شود آب و طوفان کند در تنش

بود طعمهٔ کرکس کیش او
همه روح مرغ بد اندیش او

بود آستینش گهی کارزار
به از دست دستان و اسفندیار

سر روی تن را کند طبل باز
بگرزش تهی سازد از مغز آز

فرود آورد گر گران گرز را
کمر بشکند کوه البرز را

دم گرزه نایش چو یابد گشاد
رود قیصر و خان و خاقان بباد

نگهبان هر قصر او قیصری
هر آیینه داریش اسکندری

ز حشمت نگین مهر دارش جمیست
که در بذل هر خازنش حاتمیست

هلالش نعل فرس توامان
سرش سوده از قدر بر آسمان

پی بازداران آن جم جناب
شده بهلهٔ دستشان آفتاب

نگین پیک درگاهش آمد سپهر
که دارد دو زنگ زر از ماه و مهر

همه خسروان جهان پست او
چو شاهان شطرنج در دست او

ز شاهان شطرنج او بیشکی
بود شاه بهرام چوبین یکی

در عدل و احسان چنان کرد باز
که میکرد بازی کبوتر بباز

غزال آنچنان شد ز عدلش دلیر
که شیرین کند لب ز پستان شیر

شد از عدل او پیر عاجز جوان
کشید انتقام ستم از عوان

بمظلوم بخشش و ظالم کشی
ببرد از مزاج جهان ناخوشی

مثل در زمانه بفرزانگی
سر رشتهٔ مردی و مردانگی

چه مردی که هرکس که نامش شنود
دگر زن نیامد ازو در وجود

چو در خطبه وصف کمالش کنند
عروس جهان را حلالش کنند

درش بوسه گاه بلند اختران
بود خاک آن بر سر سروران

ز مهدی آخر زمان پیش رو
بود اولین روز از آن ماه نو

بود صبح صادق از آن آفتاب
که زو گاو ذب آورد رو در نقاب

که رزم نارش که بزم نور
بلطفش تواضع بقهرش غرور

بکوه ار برد خیل انبوه را
ز نیزه بدریا زند کوه را

شکارش بکوه ار شکوه آورد
قیامت بآهنگ کوه آورد

رود خون صیدش ز دریا فزون
بدریا برد کوه را سیل خون

ورش کثرت لشکر بیحساب
گذار آورد سوی دریای آب

ز دریا چنان آب را گم کنند
که در قعر دریا تیمم کنند

درش را چو رستم بهر آستان
شهی گشته دربان هم از سیستان

شود گر سوی صید آرد کمین
پر از باز یوز آسمان و زمین

ازو دید دین پیمبر نوی
اساس شریعت ازو شد قوی

چنان منع می شد که در روضه حور
فراموش کرد از شراب طهور

لب لعل خوبان نمک در شراب
کند تا نه بیند ز قهرش عتاب

سپردند شاهان باو تخت و تاج
رعیت صفت میدهندش خراج

ز دریای جاهش حبابی سپهر / ز خورشید قدرش کمین ذره مهر
زمین ریش را داده مرهم ز کیش / شده از دعایش لب خلق ریش
چو مجلس بگلگشت گشت آورد / بنظاره حور از بهشت آورد
بود مجلسش رشک باغ ارم / که ریزد شکوفه در و چون درم
برو ختم شد منصب سروری / چو بر جدش آیین پیغمبری
خدایا که این دولت ارجمند / نه بیند ز آسیب دوران گزند
بمانادش آیین حشمت مستمر / بملک سلیمان و عمر خضر
بیا ساقیا آن حیات ابد / که شمع دلست و چراغ جسد
بمن ده که باشد فراغ دلم / شود لاله طرف باغ دلم

در خطاب زمین بوسی و عرض حال خویشتن گوید

ایا افتخار زمان و زمین / ترا فتح و نصرت یسار و یمین
سرو سرور پادشاهان توئی / پناه سلاطین پناهان توئی
ز رایات زر جعفری سربلند / بتو مسند عسکری سربلند
پی عدل عالم ترا خواستند / که از دانش و همت آراستند
بر انشا که امروز در روزگار / سخن را چو تو نیست صاحب عیار
شناسای جنبش سخن هوش تو / سزاوار در سخن گوش تو
شها شهریارا بود دیرگاه / که کلکم نه پیموده در نظم راه
فرو بسته بودم لب از ذکر نظم / نمی گشت در خاطرم فکر نظم

رهی می سپردم بنثر از ادب / بدامن در آورده پا نه بجیب
ز اندیشه شعر فارغ دماغ / ز تعریف تعریض خلقم فراغ
همه بلبل طبع من گوش بود / ز صوت خوش آهنگ خاموش بود
ز گلزار لطف تو بویی شنید / دم زنده در قالبش جان دمید
سراینده شد بر گل باغ تو / گل آتشین بر دل از داغ تو
ز ابر تو شد خرم این چوب خشک / شد این خون فاسد ز عطر تو مشک
ز مهر تو افروختم این چراغ / که خندید بر تازه گلهای باغ
ز مهرت چنان ساختم روشنش / که نی میرد و نی توان کشتنش
بیاراستم بهر آن بوستان / که باشد تماشاگه دوستان
شدت بنده این چارده ساله مه / که باشد همیشه مه چارده
نشد مرکزم در جهان این هوس / که فرسایم اندیشه در مدح کس
بسی نکتها بود در سینه ام / پر از لعل و در بود گنجینه ام
نثار تو کردم بصدق و نیاز / توئی شاه محمود و من چون ایاز
گهرها کزین بیشتر سفته ام / در اوصاف ناشیتگان گفته ام
هر آن پر بها تا که کردم عیار / نکردم بتمغای کس داغ دار
مرا بهترین روزگار شگرف / بوصف هنرخانیان گشت صرف
بسی ساختم قصه پر دروغ / درو شیوه چه راست و چه دروغ
نی کلکم آفاق را کرد پر / ز اوصاف شهزادگان ثمر
شب و روز اوصافشان ساختم / بدین و بدنیا نپرداختم

تهی داشت اکنون ز دنیا و دین / از ایشان نه آن حاصلم شد نه این
درین کارم امیدان مردوست / ازان کرده ام کر نیامد بدست
که این کار عین عبادت بود / سرانجام کارش سعادت بود
الهی که این نامهٔ دلنواز / چو طغرا ز عنوان پذیرد طراز
بیمن قبولت شود ارجمند / شوم من بگیتی ازان سربلند

سبب انشای این نامهٔ دلنواز و واسطهٔ املای این صحیفهٔ خجسته طراز

مبارکترین روزی از روزگار / فلک یاور و اخترم گشت یار
رسید از در نایب پادشاه / چه نایب که صد پادشه را پناه
گرامی رسولی ز راه ادب / ز شیرین زبانی شکر زیر لب
ره درگه عز و جاهم نمود / وزان چاره پیشگاهم نمود
تماشاگهی دیدم آراسته / ازان به که خواهنده اش خواسته
ازان مجلس چون بهشت برین / برون آمد از بهتران بهترین
گلی سویم آمد ازان طرفه باغ / که شد از شمیمش معطر دماغ
ز شیرین زبانی دهان پر شکر / ز دریای دل نیز لب پر گهر
جوان خردمند و خاطر پذیر / سپهرش لقب کرده شیخ کبیر
دران مجلسم برد زیبا جوان / حسنی را بخود برد آب روان
خجسته فری دیدم آیین نشاط / مربع زده بر مربع بساط
شده نجم نامش ز گردون خطاب / چه نجمی که شد غیرت آفتاب

بخندید بر روی من صبح وار / چه صبحی که خورشید آیینه دار
گهر ریخت از درج یاقوت ناب / که ای بر سپهر سخن آفتاب
گهرهای ناسفته داری بسی / که نی دید و نی هم شنیده کسی
بدر سفتن الماس را ساز کن / بجوهر فروشی دکان باز کن
رقم بر تو زد نقش این نامه را / تو هم تیز کن واسطی خامه را
قلم را بجنبان دران شیوه ها / فرو ریز ازان نخلها میوه ها
طبقهای کاغذ کن از میوه پر / گران بشکند نرخ یاقوت و در
بدان گونه ده نظم را انتظام / که باشد پسندیدهٔ خاص و عام
زبان برگشادم ز روی نیاز / که بادا وجودت جهان را طراز
نمی گنجد اوصاف شه در جهان / چه گونه مرا گنجد اندر دهان
چه سان آید این کار از چون منی / که دیده که موری کشد خرمنی
کجا پشه نیروی پیلان کجا / کجا مور تخت سلیمان کجا
ز کافور پیری سرم دیده گرد / دماغم ازان نیز گردیده سرد
چنین کارها در جوانی توان / که در دیده نور است و در تن توان
خزان گل نجوید کسی از چمن / بهارش دهد نرگس و یاسمن
بجوی از سر خشم می جان فزای / که در پای آن در دریای لای
بود در خور شاه فردوسیی / که عرشش بود زیر پا کرسیی
که بردارد آواز دل خسته رنج / که ای چابک اندیشهٔ سحر سنج
مکن کسر نفس و مگو عذر لنگ / که میدان اندیشه اینست تنگ

جهان دیده پیر چنان نیستی / که از ضعف پیری ز کار استی
کهولت ترا یار جانی بود / که آن منتهای جوانی بود
ز تو این زمان طرفه آید سخن / که نی خردسالی نه پیر کهن
من و دیگرانرا بود این گمان / که هستی تو فردوسی این زمان
گر او بود مشهور ازین پیشتر / کنون شهرتست از تو بیشتر
عجب گر توان یافتن خانه / که نبود در آن از تو افسانه
ورقهای نظمت رود گر بباد / توان کردن از یاد مردم سواد
بود نظم او گرچه دور از قصور / کنون چون زبورست از فهم دور
گلی تر بود باغ را آب و روی / چو شد خشک نی رنگ دارد نه بوی
بود میوه هرچند خاطر پسند / چو بسیار ماند بیاید گزند
بود حسن هر دلبری چند روز / نباشد همه عمر خاطر فروز
چو یزدان ترا لطف گفتار داد / درخت ترا میوه بسیار داد
تو هم میوه سوی خریدار بر / بگیر از درخت و ببازار بر
سخنهای رنگین و سنجیده گوی / مکن دیر و زود و پسندیده گوی
رسانیدمش بار دیگر بعرض / که فرمان تو بر من جمله فرض
پسندیده حرف خوش و دلپذیر / همیشه نیاید ز کلک دبیر
حدیث دل افروز از صد یکیست / فراوان بود خاره لعل اندکیست
همه روز نتوان سخن کرد ساز / ثمر کی دهد نخل سالی دراز
نوای خوش بلبل پرخروش / ز سالی رسد پنج روزی بگوش

همیشه چمن گل نیارد ببار / نروید سمن تا نیاید بهار
سخن زود ناید ز بالا بزیر / فتد که گهی صید در دام شیر
نمودم من اخلاص و او التفات / بدل مرده داد آب حیات
شدم شادمان گرچه بودم ملول / شنید انچه گفتم بسمع قبول
چو آن کرد لطفش مرا در شمار / اگرچه جوانی نباشد دوبار
مرا دل قوی شد ازان گفتگوی / سوی چشمه خضر بردم سبوی
اگر پشه بودم شدم زنده پیل / وگر قطره بودم شدم رود نیل
اگر خاره بودم شدم لعل ناب / وگر ذره بودم شدم آفتاب
قلم بر گرفتم ز صدق و نیاز / رقم کردم این صفحه دلنواز
سخن را چنان ساختم دلپذیر / که شد درخور بزمگاه امیر
بیا ساقی آن می که غم میبرد / فرح میفزاید الم میبرد
بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد

در مدح نجم ثانی گوید

بنامیزد آن صفحه چون نگار / که گردد شرف نامه روزگار
ز نام کسی میپذیرد طراز / که دارد باو آسمان صد نیاز
بلند اختری نجم دنیا و دین / سهیل زمان آفتاب زمین
خجسته دری اصفهانی صدف / درخشنده نجمی سپهر شرف
بود نایب ظل رب جلیل / مر او را توان گفت نعم الوکیل
جهانرا ز ذات شریفش نظام / زمانش مطیع و سپهرش غلام

ز شمشیر آرایش جهان در نگین
گرفتش بآنگونه داشت زین

مهر او بود مهر گردون توان
که از شرق تا غرب باشد روان

شود شاد از و هر کرا دل غمیست
همه مردم اند او همه مردمیست

از و زنده شد هر چراغی که مرد
مسیحش دم زنده کردن سپرد

نگین جمش حلقه داده بدست
زند بر در حاجت هر که هست

چنان داد قوت ببازوی عدل
کزو چرخ جوید ترازوی عدل

ز انصاف آن عادل داد ده
ز گرگ و عوان رست صحرا و ده

ز عدلش رعیت چنان یافت دست
که چوب مغل بر قلم زن شکست

بدورش نباشد کسی تنگ دل
بجز عاشق دلبر سنگ دل

نم کلک او مرده را جان بود
سیاهی مگو آب حیوان بود

خزینه که ارکش باج داد
گرفت از غنی و بمحتاج داد

سرای ز اند و دماوی نکرد
بجز در دل اهل دل جا نکرد

نبرد از پی گنج ویرانه رنج
بویرانهٔ دل نهان کرد گنج

صنم خانهٔ حرص غارت کند
وزان کعبهٔ دل عمارت کند

چو شمشیر بندد باهنگ کین
بر اسبان ایام بندند زین

چو هم پایه اش شد بداندیش او
سر خویش بنهاد در پیش او

سر دشمنش را برو رستیز
بدولت ستیزد بشمشیر تیز

شهان در تمنای احسان تو
شکسته سرش چوب دربان تو

باو سر فرود آرد آفتاب
نه سر شام روی آرد در نقاب

رساند لطفش نزدیک و دور
ندای مکارم بآواز صور

بمقراض زرین زبان طلب
برید و بدان سوزنش دوخت لب

تمناز خواهش دهد بیشتر
ز مقصود حرص و طلب بیشتر

از و شاه و درویش جسته درم
یکی از کفایت یکی از کرم

بود کان لعل و کرم مشت او
دراز فرجهٔ هر دو انگشت او

فرو ماند کارا بر آورد کار
بر آرندهٔ کار او کردگار

بهم دین و دنیاش آراسته
چو خورشید با ماه ناکاسته

دهندش همه پادشاهان خراج
برند از وی انعام و آزاد باج

کند گر بکویش گذاری نسیم
دهد تا قیامت بعنبر شمیم

بلطف ار نظر بر سراب افکند
در آن دشت بی آب آب افکند

جهان را شد از رای او آفتاب
دگر آفتاب فلک گو متاب

پسندیدهٔ او پسند همه
نظر کرده اش ارجمند همه

بهر کس که چشم رضا کرد باز
شد از عالم و اهل او بی نیاز

از و شاه خشنود و درویش نیز
خدا دادش در دو عالم عزیز

جهان را بتیغ و قلم کرد ملک
ستاند بشمشیر و بخشد بکلک

سخن از دهانشهش در دهان
بود حکم او حکم شاه جهان

بسی شمع دولت که افروخته
ز پروانهٔ قهر او سوخته

که دیده چنین نور گیتی فروز
که پروانهٔ او بود شمع سوز

باو بد نهادی که شد کینه ساز
شده عمر کوتاه و رنجش دراز

بشب گر کند لطف گیتی فروز / زنیش شود نیم شب نیم روز
چو مجلس بیاراید از دوستان / زند مجلس طعنه بر بوستان
ز جام میش آفتاب غنی / کند عاریت گرمی و روشنی
همه مطربانش سرشته بناز / بریشم نواز آن عاشق نواز
مغنیش هر که برآرد نوا / فرود آورد مرغ را از هوا
چو او پر دل و با دل و دادرس / نبود و نه هست و نه آید ز کس
بساط بزرگیش بر هم مباد / بود تا جهان از جهان کم مباد
امیری که دارد بدنیا اساس / توان کرد از و پادشه را قیاس
بیا ساقی آن مجلس افروز می / که باشد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه ام / برافروز از آن نور دل سینه ام

اعاده داستان در تعریف حضرت سلطان شیخ صفی الدین اردبیلی قدس سره

طراز نده نقاش بهزاد دست / حریر سخن را چنین نقش بست
کزین پیش در بهترین روزگار / گلی بود سرمایه صد بهار
فرشته سرشتی همه جان پاک / ز نور الهی نه از آب و خاک
ز آل علی و ز نژاد حسین / که هم عین نور و نه هم نور عین
جهان صفا نام نیکش صفی / جلا داده دلها بذکر خفی
شهی بی تکلف نه بی کلف / نبی را خلیفه علی را خلف
بآیین آبا و اجداد بود / از آن پاک دین روحشان شاد بود

بغیر از خدا در دلش هیچ نی / دلش را ز غیر خدا هیچ نی
همه ذکر او در رکوع و سجود / همه فکر او در قیام و قعود
ز نعلین در راه دین زیورش / باندازه پای پیغمبرش
نبی را قدم بر قدم می نهاد / قدم بر قدم دم بدم می نهاد
چنان راست رو در طریق صفا / که زو تازه می شد پی مصطفا
شده چشم و ابروی محراب را / چه چشمی که نشناخته خواب را
شبش چشم پر آب در بندگی / بظلمت نهان چشمه زندگی
بشب زنده داری نه بدر بود / همه شب ز قدرش شب قدر بود
سحر خیزی آن شمع دل سوخته / بمرغان سحر خیزی آموخته
بدنیا نشد چشم و دیدش سیه / که نتوان بمردار کردن نگه
فرو برده سر در توجه بجیب / برآورده از جیب لاریب غیب
قدمگاه او بوسش را بوسه گاه / درش داده هر قدسیان را پناه
زمانی که سر بر زمین می نهاد / فرشته بر آنجا جبین می نهاد
بتادیب شیطان عصاییش سا / ادب کرده ابلیس را از عصا
عصای مخالف کش آن سلیم / ز یک بیخ رسته بچوب کلیم
ز خلق نکهش آن فرشته سرشت / گشاده دری در حریم بهشت
بود سبحه آن سرشته ز نور / همه زیور گردن و گوش حور
لب و دیده آن سالک کامیاب / بسی نه ز خوردن گشاده ز خواب
خور آب بر دست او تخته / از آن چشمه کند رسبو تخته

گذشته ز سقف آسمان منبرش — نمودار معراج پیغمبرش
بر آن طرفه منبر فصیح زبان — مسیح دگر بود بر آسمان
ملک گرده بر گفته او حشر — بسان هجوم مگس بر شکر
گشادی چو گاه نصیحت لسان — فشاندی در و لعل بر مفلسان
ملک گرده جو کرده دعا — شده حاصلش از دعا مدعا
اشارت شدش چون در این گفته فرش — که بالا کشد دامن از ساق عرش
پرید از قفس مرغ قدسی نفس — شده آشیان گاه قدسش هوس
خجسته کبوتر که رام آمده — پریده ز دام و به بام آمده
بساطش که چرخ از زمین درنوشت — بگسترد در صحن باغ بهشت
سپرد آن سپرده طریق تلف — چراغ خلافت بدست خلف
بدو ساخته کار دینش تمام — فلک صدر دینش از آن کرده نام
چو منزل بپرداخت سرو کهن — سرافراخت سرو نو از سروبن
برافروخته فرخ آیین پسر — چراغ هدایت ز شمع پدر
نهان شد اگر مهر گیتی فروز — مه چارده داشت انوار روز
نماند از گل تازه در بوستان — کلابش بماند از پی دوستان
برو کشف اسرار بالا و زیر — کند بچه شیر هم کار شیر
برافروخت گرد مزار پدر — باندک زمان آسمان دگر
پی مرقد آن امام زمان — زمین جمع گردید شد آسمان
رسانید آن روضه سر تا به مه — دو شد کعبه و آسمان گشت ده

ز هر روزن آن روضه دلگشای — نموده دو صد جام گیتی نمای
درو گرده ارواح پاکان مقام — که مرغ حرم را کند احترام
بان بام مرغی که از زنده بود — یکی مرغ لقمان پرنده بود
بسقایی آن مزار عزیز — خضر مفتخر بود و الیاس نیز
ملک کرد این آرزو بر سپهر — که روید درش را بجاروب مهر
چو از کار گنبد شد آسوده دل — نماندش بدل فکرت آب و گل
بلب تشنگان داد آب نجات — که خوشتر بود آن ز آب حیات
بیا ای مغنی خاطر فریب — غزل را ده از چنگ او زیب
ز اندیشه ام ده زمانی فراغ — که دارد خیالم پریشان دماغ

نشستن حضرت معارف پناه حقایق دستگاه [illegible] [illegible] شیخ صدر الدین محمد قدس سره [illegible]

گذارنده این کهن داستان — بدینسان کند نقل از راستان
که چون آن فروزان بلند آفتاب — نهان کرد رو در نقاب سحاب
بگسترد شیخ معارف پناه — بساط بزرگی در آن خانقاه
نشستند در مجلس آن سالکان — همه توچیدر املک مالکان
براه هدایت فرس رانده — تکمیل ناقص نفس مانده
چراغی برافروخت از نور خویش — شد آموزگارش بدستور خویش
علی بود آن نازنین را علم — که رانده قضا در علومش قلم
بخلوت همه را خود اسرار گفت — در معرفت دور از اغیار گفت

دو طوطی بهم آمده در سخن / دو بلبل سراینده در یک چمن
دو شمع فروزنده خلوت‌نشین / زبان از سخنهای گرم آتشین
پسر را نشانید بر جای خویش / باو داد آیین آبای خویش
چو باد خزانی بباغ آمدش / دم سرد سوی چراغ آمدش
چراغش شد از شعله خالی ایاغ / سوی آسمان رفت نور چراغ
اگر صبح فرخنده فر شد نهان / منور شد از آفتابش جهان
برفت ار چه آن ابر گوهرنثار / در شاهوار آمدش یادگار
مجرد روی از دو عالم غنی / چراغ پدر را از و روشنی
شد اندیشهٔ آن همایون همای / که بر خاک بطحا شود سایه‌سای
گرانمایه شیخ توکل نهاد / قدم در طریق توکل نهاد
خرامان سوی کعبهٔ آب و گل / بصد قافله کعبهٔ جان و دل
در آن راه آن گرم رو آفتاب / عرق کرده چون آفتاب از شتاب
دل روشنش پر ز نور حضور / بیابان از و دیده دریای نور
پدر چون برآراست مهد سفر / جدا ماند از همرهانش پسر
فراق پدر در دلش کار کرد / تمنای آن راه دشوار کرد
هوای حج و اشتیاق پدر / برفتن فرشته برآورد پر
در آن بادیه کاب بودش سراب / شتابان ز دنبال صبح آفتاب
ره دور را تیز بشتافته / دو کعبه بیک بار دریافته
چو از قصهٔ حج بپرداختند / بسوی وطن رایت افراختند

تکسر پذیرفت شیخ بزرگ / خلل یافتش دستگاه سترگ
پریدش کبوتر ازین دامگاه / بجایی که بودیش آرامگاه
فشانده پر و بال ازین تیره خاک / بماندش تن خاک شد جان پاک
چو شد قطره در بدریای ژرف / مسافر ز راه وطن گفت حرف
سوی اردبیل آن فرشته سرشت / بسی راه طی کرد وادی بهشت
چو مرغ لب بام دار الامان / سوی آشیان آمد از آسمان
رسیدند لبنانیان خاص و عام / بپرسیدن اردبیلی مقام
بآیین جد و پدر شیخ شاه / بیاراست از عارفان خانقاه
درون و برون ماه ناکاسته / بانواع دانش برآراسته
قوی باطن از دانش معنوی / برون نیز از علم ظاهر قوی
بگردش مریدان ز اطراف جمع / چو پروانه گرد فروزنده شمع
پسر را نشانید در مهد خویش / بدستور گردش ولی عهد خویش
چو خاطر گرفتش ازین کهنه دیر / سوی عرشیان کرد آهنگ سیر
پسر داد امانت بدست جنید / که در دست او از پدر بود قید
متاعی که داده بدستش پدر / سپرده همه را بدست پسر
پسر را ز نقد پدر شاد کرد / مشرف بتشریف ارشاد کرد
بهر جا رسید آن حسینی عبا / چو آهن ربا بود مردم ربا
هجوم مریدان ز اطراف مهد / چو غوغای زنبور برگرد شهد
برافروخته در هدایت چراغ / در اندیشهٔ پادشاهی دماغ

پر اندیشهٔ پادشاهی سرش
که بود از بنی فاطمه جوهرش

شدندش ز اطراف مریدان جمع
که خود را بسوزند پیشش چو شمع

بهم جمع و درویشی و شاهیش
ز شاهی و درویشی آگاهیش

جهانشاه را در دل آمد هراس
که اقلیم گیران دیدش اساس

در آن کشور او کشور آرای بود
بر اورنگ جمشیدیش جای بود

ز ترس از دیار خودش علا خواست
که با هم مه و مهر ناید راست

ز اندیشهٔ شیرگیر دلیر
برون رفت از بیشهٔ خویش شیر

ز صیاد رم کرد باز سفید
بر آن مرغ وحشی بکرد اعتمید

چو گردنده اختر برو حیف کرد
گذر بر دیار حسن کیف کرد

بنزدش حسن شاه بایندری
فرستاد دختی چو حور و پری

چه دختی که با او زیک اصل بود
نسب نامهٔ هر دو یک اصل بود

چو غنچه شب و روز در یک نقاب
نهان از مه و غایب از آفتاب

خراشش نکرده گران مایه
چه سروی که ننداخته سایه

بعفت یگانه خدیجه بنام
کنیزش بود زهره ماهش غلام

چو بلقیس و مریم گرامی تنی
ز گلهای باغ ارم خرمنی

شد آن پردگی نازنین جفت او
بجان و بدل تابع گفت او

بسر برد چندان در آن مرز و بوم
که گردد دل سنگ خاره چو موم

چو آمد سوی آشیان طرفه باز
قرارش نداد آن بداندیش باز

چو دانست از رنگ کردار او
که دشمن نخواهد شدن یار او

بدانا دلان کرد اندیشه‌ها
هنربران طلب کرد از پیشه‌ها

بگفت از سر حزن کای دوستان
چگونه رود مرغ از بوستان

جهانشاه را قصد جان منست
عدوی من و خاندان منست

ندانم کدامی کنم از دو کار
کنم ترک سر یا جلال اختیار

بسی عازم آید که آن ترکمان
کند حکم اخراج من هر زمان

ز فرمان گذاری و چاره نیست
که این شیشه را زور آن خاره نیست

اگر در وطن کشته گردد کسی
بهست از المهای غربت بسی

مرا سلطنت در نسب نیز هست
خردمندی و عقل و تمییز هست

بود ملک گیری بفرزانگی
بجمع دلیران و مردانگی

میسر شود هر که هست این سه چیز
تواند میسر شود ملک نیز

ازین هر سه چیزم نباشد کمی
چرا بایدم داشتن دل غمی

نه قیصر بود ز آسمان نی قباد
همه سعی کردند و بخشنده داد

مرا نیست تاب زبونی دگر
چه باشد بگو از زبونی بتر

چو دارم ز جنگ آوران لشکری
توانم بدست آورم کشوری

باهنگ شروان علم بر کشید
بفرمان نویسی قلم بر کشید

بجمع مریدان فرستاد تیز
که آماده آیید بهر ستیز

ز نیزه گذاران چابک سوار
باندک زمان جمع شد ده هزار

چو دانست شروانشه آن جنگجوی
که آشوب دریا در آمد بجوی

برون برد کوهی بفر و شکوه
که بستن توان پیش دریا بکوه

ز بسیاری خود خورشید تاب   پذیرفته دریای آهن حباب
ز سوی دگر صوفیان دلیر   رسیدند مانند غرنده شیر
چنان شعلهٔ فتنه بالا گرفت   که آتش درین چرخ والا گرفت
شتاشات پیکان فشافاش تیر   برآورد از جان شیران نفیر
ز گرد سواران سحاب شتاب   شد انباشته چشمهٔ آفتاب
ز هر سینه زخمی دهن می‌گشاد   ره رفتن جان ز تن می‌گشاد
شگاف سنان پردلان ز آهن   نی زخم خوردن گشاده دهن
سنان مهربران دشمن شکار   بخون تشنه بود ارچه بود آبدار
یکی را در افتاده از سر کلاه   دگر را سر افتاده بر خاک راه
دو لشکر بهم در خروش آمده   دو دریای غیرت بجوش آمده
ز گرد ستوران آن مرد و خیل   سوی آسمان رفت دریای سیل
کلاه از سر و سر ز تن می‌فتاد   سر و تن در آن انجمن می‌فتاد
شده تیز در جنگ تیغ ستیز   بدعوی خونخواه دهان کرده تیز
دو لشکر گریزان ز ننگ گریختن   چو شمشیرشان پیشه خون ریختن
ز بدمهر چرخ ناسازگار   صف صوفیان را شد از دست کار
گرفتار شد آن حسینی نژاد   بدست گروه منافق نهاد
شهادت نصیبش در آن شور و شین   حسینی برآمد بزنگ حسین
یزیدی نهادان برآورده سر   شد مبتلای حسین دگر
بریدند سر آن دشمن بدگهر   سوی اردبیلش فرستاد سر

که آن ملک فرخنده بی سر بود   تنی را که نیست سر ابتر بود
سرایی و گنجیست این کهنه دار   کسی را درو نیست جای قرار
بیا ساقی آن لعل گون باده را   که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند   خراباتی و می پرستم کند

مشاوره کردن شاه شاهان با فرقهٔ یاران

گل مجلس افروز این نو بهار   برون آورد این چنین سر ز خار
که فصل زمستان چو شد منتهی   جهان شد ز بیداد او منتهی
شد آراسته جلوه‌گاه چمن   گل از خلوت آمد بسوی چمن
دهل زن ز بام بلند سحاب   ببرد از سر نرگس مست خواب
بجنبش در آمد سپاه گیاه   جهان از گرفتاری خجسته سپاه
ز آشوب باران و جوش حباب   همه جوشن و خود دیگر دید آب
ز ژاله گروهی زنان آسمان   ز رستم کمانش گروهه کمان
گدازش پذیرفت یخ ز آفتاب   سبک شد ز بند گران پای آب
درین فصل فرخنده دلفریب   گران شد شکیبا دل ناشکیب
چنین خواست شاه نو آیین سپاه   که سازد شب تیره را صبحگاه
گران پایه روزی چو نوروز عید   ز غیبش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد بند بیر کار   دلیران درگاه را داد بار
نشستند بالانشینان شاه   بر اطراف آن حیدری بارگاه
ز کیفیت آنان سخن راندند   ز هر دفتری صفحه‌ای خواندند

برآراست لب شاه گردون‌سریر — بشیرین سخنهای خاطرپذیر
که ای پاک کیشان نیک اعتقاد — ز بدکیشتان زرد رویی مباد
زمان ظهورست و فصل بهار — کیا سر زند از زمین گل ز خار
بجنبید از جای خود هرچه هست — نباید ازین بیش فارغ نشست
کنون راز دل بر زبان آوریم — ز دریا گهر بر کران آوریم
بود در سر اندیشهٔ شاهیم — که باشد جهان ماه تا ماهیم
بر آنم که شاهان روی زمین — شوندم همه بندگان کمین
جهان جای یک کدخدا بیش نیست — که آن تنگ جا یک سرا بیش نیست
منم آن فروزنده صبح امید — که دارم ز دنبال روز سفید
منم آن خجسته نهال مراد — که در سایهٔ من نشیند قباد
منم آن مه نو ز روی حساب — که بدرم زند طعنه بر آفتاب
منم این زمان یوسف خسروان — که سازم زلیخای عالم جوان
منم در صدف آن گرانمایه در — که گردد ز نام من آفاق پر
شما نیز دارید همت بلند — که گردد ز همت کسی بهره‌مند
جهانگیری آسان نباشد بسی — نمی‌آید این کار از هر کسی
چو یزدان شما را دل شیر داد — دل شیر و بازو و شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورید — عروس جهان در کنار آورید
دلیری شد از گنج زر کامیاب — که بر آتش اژدها ریخت آب
بکعبه کسی میتواند رسید — که رنج بیابان تواند کشید

کسی بر سر افسر تواند نهاد — که در راه آن سر تواند نهاد
اگر نگذری از سر خویشتن — سر خصم نتوان بریدن ز تن
چو خواهی که خصمت نماند بجای — فرو دار پا تا در آید ز پای
بیاموز مردانگی از درخت — بجنبد ز جا گر شود لخت لخت
سوی خصم چون تیره رو خشمناک — به خون ریزیش پا در افکند بخاک
بباید تا زین برابر نهیم — عدو را چو هیمه بر آتش نهیم
اگر لعل بیرون نیاید ز کان — چگونه شود زیب تاج شهان
در انجیر اگر نامدی بهر گوش — نهادی شهش جای بالای دوش
اگر میوه بیرون نیاید ز باغ — خورد عاقبت زخم گنجشک و زاغ
نخستین سپه سوی شروان بریم — به سر علم تا بکیوان بریم
زوال شروان کشیم انتقام — رسانیم شروان خود را بکام
چو آن بوم را سکه بر زر زنیم — بالوندیان آتش اندر زنیم
نه الوند کو دک نه الوند کوه — شود آب از هیبت این شکوه
چو گیریم کام از حد و دارس — بتبریز رانیم از آنجا فرس
چو تبریز را کارسازی کنیم — بشمشیر بدخواه بازی کنیم
پس از فتح بغداد و شیراز و ری — ز جام خراسان نوشیم می
خراسانیان را نوازش کنیم — بتوفیق بخشنده نازش کنیم
وزان پس که فتح خراسان کنیم — در بارگه سوی توران کنیم
چه باک ار بود آب جیحون مغاک — نهنگان ما را ز دریا چه باک

سمرقند را چون مسخر کنیم / از انجا ره قبچاق سر بر کنیم
در آریم قبچاقیان را بدام / ز خوبان قبچاق گیریم کام
ز آب سنان پاک سازیم شان / بگبر زکوان هم نوازیم شان
وز آنجا باهنگ چین و خطای / به بندیم بر ناقه زرین درای
دهیم آنکهی نیزه را شکل مار / برآریم از جان خانان دمار
سرش گز بمحراب ناید فرود / فرود آوریمش بشمشیر زود
سمند سبک پاش را زین کنیم / ز تاج زرش نعل زرین کنیم
اگر شاه مقدم کند بندگی / بباید درین کار فرخنده پی
اگر سر کشد از من آن تیره بخت / بسقایی مطبخ آید ز تخت
وز انجا باهنگ ملک عراق / برآریم آواز کوس فراق
سوی روم از ان مرز لشکر بریم / قیامت بملک سکندر بریم
بهمراهی واقفان نجوم / نشینیم بر تخت سلطان روم
چو فارغ شود خاطر از رومیان / به بندیم بر کین شامی میان
نداریم تیغ از یزیدی دریغ / دریغا که دورند اکنون ز تیغ
بسوزیم قوم بد انجام را / نه شامی گذاریم نی شام را
سوی مصر آریم از آنجا خرام / کنیم خسروش را دوباره غلام
بر آن سکه چون نقش دیگر زنم / روم کعبه را حلقه بر در زنم
که تا از درون کس حج آیم دمار / ز سر چشمهٔ زمزم آیم دمار
فشاند آن جواهر چو بر بندگان / شد آویزه گوش بینندگان

همه گوش از آن گوهر آراستند / بجان سجده کردند بر خواستند
که شاها سر ما فدای تو باد / سپهر برین خاک پای تو باد
تویی صبح خورشید آخر زمان / تویی آفتاب سپهر امان
تویی ای حسن خلق حیدر سرشت / گل میوهٔ آن درخت بهشت
تویی ای سهی قد و نوخاسته / نمکدان آن خوان آراسته
همه چیز دانی بغیر از نظیر / تویی بی نظیر ای شه دلپذیر
نگین سلیمان هواخواه تست / شنیده ترا چشم بر راه تست
چه دولت که سوی تو ندارد گذار / چه مقصود کان ناید اندر کنار
سری کان ز راه تو باشد دریغ / بود لایق طشت و درخورد تیغ
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع / که خود را بسوزیم در پای شمع
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم / همه کار دشوار آسان کنیم
بود گفتن از تو شنیدن ز ما / ز تو بال دادن پریدن ز ما
گرت تاج کی باید ای پاک کیش / سرش را رسانیم از تاج پیش
چو کوه ار بود دشمنت سخت پای / قیامت کنیم و بریمش ز جای
کنیم از پی کشت این نوبهار / ز خون عدو دشتها لاله زار
کشنده چو ما در زمانه کجاست / که قصاب و جلاد شاگرد ماست
گریبان خاقان بگیریم سخت / فرود آوریمش ز بالای تخت
بگیریم دستار رویین تنش / به بندیم پیش تو در گردنش
ستانیم از دست رستم کمان / بگیریمش از دست دیگر عنان

بود کوه اگر دشمنت در حساب / ز طوفان غرقه گردد ز آب
گرت خصم دریاست هم نیست غم / نهنگان تو در کشندش بدم
چو این داستانها بپایان رسید / سخن از گریبان بدامان رسید
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دل فروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم / ز اندیشهٔ خود پرستی رهم
غذا بخش روح روانم شود / عصای بد ناتوانم شود

طالع شدن آفتاب سپهر سعادت از افق پادشاهی و منور ساختن عالم را از ماه تا ماهی

گذارندهٔ قصهٔ دلنواز / چنین داد این داستان طراز
که چون بسته شد بیعت دوستان / برون آید آن فکر از دوستان
کند صاحب میوه آهنگ باغ / برون آرد از باغ گنجشک زاغ
کند دعوی ملک صاحب کلاه / دل و تیغ و بازو و بندش گوا
فرستاد کس شاه عالی تبار / بسوی علی و آلی این دیار
که ای هوشمند پسندیده خوی / پسندیده خوی و پسندیده گوی
مرا در دل آید که این نوبهار / برون آورم همچو گل سر ز خار
چو آرد بر و بچهٔ باز بال / کند ز آشیانش بر بدین خیال
چنین داد والی گیلان پیام / که بادا ترا فتح و نصرت غلام
فلک سایهٔ چتر و جاه تو باد / زمین و زمان در پناه تو باد
وز آنجا بآهنگ ملک عراق / بر آریم آواز کوس فراق

ترا باد خورشید در سر علم / بزیر علم هم عرب هم عجم
بکام تو خواهد شدن روزگار / ولی هست یکچند صبری بکار
تحمل اگر پیشه سازی نکوست / تحمل کلید در آرزوست
تحمل بود پیشهٔ دلپذیر / خصوصا درین کارهای خطیر
بسی سر رود در سری سروری / که بر سر نهد یک دو روز افسری
بسی آسمان زیر و بالا شود / که تا دانهٔ نخل خرما شود
سپه بایدت جمع کردن نخست / که دعوی شاهیت باشد درست
بلشکر توان کرد لشکر خراب / که آهن باهن توان داد تاب
نباشد گر از پردلان لشکری / چگونه مسخر شود کشوری
طریق زمانه دو رنگی بود / گهی رومی و گاه زنگی بود
مبادا که دوران دو رنگی کند / سبک پای اندیشه لنگی کند
رود اختیار از کف دوستان / تهی گردد از بوی گل بوستان
فرستاده آمد از آن پیشگاه / رسانید پیغام دانا بشاه
چنین گفت شاه جهان در جواب / که تعجیل در کار باشد صواب
گر امروز کاری توان ساختن / بفردا چرا باید انداختن
زمانه از آن کس بتر آکند / که آن کار امروز فردا کند
بخردی گرت نام گردد بلند / سوی در بزرگی از آن بهره‌مند
زمستان کو بگذرد بر نوروز / گرش کار سازی کنی در تموز
اگر کم بود لشکرم نیست غم / که بسیار کس را کشد زهر کم

دگر خرد سالم مبین هم ملال ‌ ‌ باندک زمان بدر گردد هلال
دلیران هژبران بزور منند ‌ ‌ چنین عزه نیز از غرور منند
بزور تبر یک ارش چوب سخت ‌ ‌ بخاک افکند پشه را درخت
اگر لشکر صوریم کمتر است ‌ ‌ ولی لشکر معنوی بی مر است
ائمه مرا از آذره داده اند ‌ ‌ ز مردان غنیم سپه داده اند
مرا لشکر غیب باشد سپاه ‌ ‌ زماهی بود آن سپه تا بماه
نمی گنجد اندر جهان لشکرم ‌ ‌ من امروز صد همچو اسکندرم
خطیب فلک دیده انجام من ‌ ‌ بر آراسته خطبه از نام من
زده آسمان سکه ام بر درم ‌ ‌ که نقد کواکب شود محترم
مرا احتیاجی نباشد بکس ‌ ‌ روان ائمه مرا یار بس
درین کار محتاج کس نیستم ‌ ‌ که از بهر یاری خلق ایستم
بسی ماجرا در میانه گذشت ‌ ‌ فراوان فسون و فسانه گذشت
بسمع قبولش ولی ره نیافت ‌ ‌ شه از گفته خود عنان برنتافت
ز گیلانیان بود دانادلی ‌ ‌ ملک نام حلال هر مشکلی
دلیر و خردمند و واقف عنان ‌ ‌ وقوف تمامش ز کلک و سنان
سوی خویش خواند شه سرفراز ‌ ‌ بوالی گیلان فرستاد باز
که ای چابک اندیشه کاردان ‌ ‌ خردمند و کم گوی و بسیار دان
مکن منعم از رفتن این سفر ‌ ‌ که هست این سفر عین فتح و ظفر
مرا رنجه دارد بسی این خیال ‌ ‌ که کارم بزرگست و من خردسال

ز اندیشه دیگرت هم غم است ‌ ‌ که اغیار بسیار و یارت کم است
بظاهر بود خرد اگر سال من ‌ ‌ بمعنی بزرگست احوال من
زمانی که دولت شود یار تو ‌ ‌ بکام تو آید همه کار تو
ز دولت اگر بهره مندیست ‌ ‌ شود زر اگر خاک گیری بدست
اگر بر سرت دولت آرد شکوه ‌ ‌ شود کاه در پیش خصم تو کوه
شده آسمان تابع رای من ‌ ‌ ستاره نهد دیده بر پای من
ز اندیشه جنگ باز هم مدار ‌ ‌ ز بیداد دشمن ندارم قرار
بباز جوان باید آموخت صید ‌ ‌ نمی بایدش کرد بیهوده قید
بکوه و بدریا در آیم بجنگ ‌ ‌ نه ترس از پلنگ و نه بیم از نهنگ
بمیراث من سرور غالبم ‌ ‌ که نقد علی ابوطالبم
فرستاده چون قصه تقریر کرد ‌ ‌ بجان خردمند تاثیر کرد
سخنهای گوینده شد باورش ‌ ‌ در آن کار او نیز شد یاورش
میان بست در شیوه چاکریش ‌ ‌ تواضع کنان کرد خدمتگریش
بشیرین زبانی گر احسان کنی ‌ ‌ چو حلواست کارایش خوان کنی
بیاموز از گل طریق کرم ‌ ‌ که می خندد و می فشاند درم
اگر خوان احسان ز جنت بود ‌ ‌ نیرزد بجوی گر بمنت بود
بترتیب آرایش شاهیش ‌ ‌ خرد داد از کار آگاهیش
ز لب مهر قفل از خزاین گشود ‌ ‌ ز رخ پرده یکی دفاین نمود
نثار رهش کرد بسیار چیز ‌ ‌ ز نوع نفیس و ز جنس عزیز

ز اسبان تازی و زرینه زین
ز آراسته استران گزین

خورنق بنا طرفه خرگان نز
بجلهای زربفت و زنجیر زر

سراپرده و خرگه و بارگاه
قطاس زرافشان پر کلاه

بسی سایه بان بریشم طناب
که بودی نقاب رخ آفتاب

کمانهای چاچی رستم پسند
بسی پیش از پیش و از چون و چند

زره های دربندی زرنگار
چو از در سناهای زهر آبدار

پس از عرض خدمت ز روی نیاز
زبان کرد در عذرخواهی دراز

که شاها ز تقصیر تا زنده ام
ز خدام درگاه شرمنده ام

چو همت توان بست در کار تو
بود همت تو سزاوار تو

غلامان تو تاجداران همه
ز خاقان و جم باج داران همه

پروای پسندیدگان و مهان
مرادت دهد کردگار جهان

درین کار بادا خدا یار تو
روان ائمه نگهدار تو

چو آورد دانای فرخنده رای
همه شرط مهمان نوازی بجای

فرستاد داننده رهبرش
که او خضر باشد شه اسکندرش

پسندیده نام سید امیر
جوان و خردمند و خاطرپذیر

شه شیردل هم بعزم درست
بآهنگ رفتن میان کرد چست

ز دریای اندیشه در دانه سفت
بتقدیر تدبیر را کرد جفت

بگفتا دلیران پرخاش ساز
کشند اسب را زین شتر را جهاز

خرامش کند ناقه بادپای
عرب وار گردد حدی گو درای

کشند بر زمین پیک سیار کی
کشد بر دربار گه بار پی

دما دم برآرند از جرم گاو
روا رو نهند بر زمین گاو گاو

زنند نعره چون شیر غرنده کوس
کنند آسمان را ز کر آبنوس

سترلاب در دست ساعت شناس
ز روی خرد کرده ساعت قیاس

دعاگو باخلاص برخاسته
ز انا فتحنا لب آراسته

فلک یاور و اخترش یار بود
نظرها بطالع سزاوار بود

بدست دعا برگرفتش ملک
نشاندش بر اورنگ هشتم فلک

گران شد از آن پای دولت رکاب
برآمد بچرخ بلند آفتاب

علم زد بتجلی موسی ز طور
تعالی الله آن عالم افروز نور

سپهبد یلان تیغهای ستیز
بخونریز یعقوبیان کرده تیز

بشد شاه شاهان بدولت روان
بعقل کهن دان و بخت جوان

خرد پیش رو دولتش در رکاب
یمین و یسارش مه و آفتاب

بجنبش درآمد محیط غضب
بلرزید از و هم عجم هم عرب

شدش هادی راه سید امیر
که در کاردانی نبودش نظیر

خرامان شد آن ابر سیلاب ریز
پر از قطره قطر و برق ستیز

عجب تند بادی روان شد ز راغ
که آتش فروزد نشاند چراغ

جوان و جوان دولت سرفراز
رعیت نواز و مخالف گداز

چو مرز خوشکو مقام آمدش
همای سعادت بدام آمدش

در آن خوش هوا منزل دلگشای
بیارامش لشکر آورد رای

نهالی که دادش درین سبز کاخ / فرو برد بیخ و برآورد شاخ
بدان گونه آیین شاهی نهاد / که رفت آسمان از اسکندر یاد
فلک جای دولت ارادتش / میسر شدش هرچه دل خواستش
ازان منزل آن سرور خسروان / سوی باک ده شد بدولت روان
برسم رسالت اویس دلیر / بپابوس آمد چو از بیشه شیر
بداغ غلامی رخ آراسته / طریق نکو بندگی خواسته
که از فرقهٔ ما و من هر که هست / غلامان شاهیم فرمان پرست
ازانجا خدیو نوآیین ستیز / بسوی شمیران فرس راند تیز
سوی طارم آورد ازانجا بسیج / که ز طعنه بر طارم پیچ پیچ
ازانجا روان شد بخیل و سپاه / مقام مظفر شدش تختگاه
چو دید آن نواحی زمینش طراز / سوی اردبیل آمد آن سرفراز
همه نامداران آن مرز و بوم / نمودند در جان سپاری هجوم
ازان گل معطر دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند
به آسمان سعادت نخست / ز مهر مزار پدر نور جست
درون آمد آن سرو باغ بهشت / بآن دلگشا کعبهٔ جان سرشت
ز روی زمین منزل بهترین / زمینش به از آسمان برین
شده گنبد نور اهل قبور / تن این جهان از دل پر ز نور

ز شمعش که هر گوشه افروخته
ملایک چو پروانه پر سوخته

محاربه کردن شاه شاهان با والی شروان و کشته شدن والی شروان

دم صبح کین خسرو نور مهر / علم بست بر بختیان سپهر
جهانرا شمشیر زرین نیام / درآورد زیر نگینش تمام
بفرمان فرمان ده ارجمند / ببستند زرینه زین بر سمند
بجنبید از جای کشورگشای / بتعظیم برخاست آواز نای
اجل را صلا داد رویینه خم / غم و درد را نعره زد گاودم
ز پر فرق هر کس که پیرایه کرد / همایی شد و بر سرش سایه کرد
ز ترکش کمانها شد آراسته / ز جوشن بر و دوش پیراسته
برآورده سر افعی نیزه نام / چو ماری که ز افسون نگردید رام
سراسر بر فرق گردنکشان / پرآشوب چون کاکل مهوشان
قطاس ستوران آهو شکار / چو گیسوی کافر دلان تتار
ز فرق قطاس و ز پر کلاه / شد آراسته زیر و بالا سپاه
ستوران در آهن ز سم تا بگوش / بزیر هژبران پولادپوش
بمیدان شهان جهان شکوه / بتندی دریا بتمکین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دگیر / یکی سهمگین بیشه پر شرزه شیر
چو قصابشان پیشه خون ریختن / هژبر بستن و کشتن آویختن
وز آن سوی سرهنگ شروان گروه / بآهنگ دریا روان کرد کوه
بیاراست شروانی کینه دار / ز مردان هنگامه رزم هزار

همه کوه‌گیر و ان رستم‌کمان / بر آن رستم کمانی فریدزمان
عقاب آشیان کوهسیان دلیر / به تیر و چو پیل و ببار و چو شیر
صف آراستان کوهیان درشت / نهادند بر کوه‌ها کوه پشت
چو تیر قضای خطا تیرشان / هزبران هر بیشه نخجیرشان
پلنگان پیل افکن سر دمهر / دراشان هراسان پلنگ سپهر
دو لشکر بعیوق برکرده کرد / رسیدند بر جلوه‌گاه نبرد
زبس گرد بر رفته از هر کران / زمین شد سبک آسمان شد گران
لب آراست سرخیل شروان گروه / به پرخاش چو بان رستم شکوه
که ای پهلوانان مدارید بیم / نمی باید اندیشه کرد از غنیم
بشیبه برآرید از انها نفیر / توان رستن از تیغ دشمن بتیر
توانگر بتیر از بد اندیش دست / بشمشیر و نیزه مغرسای دست
بدشمن سخن گوی اول بتیر / که تیرت برآرد ز جانش نفیر
گر از تیر بتوانیش کرد دست / گر او تیغ راند ترا نیز هست
بجاجی کمان تیر کردید جفت / زپیکان همه مهره پشت سفت
زتیر جگردوز فرسوده مشت / در آمد بسینه برون شد زپشت
زبس در هوا تیر جم بر شده / بفرق یلان سایه گستر شده
نشسته بسی تیر در هر دجنگ / درخشی خدنگی شده هر نهنگ
چو شه دید کز تیر جوشن گداز / بسی شیر دل کشته گشت و فگار
چنین داد فرمان بفرمان بران / که ای نام داران نخر ذوقران

نکوشارهی دشمنان دیر شد / که نیزه و وقت شمشیر شد
بگیرید در زیر شمشیرشان / نه روبه گذارید نه شیرشان
تن از تیر بیند اگر روزنی / گند نیشتر دروازه در تنی
به تیری یکی را توان کشت بس / به تیغی توان کشت بسیار کس
زشمشیر براق برنده فرق / بیاموز شمشیربازی زبرق
یکی قلزم فتنه آمد بجوش / که می برد عقل از سر از مغز هوش
دهاده برآمد ز هر دو گروه / بهم در ستیزه زآهن دو کوه
زشمشیر شمشیرزن تیزتر / زچشم بتان فتنه انگیزتر
تبرزین نهادند بر یکدگر / درختان نگون می شدند از تبر
بگلوها تر از آب خنجر شده / شده خشک لبها از آن تر شده
شده جان ستان نیزه هر کسی / چو طوبی قد آن فتنه در سر بسی
بگردون برآمد ز گردان خروش / برون برد هوش از دماغ سروش
زخارستان آتش فتنه تیز / زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
سلامت بروق بر درخت از جهان / پری وار شد تن درستی نهان
زکشته فتاده هزاران بدن / نه تابوت و نی نوحه‌گر نی کفن
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نمی شد گره‌های آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند / فرو ریخت بر خاک شروان گزند
باو صف آرای شروان گروه / نیاورد تاب جهان شکوه
فرو ریخت ان کوه از آن زلزله / گسسته شد آن امتیان سلسله

همه خیل شروان ازان رستخیز — فتادند در زیر شمشیر تیز

پذیرفت خورشید قدرش زوال — درافتاد از اوج گاه جلال

فتاد از سرش افسر و سر ز تن — عنانش شد از دست و دست از بدن

ز بس سیل خون آمده از ستیز — فروبسته بر خصم راه گریز

ازان صید که هیچ صیدی نخست — نبودی تنی کش سنانی نخست

گرفتار در دست رویین تنان — یکی را گریبان یکی را عنان

شدند آن همه کشته و دستگیر — چه پر دل چه بی دل چه برنا چه پیر

نیامد کسی در سرای سپنج — که بیرون نشد با دو صد درد و رنج

چنینست رسم سرای سرور — درو گاه ماتم بود گاه سور

درین لاجوردی سرای دو در
ز دنبال مطرب رسد نوحه گر

کتبه العبد المذنب محمد رضای التبریزی المذنب
بدار السلطنة السنیة قسطنطنیة المحمیة غفر له

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ١١٧٥